

دانلود کتاب



هیل پیلی

نویسنده : جی. دی. ونس



هیل بیلی

روزگار آمریکایی‌های پشت‌کوه‌نشین - خاطرات یک خانواده و یک فرهنگِ بحران‌زده

جی. دی. ونس

مترجم: علیرضا پارسایان

سرٲٲناسه: ونس، ج. دی.

Vance, J. D.

عنوان و نام پدیدآور: هیل بیلی : روزگار آمریکایی‌های پشت کوه‌نشین، خاطرات یک خانواده و یک فرهنگ
بحران زده/ جی. دی. ونس؛ مترجم سیدعلیرضا پارسایان.

تقديم به پاپا و ماما
اولين ترميناتورهاى شخصى ام

مقدمه

نام من جی. دی. وِنس است و به‌نظرم بهتر است کتاب را با یک اعتراف آغاز کنم. خمیرمایه کتابی که پیش رو دارید، از دید من کمی مضحک است! همان ابتدا روی جلد نوشته شده این یک کتاب خاطرات است، ولی من فقط یک جوان سی‌ویک ساله‌ام و خودم به‌عنوان اولین نفر اعتراف می‌کنم که در سراسر زندگی‌ام هیچ دستاورد چشمگیری نداشته‌ام. قطعاً چیزی که مخاطبی کاملاً غریبه را وادار به پرداخت پول برای خواندن این کتاب کند، وجود ندارد. جالب‌ترین کاری که در تمام عمرم به سرانجام رسانده‌ام - دست‌کم روی کاغذ - فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده حقوق دانشگاه ییل^(۱) است، چیزی که از نظر جی. دی. وِنس سیزده‌ساله مسخره به‌حساب می‌آمد. اما خب، هر سال دویست نفر از همین دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شوند و از من بشنوید که هیچ‌کدام‌تان نمی‌خواهید چیزی درباره زندگی بیشتر آن آدم‌ها بخوانید. من سناتور، فرماندار یا وزیر سابق کابینه نیستم، شرکتی میلیارد دلاری یا یک مؤسسه غیرانتفاعی انقلابی که دنیا را تغییر دهد راه نیانداخته‌ام. برای خودم شغلی آبرومند و ازدواجی موفق دارم با خانه‌ای راحت و دو تا سگ سرحال و پرانرژی.

پس این کتاب را ننوشتیم که کاری خارق‌العاده انجام داده باشم، نوشتمش چون به‌دست‌آوردی کاملاً معمولی رسیده‌ام که برای بسیاری از بچه‌هایی که در شرایط مشابه من بزرگ می‌شوند، دست‌نیافتنی است. می‌دانید، من در فقر بزرگ شدم. در کمربند زنگار^(۲) و در یکی از شهرهای قطب فولاد ایالت اوهایو که تا جایی که یادم می‌آید موقعیت‌های شغلی و به‌همراه آن امید، در آنجا به‌شدت در حال کاهش بود. رابطه‌ام با پدر و مادرم - اگر بخواهم مؤدبانه بگویم - خیلی پیچیده بود. یکی‌شان تقریباً تمام طول زندگی من را با اعتیاد درگیر بود. پدر بزرگ و مادر بزرگم، که هیچ‌کدام حتی دبیرستان را هم تمام نکرده بودند، بزرگم کردند. از اقوام دورترمان هم عده کمی به کالج رفته‌اند. آمار می‌گوید بچه‌هایی مثل من، با آینده‌ای ترسناک روبه‌رو هستند. اگر خوش‌شانس باشند فقط از آسایش و رفاه محروم می‌مانند، اگر بدشانسی بیاورند هروئینی می‌شوند و بر اثر اُوردوز می‌میرند، چیزی که سال گذشته برای یک‌دوجین آدم در شهر کوچک زادگاهم اتفاق افتاد!

من هم یکی از آن بچه‌هایی بودم که آینده‌ای شوم در انتظارشان بود. تا آستانهٔ مردود شدن از دبیرستان پیش رفتم. چیزی نمانده بود تسلیم خشم و عصبانیت شدیدی شوم که توسط همهٔ دوروبری‌هایم پرورده می‌شد. مردم امروز به من نگاه می‌کنند، به شغل و دستاوردهای از ما به‌ترانی‌ام، و خیال می‌کنند یک نابغه هستم، که فقط یک آدم واقعاً خارق‌العاده می‌تواند به جایی که امروز هستم برسد. با احترام به همهٔ کسانی که این‌طور فکر می‌کنند، تصور می‌کنم این نظریهٔ مزخرفی بیش نیست. با هر میزان استعداد و نبوغی که دارم، تا زمانی که تعدادی آدم دوست‌داشتنی نجاتم نداده بودند، می‌شود گفت به فنا رفته بودم.

این داستان واقعی زندگی من است و دلیل اصلی نگارش این کتاب. می‌خواهم مردم بفهمند رسیدن به مرز از خود ناامید شدن و دست از خود شستن چه حسی دارد و چرا ممکن است یک‌نفر به آن نقطه برسد. می‌خواهم مردم بدانند در زندگی فقرا چه می‌گذرد و تأثیر روانی‌ای که فقر مادی و معنوی بر روی بچه‌های آن‌ها می‌گذارد، چگونه است. می‌خواهم مردم رؤیای آمریکایی را همان‌طوری ببینند که من و خانواده‌ام تجربه کردیم. می‌خواهم مردم چگونگی تغییر طبقهٔ اجتماعی را از نزدیک حس کنند و دلم می‌خواهد مردم متوجه چیزی شوند که خودم هم به تازگی یاد گرفته‌ام. من و امثال من که به اندازهٔ کافی برای تجربه کردن رؤیای آمریکایی خوش‌شانس بودیم، شیاطینی در زندگی گذشته‌مان به جا گذاشته‌ایم که در تعقیب‌مان هستند.

مؤلفه‌ای نژادی در پس‌زمینهٔ داستان من پنهان شده است. در جامعهٔ نژادگرایی ما، دایرهٔ واژگانی ما اغلب محدود به رنگ پوست افراد است. سیاه‌پوست‌ها، آسیایی‌ها، سفیدهای برتر. بعضی وقت‌ها این دسته‌بندی‌های کلی مفید هستند، ولی برای درک این داستان باید به عمق جزئیات توجه کنید. من شاید سفید باشم ولی به‌عنوان یکی از سفیدهای آنگلو-ساکسون پروتستان(۳) شمال‌شرقی آمریکا شناخته نمی‌شوم. من عضوی از جامعهٔ میلیونی طبقهٔ کارگر سفیدپوست آمریکایی با ریشه‌های اسکاتلندی-ایرلندی هستم که مدرک دانشگاهی ندارند. برای این مردم، فقر، سنتی خانوادگی است. اجداد این‌ها کارگران روزمزد مناطق جنوبی بودند که اقتصادی مبتنی بر برده‌داری داشتند. بعدها کشاورزهایی شدند که زمین‌های کشاورزی را اجاره می‌کردند و بعدتر معدنچی‌های معادن زغال‌سنگ و در دوران جدیدتر، کارگرهای پای‌دستگاه در کارخانه‌های صنعتی. آمریکایی‌ها به آن‌ها پشت‌کوه‌نشین(۴)، دهاتی، یا آشغال سفید می‌گویند. برای من آن‌ها همسایه‌ها، دوستان و خانواده‌ام هستند.

اسکاتلندی-ایرلندی‌ها یکی از قابل‌توجه‌ترین زیرگروه‌ها در آمریکا به شمار می‌روند. همان‌طور که شاهی عینی اشاره کرده است: «در سفر به دور آمریکا، اسکاتلندی-ایرلندی‌ها دائم من را شگفت‌زده می‌کردند، چون با اختلاف زیادی، دارای دست‌نخورده‌ترین و بی‌تغییرترین خرده‌فرهنگ بومی در کل کشور هستند. بنیان‌های خانوادگی آن‌ها، مذهب، سیاست‌ورزی و زندگی اجتماعی‌شان در مقایسه با وادادن کلی سنن و آیین که تقریباً در همه‌جای دیگر اتفاق افتاده همگی دست‌نخورده باقی‌مانده است.»^۱ این پذیرش قابل توجه سنت‌های فرهنگی، خصیصه‌های خوبی هم به‌همراه داشته است. حس قوی وفاداری، فداکاری شدید نسبت به خانواده و وطن و البته همین‌طور تعداد زیادی صفات بد. ما بیگانه‌ها یا مردمی را که با ما متفاوت هستند دوست نداریم، خواه این تفاوت در ظاهر باشد یا در رفتار یا از همه مهم‌تر در زبان. برای فهم ما باید بدانید که من در اعماق قلبم یک هیل‌بیلی اسکاتلندی-ایرلندی هستم.

اگر قوم‌گرایی یک روی سکه است، بُعد جغرافیایی روی دیگر آن است. هنگامی‌که اولین موج مهاجران اسکاتلندی-ایرلندی در قرن نوزده به دنیای جدید پا گذاشتند، عمیقاً شیفته کوه‌های آپالاشیا^(۵) شدند. این منطقه واقعاً وسیع از آلاباما به جورجیا در جنوب و به اوهایو و بخش‌هایی از ایالت نیویورک در شمال کشیده شده، ولی فرهنگ آپالاشیای بزرگ^(۶) به‌صورت خیره‌کننده‌ای به‌هم پیوسته است. خانواده من از بلندی‌های شرق کنتاکی هستند و خودشان را هیل‌بیلی می‌دانند، اما هنک‌ویلیامز جونیور^(۷) که در لوئیزیانا متولد شده و ساکن آلاباما است هم در ترانه معروف محلی‌اش، خود را یکی از هیل‌بیلی‌ها معرفی می‌کند:

«یک بچه دهاتی جان به‌در می‌برد.»^(۸)

تغییر موضع سیاسی آپالاشیای بزرگ از اردوگاه دموکرات‌ها به جمهوری‌خواهان بود که تاریخ سیاسی آمریکای بعد از دوره نیکسون را بازتعریف کرد. در آپالاشیای بزرگ آینده طبقه سفید کارگر آمریکایی به‌شدت تیره‌وتار به‌نظر می‌رسد. از تحرک اجتماعی پایین گرفته^(۹) تا فقر، طلاق و اعتیاد. زادگاه من، مهد بدبختی و فلاکت است.

پس اصلاً عجیب نیست که ما نسبت به آینده به‌شدت بدبین هستیم. عجیب‌تر این‌که بنابر نظرسنجی‌ای که اخیراً صورت گرفته، مشخص شده طبقه سفید کارگر در کل آمریکا بدبین‌ترین گروه نسبت به آینده است. بدبین‌تر از مهاجران لاتین که بیشترشان در فقر غیرقابل تصویری

زندگی می‌کنند، حتی بدبین‌تر از سیاه‌پوست‌های آمریکایی که چشم‌انداز رفاه مادیشان از آن دسته سفیدها هم بدتر است. اگرچه تا حدی کلبی‌گری(۱۰) هم در اینجا مؤثر است، ولی این واقعیت که هیل‌بیلی‌هایی چون من حتی از بقیه گروه‌هایی که مشخصاً وضع بدتری از ما دارند نسبت به آینده بدبین‌تر هستیم، این را به ذهن متبادر می‌کند که شاید پای چیز دیگری در میان است!

واقعاً هم همین‌طور است! از نظر اجتماعی ما بیشتر از همیشه منزوی شده‌ایم و این حس انزوا را به فرزندانمان انتقال می‌دهیم. مذهب ما تغییر کرده. بنیان‌های بر کلیساهایی است که تا دلتان بخواهد خطابه‌های پرشور و احساسی دارند و در عوض کمترین پشتیبانی اجتماعی مورد نیاز برای قادر ساختن بچه‌ها به زندگی بهتر را ارایه می‌دهند. بسیاری از ما از شغل‌مان اخراج می‌شویم و یا هیچ‌وقت فرصت پیشرفت در کار بهمان داده نمی‌شود. مردهای ما از بحران مردسالارانه عجیبی رنج می‌برند، خیلی از رفتارهایی که فرهنگ ما به ما القاء کرده کارمان را برای پیشرفت در دنیایی که در حال تغییر است، سخت می‌کند.

زمان‌هایی که به بدبختی‌های جامعه‌ام اشاره می‌کنم، اغلب با توضیحی شبیه این روبه‌رو می‌شوم: «البته که چشم‌انداز آینده برای طبقه کارگر بدتر شده. ولی جی.دی، انگار تو داری مرغ را قبل از تخم‌مرغ فرض می‌کنی. بله آن‌ها بیشتر طلاق می‌گیرند، کمتر ازدواج می‌کنند و شادی کمتری در زندگیشان تجربه می‌کنند، چون شرایط اقتصادی‌شان بدتر شده. اگر موقعیت‌های شغلی بهتری برایشان فراهم شود، بقیه بخش‌های زندگیشان هم طبیعتاً بهبود پیدا می‌کند.»

خودم هم قبلاً این‌طور فکر می‌کردم و در تمام دوران جوانی‌ام ناامیدانه می‌خواستم به آن باور داشته باشم. به نظر منطقی می‌آید. بیکاری استرس‌زا است و نداشتن پول کافی برای چرخاندن چرخ زندگی از آن‌هم بدتر. زمانی که بخش اصلی تولید منطقه صنعتی غرب میانه آمریکا تحلیل رفت، طبقه کارگر سفید، هم امنیت اقتصادی‌اش را از دست داد و هم خانه امن و زندگی خانوادگی متأثر از آن را.

ولی تجربه می‌تواند معلم سختگیری باشد و این معلم به من فهماند که داستان ترس از عدم تأمین مالی در بهترین حالت ممکن داستانی ناکامل است. چند سال پیش در تابستانی که برای رشته حقوق دانشگاه ییل ثبت‌نام کردم، به دنبال شغلی تمام‌وقت برای جورکردن هزینه‌های سفرم به نیویورک(۱۱) کانتیکت بودم. دوستی خانوادگی پیشنهاد کرد در کسب و کار نه‌چندان بزرگ توزیع سرامیک و کفپوش‌های

او در نزدیکی شهر زادگاهم مشغول کار شوم. قطعات سرامیک به طور باورنکردنی‌ای سنگین هستند و وزنشان حدوداً از یک تا سه کیلوگرم متغیر است، معمولاً هشت تا دوازده عدد از آن‌ها داخل یک کارتن بسته‌بندی می‌شود. وظیفه اصلی من بلند کردن سرامیک‌ها از پالت و آماده کردنشان برای ارسال بود. کار آسانی نبود ولی سیزده دلار در ساعت دستمزدش بود و من به آن پول نیاز داشتم، به همین دلیل پیشنهاد را قبول کردم و تا جایی که در توانم بود شیفت خارج از نوبت و اضافه کاری ساعتی انجام دادم. سرامیک‌فروشی حدود دوجین کارگر در استخدام داشت و بیشتر کارگرها هم سال‌های زیادی بود که آنجا مشغول کار بودند. یکی از کارگرها دو شغل تمام‌وقت داشت ولی نه به این علت که به آن نیازمند بود، شغل دومش به او اجازه می‌داد تا رؤیایش برای خلبان شدن را دنبال کند. ساعتی سیزده دلار برای یک فرد مجرد در شهر ما، درآمد خوبی محسوب می‌شد - هزینه اجاره یک واحد آپارتمان آبرومند حدود پانصد دلار در ماه - و سرامیک‌فروشی هم افزایش حقوق پیوسته‌ای را نوید می‌داد. هرکس برای چندسال در آن شغل باقی می‌ماند در شرایط بد اقتصادی حاکم به درآمد دست‌کم ساعتی شانزده دلار می‌رسید، یعنی سالی ۳۲ هزار دلار، که از خط فقر یک خانواده حسابی بالاتر است. به‌رغم این شرایط نسبتاً با ثبات، مدیریت به این نتیجه رسیده بود که امکان بستن قرارداد طولانی‌مدت برای شغل من در انبار وجود ندارد. زمانی که کار را رها کردم سه نفر در انبار کار می‌کردند، من بیست‌وشش سال داشتم و با فاصله زیاد سنم از همه آن‌ها بیشتر بود.

یک نفر که در اینجا با نام باب از او یاد می‌کنم، چند ماه قبل از آمدن من به سرامیک‌فروشی آنجا استخدام شده بود. باب نوزده‌ساله و نامزدش هم باردار بود. مدیر از سرِ مهربانی به نامزدش پیشنهاد شغل منشی تلفنی را داده بود. هردوشان کارمندهای افتضاحی بودند. دختر هر سه روز یک‌بار بدون اطلاع قبلی غیبت می‌کرد. با وجود اخطارهای مکرر برای تغییر عادتش چند ماه بیشتر دوام نیاورد. باب هفته‌ای یک‌بار غیبت می‌کرد و همیشه هم تأخیر داشت. از همه این‌ها بدتر روزی سه‌چهاربار برای اجابت مزاج می‌رفت و هربار نیم‌ساعت تا یک‌ساعت کارش را طول می‌داد. وقتی دیگر شورش را درآورد، در پایان ساعت کاری‌ام به‌همراه کارمندی دیگر یک سرگرمی درست کردیم. از زمان رفتن او به‌دستشویی با کرونومتر زمان می‌گرفتیم و به عددهای سراسر است که می‌رسیدیم زمان را با صدای بلند فریاد می‌زدیم: «سی‌وپنج... چهل‌وپنج... یک‌ساعت!»

سرانجام باب هم اخراج شد. وقتی این اتفاق افتاد، سر مدیر داد زد: «چطور توانستی این کار را با من بکنی؟ مگر نمی‌دانی نامزدم باردار است؟» او تنها نبود. دست کم دو نفر دیگر، از جمله پسری از اقوام نزدیک باب، در دوره کوتاهی که در انبار سرامیک کار می‌کردم از کار اخراج شدند یا استعفا دادند. نمی‌شود وقتی از فرصت برابر حرف می‌زنیم، داستان‌هایی مانند این را ندیده بگیریم. اقتصاددان‌های برنده نوبل درباره زوال غرب میانه صنعتی و تحلیل رفتن هسته اقتصادی سفیدهای کارگر نگران هستند. منظورشان این است که شغل‌های تولیدی به کشورهای دیگر منتقل شده و کارهای مناسب طبقه متوسط هم به سختی نصیب کسانی که تحصیلات دانشگاهی ندارند، می‌شود. حرف درستی می‌زنند. من هم نگران این مسائل هستم ولی این کتاب درباره چیز دیگری است؛ این که وقتی اقتصاد صنعتی سقوط می‌کند چه بر سر زندگی آدم‌های واقعی می‌آید. این کتاب در باره واکنش به شرایط بد به بدترین شکل ممکن است. این کتاب در مورد فرهنگی است که به جای مقابله با فروپاشی اجتماعی به‌طور فزاینده‌ای آن را تشویق می‌کند. مشکلاتی که در آن انبار سرامیک فروشی دیدم به شکل عمیق‌تری در خط‌مشی و روندهای اقتصاد کلان هم جریان دارد. مردان جوان بسیاری تن به کار سخت نمی‌دهند. امکان بستن قراردادهایی با مدت‌زمان مشخص برای شغل‌هایی با مزایای مناسب وجود ندارد و مرد جوانی که به هر دلیلی نیاز به کارکردن دارد، با سهل‌انگاری، شغلی خوب همراه با بیمه درمانی عالی را از دست می‌دهد. اینجا با ضعف شخصیتی سروکار داریم؛ داشتن حس کنترل خیلی کم بر روی زندگی و تمایل به سرزنش هر کسی به‌جز خود. و این با چشم‌انداز اقتصادی وسیع‌تر آمریکای مدرن ناهمگون است. باید تأکید کنم گرچه تمرکز بر روی مردمی که می‌شناخته‌ام بوده - طبقه کارگر سفید با ریشه‌های آپالاشیایی - معتقد به این نیستم که مستحق همدردی بیشتری در مقایسه با دیگر اقوام هستیم. این کتاب شرح چرایی بیشتر نق‌زدن سفیدها نسبت به سیاه‌ها یا دیگر گروه‌ها نیست، بلکه امید دارم خوانندگان این کتاب با خواندن آن بتوانند به اهمیت این که چگونه طبقه اجتماعی و خانواده بر روی فقرا تأثیر می‌گذارد پی ببرند، بدون این که علقه‌های نژادی روی نگاهشان سایه بیاندازد. برای خیلی از تحلیل‌گران اصطلاحی مثل «ملکه یارانه

دزدی(۱۲)» به صورت غیرمنصفانه‌ای تصویر مادر تنبل سیاه‌پوستی را تداعی می‌کند که با یارانه و خیریه هزینه زندگی‌اش را تأمین می‌کند. خواننده این کتاب به سرعت متوجه رابطه ظریف بین آن تصویر و بحث من خواهد شد. من با تعداد زیادی از این یارانه‌خورها آشنایی قبلی دارم، بعضی‌هایشان همسایه‌ام بودند و همگی سفیدپوست.

این متن نتیجه یک پژوهش دانشگاهی نیست. در سال‌های گذشته ویلیام جولیوس ویلسون، چارلز موری، رابرت پتنم(۱۳) و راج حتی رساله‌هایی پژوهشی و متقن تألیف کرده‌اند که نشان می‌دهد شاخص تحرک اجتماعی صعودی در دهه هفتاد میلادی سقوط کرده و بعد از آن هیچ‌گاه به وضع قبلی بازنگشته است. وضع بعضی مناطق از بعضی دیگر خیلی بدتر بوده است. در کمال شگفتی منطقه آپالاشیا و کمربند زنگار آمار بدی به‌جا گذاشته‌اند. خیلی از پدیده‌هایی که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام در سراسر اجتماع وجود دارد. ممکن است در مورد بعضی از نتیجه‌گیری‌های آن‌ها بحث داشته باشم، ولی به صورت قانع‌کننده‌ای نشان داده‌اند آمریکا با مجموعه‌ای از مشکلات دست به گریبان است. با این‌که از داده‌های علمی استفاده خواهم کرد و در مواردی بر پژوهش‌های دانشگاهی برای رساندن منظورم تکیه خواهم زد، هدف اصلی‌ام قانع کردن شما به وجود یک مشکل روی کاغذ نیست. هدف غایی تعریف قصه‌ای واقعی درباره این است که وقتی از لحظه تولد این مشکل و بال گردنتان باشد چه حسی خواهید داشت.

بدون کمک‌گرفتن از کسانی که زندگی من را ساخته‌اند، قادر به بیان این داستان نبودم. به همین دلیل این کتاب تنها مجموعه‌ای از خاطرات یک شخص واحد نیست، بلکه شرح روزگار یک خانواده است. نگاهی به از دست ندادن فرصت‌ها و ارتقاء طبقه اجتماعی از دید گروهی از هیل‌بیلی‌های آپالاشیایی است. دو نسل پیش از این، پدربزرگ و مادربزرگ من به شدت فقیر و عاشق‌پیشه بودند. آن‌ها باهم ازدواج کردند و برای فرار از فقر خشنی که دام‌گیرشان بود به سرزمین‌های شمالی مهاجرت کردند. نوه آن‌ها یعنی من، از یکی از بهترین مؤسسات آموزش عالی دنیا فارغ‌التحصیل شد. این خلاصه ماجراست، روایت کامل در صفحه‌های پیش رو قرار دارد.

اگرچه گاهی برای حفاظت از حریم خصوصی افراد نام بعضی را تغییر داده‌ام، این داستان نهایت توان من در به‌خاطر آوردن گذشته است. تصویری کاملاً دقیق از تجربه زیسته‌ام و دنیایی که با تمام وجود شاهدش بوده‌ام. هیچ‌گاه دو شخصیت را به فراخور داستان در هم

ترکیب نکرده‌ام و یا از میان‌برهای داستانی استفاده نکرده‌ام. جایی که امکان‌ش پیش آمده از گزارش‌ها، نامه‌های دست‌نویس و عکس‌نوشته‌ها برای تأیید جزئیات داستانم کمک گرفته‌ام. با این‌حال اطمینان دارم روایت من، همان‌طور که حافظه آدمیزاد بی‌خطا نیست، ممکن است با کاستی‌ها و اشتباهاتی همراه باشد. در حقیقت وقتی از خواهرم خواستم چرک‌نویس اولیه را بخواند، یک بحث نیم‌ساعته درباره اشتباهاتم در ترتیب زمانی رویدادها بینمان درگرفت. به دلیل عدم اطمینان به ذهن خواهرم نیست که بر روی روایت خودم پابرجا مانده‌ام. در واقع حافظه او بهتر از حافظه من است، اما تصور می‌کنم در ترتیب شکل‌گیری وقایع در ذهنم نکته‌ای وجود دارد که باید به آن توجه کرد.

ناظر بی‌طرفی نیستم و خودم را مصون از پیش‌داوری نمی‌دانم ولی تقریباً همه شخصیت‌هایی که در این داستان درباره‌شان می‌خوانید، به‌شدت مسئله‌دار هستند. بعضی‌هایشان قصد کشتن کسی را کرده‌اند و تعدادی از آن‌ها حتی موفق به انجامش شده‌اند. عده‌ای از آن‌ها کودکان را به‌صورت فیزیکی و روحی مورد آزار قرار داده‌اند. خیلی‌هایشان مواد مخدر استفاده کرده و می‌کنند، ولی این مردم را دوست دارم، حتی آن‌هایی را که محض خاطر سلامت روح و روانم هم‌کلامشان نمی‌شوم. اگر این حس را در شما به وجود آوردم که آدم‌های بدی در زندگی‌ام حضور داشته‌اند، هم از شما معذرت می‌خواهم و هم از آدم‌هایی که این‌طور تصویرشان کرده‌ام. به همین دلیل شخصیت شرور و صددرد منفی‌ای در این داستان نیست. فقط گروهی از مردم وامانده پشت‌کوه‌نشین هستند که محض خاطر خودشان و اگر خدا بخواهد به‌خاطر دل من با همه وجود در جست‌وجوی راهشان هستند.

بخش اول

مثل بیشتر بچه‌های کوچک، نشانی خانه را حفظ کردم تا اگر گم شدم بتوانم به یک بزرگ‌سال بگویم کجا ببردم. در مهدکودک وقتی معلم پرسید کجا زندگی می‌کنم، بدون این‌که چیزی را از قلم بیاندازم نشانی را از بر گفتم با این‌که مادرم مرتب آدرس را عوض می‌کرد، آن‌هم به دلایلی که به‌عنوان یک بچه هیچ‌وقت درک نکردم. همیشه بین خانه‌ام و محل زندگی‌ام تمایز قائل بودم. محل زندگی جایی بود که بیشتر وقتم را همراه با مادر و خواهرم می‌گذراندم و هرجایی می‌توانست باشد، ولی خانه هیچ‌وقت عوض نشد. خانه مادرِ مادرِ بزرگم، توی دره، در جکسون کنتاکی.

جکسون شهر کوچکی است با حدود شش‌هزار نفر جمعیت در قلب معادن زغال‌سنگ بخش روستایی جنوب کنتاکی و دادن عنوان شهر به آن کمی زیاده‌روی است. یک ساختمان دادگستری دارد، چندتایی رستوران که بیشترشان فست‌فودهای زنجیره‌ای هستند و چند فروشگاه و مغازه دیگر. بیشتر مردم در کوهستان‌های اطراف بزرگراه شماره ۱۵ کنتاکی زندگی می‌کنند. درخانه‌های نیمه‌دایمی، در ساختمان‌هایی که با یارانه دولتی ساخته شده، در خانه‌های رعیتی و در مزرعه‌های کوهستانی شبیه به جایی که نقش پرده تئاتر را برای عزیزترین خاطرات کودکی‌ام دارد.

اهالی جکسون غریب‌نواز هستند. از وقت استراحتشان با روی خوش برای درآوردن ماشین غریبه‌ای که در برف گیرکرده مایه می‌گذارند. بدون استثناء هر وقت کاروان تشییع جنازه‌ای از مقابل‌شان عبور کند از ماشین پیاده می‌شوند و ایستاده ادای احترام می‌کنند. این عادت آخری بود که من را متوجه موضوعی خاص درباره جکسون و اهالی‌اش کرد. از مادرِ بزرگم که همه ما او را ماما (۱۴) صدا می‌زدیم پرسیدم چرا همه موقع عبور ماشین حمل جنازه می‌ایستند؟

«عسلکم چون ما اهل کوهستان هستیم و به رفتگانمان احترام می‌گذاریم.»

پدرِ بزرگ و مادرِ بزرگ، جکسون را در اواخر دهه چهل میلادی ترک کردند و خانواده‌شان را در میدلتاون ایالت اوهایو شکل دادند، جایی

که بعدها من در آن بزرگ شدم. ولی تا وقتی به دوازده سالگی رسیدم تابستان‌ها و خیلی از اوقات دیگرم را در جکسون سپری می‌کردم. با ماما که می‌خواست دوستان و اقوامش را ببیند به آنجا می‌رفتم. متوجه شده بود دست زمانه در حال کوتاه کردن فهرست افراد موردعلاقه‌اش است و از آنجا که زمان سر ایستادن نداشت ما دلیل مهم‌تری هم برای سفرمان به آنجا داشتیم؛ مراقبت از مادر ماما که به او ماما بلنتون می‌گفتیم. (برای پرهیز از قاطی شدن عنوان او با ماما به او ماما بلنتون می‌گفتیم.) ما در خانه ماما بلنتون می‌ماندیم که از زمانی که شوهرش برای جنگ با ژاپنی‌ها در اقیانوس آرام او را ترک کرده بود، توی آن خانه زندگی می‌کرد.

عاشق خانه ماما بلنتون بودم. برای من بهترین جای دنیا بود، گرچه نه بزرگ بود و نه اشرافی و مجلل. خانه‌ای سه‌خوابه بود. جلویش ایوانی کوچک داشت و روی ایوانش یک تاب. حیاط بزرگش از یک‌طرف به کوه می‌رسید و از سوی دیگر به دره منتهی می‌شد. ماما بلنتون املاک دیگری هم داشت ولی بیشترشان بیشه‌های پرشاخ و برگ غیرقابل سکونت بود. حیاط‌پشتی از آن حیاط‌های تعریفی نبود، اما نمای کوهستانی پردرخت و صخره‌ای‌اش خیلی زیبا بود. همیشه دره بود و نه‌ری که در سراسر آن جریان داشت و همان‌ها برای حیاط پشتی کفایت می‌کرد. همه بچه‌ها در تک اتاق طبقه بالا می‌خوابیدند. خوابگاهی با دوجین تخت که با بچه‌های دایی و خاله‌ام شب‌ها تا دیروقت در آن بازی می‌کردیم تا مادر بزرگ برآشفته می‌شد و تهدیدمان می‌کرد که بخوابیم!

کوه‌های آن دور و اطراف برای هر بچه‌ای مانند بهشت بود. بخش بزرگی از روزهای من به ترساندن حیوانات آپالاشیا می‌گذشت. هیچ لاک‌پشت، مار، قورباغه، ماهی و سنجابی در امنیت نبود. بی‌آن‌که متوجه فقر همیشگی و حال رو به زوال ماما بلنتون باشم، با بچه‌های فامیل این‌ور و آن‌ور می‌دویدم. در سطحی عمیق‌تر، جکسون یگانه جایی بود که به من، خواهرم و ماما تعلق داشت. اوهایو را دوست داشتم، ولی اوهایو پر از خاطرات دردناک بود. در جکسون نوه سرسخت‌ترین زنی بودم که هرکسی می‌شناخت و نوه ماهرترین مکانیک خودروی شهر. ولی در اوهایو پسر ترک شده مردی بودم که به‌سختی می‌شناختمش و زنی که کاش هرگز نمی‌شناختمش. مادرم فقط برای تجدید دیدارهای خانوادگی یا مراسم‌های گاه و بیگاه خاکسپاری به کنتاکی می‌آمد و وقتی هم می‌آمد ماما حواسش جمع بود که در دسرهایش را همراه نیاورده باشد. در جکسون نه خبری

از جیغ و داد و دعوا بود و نه کتک خوردن خواهرم و همان‌طور که ماما می‌گفت «مطلقاً هیچ مردی» حق پا گذاشتن به آنجا را نداشت. ماما از هوس‌های جورواجور مادرم متنفر بود و اجازه نمی‌داد پای هیچ‌کدامشان به کنتاکی باز شود.

در اوهایو با هنر سر و کله‌زدن با انواع مدل‌های پدرانگی پرورش یافتم. با استیو آشنا شدم که از بحران میان‌سالی در رنج بود و یک گوشواره برای اثبات آن در گوشش داشت. تظاهر می‌کردم گوشواره داشتن کار باحالی است، در حدی که خیال برش داشت باید گوش من را هم سوراخ کند. چپ یک افسر پلیس الکلی بود که گوشواره‌ام از نظرش نشانهٔ میل به زنانگی بود، من پوستی کلفت داشتم و عاشق ماشین‌های پلیس بودم. برای کن، مرد عجیبی که فقط سه روز بعد از شروع رابطه‌اش با مادرم به او پیشنهاد ازدواج داد، من یک‌جور برادر برای دو بچه‌اش بودم. ولی هیچ‌کدام این‌ها واقعاً حقیقت نداشت. از گوشواره داشتن بدم می‌آمد، از ماشین پلیس همین‌طور و مطمئن بودم فرزندان کن به سال بعد نرسیده، جایی در زندگی‌ام نخواهند داشت. ولی در کنتاکی مجبور نبودم تظاهر کنم کسی هستم که واقعاً نبودم، چون تنها مردانی که در زندگی‌ام وجود داشتند برادرها و شوهرخواهرهای مادربزرگ بودند که من را از قبل می‌شناختند. آیا دلم می‌خواست کاری کنم که آن‌ها احساس خوبی داشته باشند؟ البته، ولی نه برای تظاهر به دوست داشتنشان، چون از صمیم قلب دوستشان داشتم.

پیرترین و بدجنس‌ترین مرد خاندان بلنتون دایی تی‌بری (۱۵) بود. به‌خاطر علاقه‌اش به آن نوع خاص از آدامس‌ها به او تی‌بری می‌گفتند. او هم مثل پدرش در طول جنگ جهانی دوم در نیروی دریایی خدمت کرده بود. وقتی تنها چهار سال داشتم دایی تی‌بری از دنیا رفت و برای همین دو خاطره بیشتر از او در ذهن ندارم. در خاطرهٔ اول با پای جان می‌دویدم و او با چاقوی ضامن‌دارش در حالی که نفسش را پشت گوشم حس می‌کردم فریاد می‌زد اگر من را بگیرد گوشم را می‌برد و می‌دهد سگ‌ها بخورند. پریدم توی بغل ماما و بلنتون و آن بازی ترسناک به آخر رسید. اما می‌دانم که دوستش داشتم. چون دومین خاطره‌ام ناراحتی از این بود که به‌خاطر سن کم اجازه نمی‌دادند به بالین محتضرش در بیمارستان بروم. مادربزرگ مجبور شد لباس بیمارستان به تنم بپوشاند و قاچاقی به داخل ببرم. به‌یاد دارم که دامن لباس بیمارستان را چنگ می‌زدم ولی یادم نمی‌آید با او خداحافظی کردم یا نه. بعد از او دایی پت بود. مردی بلندقد با زبانی گزنده و شوخی‌های رکیک. موفق‌ترین بلنتون از نظر مالی. دایی پت خیلی زود خانه را

ترک و کسب و کار ساخت و سازش را شروع کرده بود. کارش آن قدری پول برایش به همراه آورده بود که اوقات بی کاری اش را در مسابقات اسب سواری بگذراند. با آن جذبه دلپذیرش به عنوان تاجری موفق به نظرم بهترین مرد بلتون ها بود. ولی همان جذبه روی مزاج آتشینش سرپوش گذاشته بود. یک بار راننده کامیونی که تجهیزاتی برای یکی از پروژه هایش آورده بوده به دایی پیر هیل بیلی من گفته بود: «این بار را همین الان خالی کن حرام زاده.» دایی پت معنای تحت اللفظی آن کلمه را به خودش گرفته بود: «وقتی این طوری حرف می زنی یعنی می گویی مادر عزیز و پیر من بدکاره است، پس خواهش می کنم مواظب حرف زدنت باش.» و وقتی راننده که بابت هیکل درشت و رنگ مویش به «سرخ گنده هه» معروف بود، جمله توهین آمیزش را دوباره تکرار می کند، دایی پت همان کاری را انجام می دهد که در شأن هر کاسب عاقل و خردمندی است؛ مرد را از کامیونش می کشد پایین و به قدری کتک می زند که از هوش می رود و بعد با اهر برقی می افتد به جانش. سرخ گنده هه را که تا سرحد مرگ خونریزی کرده بوده با عجله به بیمارستان منتقل می کنند و جان به در می برد. پای دایی پت بابت آن اتفاق به زندان باز نشد. ظاهراً سرخ گنده هه خودش هم از مردم آپالاشیا بوده و حاضر نشده با پلیس در مورد آن اتفاق حرف بزند یا شکایت کند. او هم می دانست توهین کردن به مادر یک مرد چه معنایی دارد.

دایی دیوید شاید تنها برادر ماماو بود که اهمیت زیادی برای آن فرهنگ شرافتمندانه قائل نبود. عصیانگری پیر با موهای بلند و پریشان و ریشی که از موهایش هم بلندتر بود. عاشق هر چیزی بود جز قانون که با آن میانه ای نداشت. همین قانون گریزی اش هم شاید توضیحی باشد بر چرایی این که وقتی درختچه بزرگ ماری جوانایش را در حیاط پشت خانه رعیتی پیدا کردم، حتی به خودش زحمت توجیه کارش را هم نداد. با دهانی که از تعجب بازمانده بود ازش پرسیدم چه نقشه ای برای این مخدرهای ممنوعه در سر دارد. یک مشت کاغذ سیگار با یک فندک آورد و نشانم داد. فقط دوازده سالم بود ولی می دانستم اگر روزی ماماو سر از کارش در بیاورد او را خواهد کشت.

برای این می ترسیدم که بر اساس افسانه ای خانوادگی، ماماو یک مرد را تقریباً کشته بود. وقتی حدوداً دوازده سالش بوده از خانه بیرون می آید و می بیند دو مرد در حال بالا بردن گاو خانواده - ارزشمندترین دارایی در دنیایی که هنوز آب لوله کشی در کار نبود - به عقب و انتشان هستند. به داخل خانه می دود، تفنگ را برمی دارد و چندبار شلیک می کند. یکی از مردها بر اثر اصابت گلوله به پایش

به زمین می‌افتد و دیگری می‌پرد توی ماشین و فریادکشان فرار می‌کند. آقا دزده به‌سختی سینه‌خیز می‌رفته، ماماو خودش را به او می‌رساند و لوله تفنگ را به سمت سر مرد می‌گیرد، آماده برای تمام‌کردن کار. از بخت خوبِ مرد، دایی پت سر می‌رسد و مداخله می‌کند و به این ترتیب اولین قتل رسمی ماماو منتظر می‌ماند تا شاید روزی دیگر.

با علم به این‌که ماماو چه دیوانه عشق تفنگی بود، بازهم باور کردن این داستان برایم سخت بود. نظر اقوام را در مورد این قضیه پرسیدم و نزدیک به نیمی از آن‌ها اصلاً این داستان را نشنیده بودند. تنها بخش داستان که باور کردم این بود که اگر کسی جلوییش را نگرفته بود، واقعاً طرف را می‌کشت. از نمک‌به‌حرامی بدش می‌آمد و پیش چشمش هیچ نوع خیانتی بزرگ‌تر از خیانت به هم‌طبقه نبود. هربار کسی دوچرخه‌ای از روی ایوانمان می‌دزدید (تا جایی که حسابش را نگه داشته‌ام سه‌بار)، یا به ماشینش دستبرد می‌زد و پول خردها را می‌دزدید، یا بسته پستی را سرقت می‌کرد مانند ژنرالی که به سربازانش دستور رژه می‌دهد بهم می‌گفت: «هیچ کاری پست‌تر از دزدی یک فقیر از دیگر فقرا نیست. شرایط به خودی‌خود سخت است. لازم نکرده خود کوفتی‌مان برای هم سخت‌ترش کنیم.»

کم‌سن‌ترین مرد از میان بلنتون‌ها دایی گری بود. عزیزدردانه خانواده و یکی از شیرین‌ترین آدم‌هایی که در زندگی شناخته‌ام. دایی گری هم خیلی زود و در جوانی خانه را ترک کرده و کسب و کار موفقی در زمینه پوشش‌های سقف در ایندیانا راه انداخته بود. شوهری خوب بود و پدری عالی. همیشه به من می‌گفت: «تو مایه افتخار مایی جی دات عزیز» که باعث می‌شد از غرور توی پوست خودم نگنجم. او برای من دوست‌داشتنی‌ترین بود، تنها برادر از میان بلنتون‌ها که هیچ‌وقت به اردنگی و بریدن گوش تهدیدم نکرد.

مادر بزرگم دو خواهر جوان‌تر از خودش هم داشت، بتی و رز که هردوشان را دوست داشتم ولی من دیوانه برادران بلنتون بودم. میانشان می‌نشستم و التماسشان می‌کردم دوباره و دوباره داستان‌هایشان را برایم تعریف کنند. این مردان دریچه‌های ورود به سنن و افسانه‌های شفاهی خانوادگی بودند و من هم بهترین پانشین درس‌شان بودم.

بیش‌تر این قصه‌ها به شدت برای یک بچه نامناسب بود. تقریباً همه‌شان چنان خشونت در خود داشتند که عاملش باید بابت آن زندانی می‌شد. عمدتاً حول این محور بودند که چطور منطقه‌ای که جکسون در آن واقع شده بود -برثیت (۱۶)- لقب آهنگین برثیت بی‌صاحب (۱۷) را

به دست آورده است. دلایل زیادی برای کاربرد این لقب وجود داشت ولی همه‌شان در یک چارچوب بودند؛ مردم برثیت از چیزهای مشخصی بیزار بودند و برای از بین بردن آن چیزها به قانون نیازی نداشتند.

از معروف‌ترین داستان‌های قتل و خونریزی برثیت ماجرای مردی بود که در شهر متهم به تجاوز به دختری جوان شده بود. ماماو به من گفت چند روز قبل از برگزاری دادگاه مرد را با شانزده زخم گلوله در پشتش در یک دریاچه محلی شناور روی آب پیدا کردند. مقامات هیچ‌وقت در مورد آن قتل تحقیق نکردند و تنها اشاره‌ای که به آن حادثه شد در یکی از روزنامه‌های محلی و در صبح همان روزی بود که جسدش پیدا شد. روزنامه در نمایش تحسین‌آمیزی از ایجاز ژورنالیستی گزارش داده بود: «جسد مردی پیدا شده. احتمال وقوع جنایت می‌رود.» مادر بزرگ فریاد زد: «احتمال جنایت؟ ارواح ننه‌ات تو درست فهمیدی! برثیت بی‌صاحب حق آن مادر به خطا را گذاشت کف دستش.»

یا یک‌بار دیگر به گوش دایی تی‌بری رسیده بود که مرد جوانی با اشاره به لباس زیر خواهر دایی تی‌بری یعنی ماماو گفته: «تنکه‌اش را بخورم.» دایی تخته‌گاز می‌رود خانه، یک جفت لباس زیر ماماو را برمی‌دارد و با تهدید چاقو جوانک را مجبور به فروکردن لباس‌ها در حلقش می‌کند.

بعضی‌ها ممکن است این‌طور برداشت کنند که من از طایفه دیوانه‌ها آمده‌ام، ولی این داستان‌ها کاری می‌کنند حسی شبیه به یک هیل‌بیلی سلطنتی بهم دست بدهد. چون این‌ها داستان‌های کلاسیک قهرمانی بودند با همان تضاد معروف خیر در برابر شر و مردم طایفه من در سپاه خیر قرار داشتند. مردم من خشن بودند، ولی خشونت‌ی که در خدمت دفاع از شرف یک خواهر یا اطمینان از رساندن یک جانی به سزای عملش بود. مردان بلنتون، مثل خواهر از مرد مردترشان که به او ماماو می‌گویم، مجریان عدالت هیل‌بیلی بودند و برای من راهشان بهترین راه ممکن بود.

به‌رغم این فضیلت‌ها، یا شاید به‌خاطر آن‌ها، مردان بلنتون غرق در فساد و عادت‌های زشت بودند. عده‌ای از آن‌ها قطاری از بچه‌های به امان خدا رها شده از خود بجا گذاشتند یا به زنان‌شان خیانت کردند و یا مرتکب هر دو کار شدند. آن زن‌ها و بچه‌ها را حتی به‌خوبی نمی‌شناسم؛ آن‌ها را تنها در دوره‌های بزرگ خانوادگی یا در تعطیلات می‌بینم. با این‌حال دوست‌شان دارم و ستایش‌شان می‌کنم.

یکروز اتفاقی شنیدم ماماو داشت به مادرش می‌گفت عاشق مردان بلنتون هستم چون خیلی از مردها با قروقمیش‌های پدرانه آمدند و رفتند ولی مردهای خودمان هیچ‌وقت از جایشان تکان نخوردند. بی‌تردید این حرف بر شالوده‌ای از حقیقت استوار است، اما مردان بلنتون بیشتر از هر چیز تجسم زنده کوه‌های کنتاکی هستند. عاشقانه دوستشان دارم، چون جکسون را دوست دارم.

بزرگ‌تر که شدم علاقه و وسواسم روی مردان بلنتون به ستایشگری از آن‌ها تغییر کرد، درست همان‌طور که دیدگاهم در مورد این‌که جکسون برای خودش یک‌جور بهشت است، پخته‌تر شد. آنجا برای همیشه خانه من است. به طرز ناباورانه و غیرقابل بیانی زیباست. وقتی رنگ برگ‌ها در پاییز تغییر می‌کند طوری به نظر می‌رسد که انگار همه کوه‌ها آتش گرفته‌اند. ولی با وجود آن‌همه زیبایی و تمام آن خاطرات عزیز، جکسون به شدت خشن و نابهنجار است. جکسون به من آموخت هیل‌بیلی بودن معمولاً به معنی فقیر بودن است. در خانه ماماو بلنتون ما تخم‌مرغ، گوشت خوک، سیب‌زمینی سرخ‌شده و بیسکویت برای صبحانه می‌خوردیم، برای ناهار ساندویچ بولونیای سرخ‌شده داشتیم و سوپ لوبیا با نان ذرت برای شام. تعداد زیادی از خانواده‌های ساکن جکسون نمی‌توانند چنین ادعایی بکنند. این‌ها را می‌دانم چون وقتی سنم بیشتر شد از بزرگ‌ترها می‌شنیدم که از بچه‌های بی‌نوایی در همسایگی حرف می‌زدند که گرسنگی می‌کشیدند و این‌که شهر چطور می‌توانست به آن‌ها کمک کند. ماماو من را از روبه‌رو شدن با روی بد جکسون محافظت کرده بود ولی روی واقعیت نمی‌شود برای همیشه سرپوش گذاشت.

در سفر اخیرم به جکسون همه سعی‌ام را کردم به خانه قدیمی ماماو بلنتون که حالا پسردایی ریک و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کنند سر بزنم. با ریک در مورد این‌که چطور همه‌چیز عوض شده حرف زدیم. او گفت: «مواد مخدر همه‌جا را گرفته. هیچ‌کس هم علاقه‌ای به حفظ شغلش ندارد.» امیدوار بودم دره عزیزم از آن حال بد نجات پیدا کرده باشد، پس از پسرهای ریک خواستم برای قدم‌زدن همراهی‌ام کنند. هر گوشه را که نگاه می‌کردم بدترین نشانه‌های فقر و تهیدستی آپالاشیایی‌ها را می‌دیدم.

بعضی موارد به‌همان اندازه تکراری و رایج بودنشان دردآور و جان‌سوز بودند؛ کلبه‌های فرسوده در حال فروپاشی، سگ‌های ولگردی که برای غذا التماس می‌کردند و مبلمان کهنه رهاشده روی چمن‌ها. بعضی چیزها خیلی بیش‌تر مشکل‌ساز بود. وقتی داشتیم از کنار خانه کوچک دوخوابه‌ای می‌گذشتیم متوجه یک‌جفت چشم هراسان شدم که از پشت پرده پنجره اتاق‌خواب به من خیره شده بود. کنجکاوی‌ام تحریک شد.

دقیق‌تر نگاه کردم و دست‌کم هشت‌جفت چشم دیدم که همگی از پشت سه پنجره با ترکیب آزارنده‌ای از ترس و هوس به من نگاه می‌کردند. روی ایوان جلویی مرد لاغری را دیدم که بیشتر از ۳۵ ساله نشان نمی‌داد و به‌نظر سرپرست خانه می‌آمد. چند سگ وحشی سوء‌تغذیه‌ای و در زنجیر هم با ول‌گشتن دور حیاط بی‌آب و علف جلو خانه مشغول محافظت از مبلمان پخش و پلا شده بودند. وقتی از پسر ریک پرسیدم این پدر جوان چه شغلی دارد؟ به من گفت هیچ کاری ندارد و از قضا به بیکار بودنش افتخار می‌کند و اضافه کرد: «این‌ها بدذات هستند و ما فقط حواسمان هست سر راهشان سبز نشویم.» آن خانه شاید نمونه‌ی خیلی حادی باشد ولی بازتابنده‌ی حال‌وروز هیل‌بیلی‌ها در جکسون است. نزدیک یک‌سوم اهالی شهر زیر خط فقر هستند. عددی که از این به‌دست می‌آید شامل تقریباً نیمی از بچه‌های جکسون می‌شود و تازه در این شمارش، غالب مردمی که در محدوده‌ی خط فقر بالا و پائین می‌روند، به شمار نیامده‌اند. موجی از اعتیاد به داروهای مخدر نسخه‌لازم ریشه دوانده است (۱۸). مدارس عمومی به‌قدری وضعشان بد است که ایالت کنتاکی اخیراً کنترلشان را در اختیار خود گرفته. با این‌حال والدین از آنجا که پول کمی دارند به ناچار بچه‌های خود را به این مدارس می‌فرستند و در یک جریان مستمر و هشدارآمیز دانش‌آموزان این دبیرستان‌ها از رفتن به کالج باز می‌مانند. مردم از نظر سلامت جسمانی ناتندرست هستند و بدون کمک دولتی برای بیشتر مشکلات ابتدایشان پوشش درمانی ندارند. از همه مهم‌تر این‌که شرم و حیای خاصی هم دارند. سفره‌ دلشان را به‌راحتی پیش دیگران باز نمی‌کنند، چون دوست ندارند مورد قضاوت قرار گیرند.

در سال ۲۰۰۹ بخش خبری ABC گزارشی خبری با تأکید بر پدیده‌ای شایع بین آپالاشیایی‌های آمریکا پخش کرد که بین محلی‌ها به «دهان ماونتین دویی» (۱۹) معروف است؛ بیماری دردناک دندان در نوجوانان که عموماً به دلیل مصرف زیاد نوشیدنی‌های گازدار به وجود می‌آید. آن برنامه مجموعه‌ای گزارش درباره‌ی مواجهه‌ی کودکان آپالاشیایی با فقر و محرومیت به تصویر کشید. برنامه به‌طور گسترده‌ای در منطقه دیده شد، ولی با تمسخر محض روبه‌رو شد. واکنش یکپارچه همه‌ی آپالاشیایی‌ها این بود: «فضولی این چیزها به شما نیامده.»

یک‌نفر به‌صورت آنلاین نظر داد که: «این باید توهین‌آمیزترین چیزی باشد که تا به حال شنیده‌ام و همه‌تان از جمله شبکه‌ی ABC باید خجالت بکشید.» شخص دیگری این مطلب را اضافه کرده بود که: «برای دامن‌زدن به این کلیشه‌های کذب و کهنه و عدم ارائه‌ی تصویری دقیق‌تر

از آپالاشیا باید از خودتان خجالت بکشید. این عقیده تعداد زیادی از ساکنان شهرهای کوهستانی است که من با آنها دیدار داشته‌ام.»

این‌ها را می‌دانم چون امیر، یکی از خاله‌زاده‌هایم، برای ساکت کردن منتقدان سراغ فیس‌بوک رفت و این‌طور نوشت که مردم تنها با قبول مشکلات منطقه می‌توانند به تغییر شرایط امیدوار باشند. او به‌صورت ویژه‌ای واجد شرایط نظر دادن در مورد مشکلات آپالاشیا بود؛ برخلاف من او تمام دوران کودکی‌اش را در جکسون گذرانده. در دبیرستان نخبه علمی بود و بعدها به‌عنوان اولین نفر در خانواده خودش توانست مدرک دانشگاهی بگیرد. او خشن‌ترین شکل فقر را در جکسون، بی‌واسطه تجربه کرده و بر آن پیروز شده بود.

این واکنش خشمگینانه نظرات آکادمیک در مورد آمریکایی‌های آپالاشیایی را تقویت می‌کند. در مقاله‌ای که دسامبر سال ۲۰۰۰ منتشر شد چند جامعه‌شناس - کارول ای مارکستروم، شیلا کی مارشال و رابین جی تریون - بیان کردند که طفره رفتن و خوش‌خیالی به‌عنوان دو روش انطباق‌پذیری «به‌صورت معناداری بیانگر توان تاب‌آوری نوجوانان آپالاشیایی در برابر شرایط» است. آن‌ها در این مقاله نتیجه گرفتند که هیل‌بیلی‌ها از همان سنین پایین یاد می‌گیرند که چگونه با نادیده گرفتن واقعیت‌های آزارنده با آن‌ها کنار بیایند. این توانایی شاید باعث ایجاد تاب‌آوری روحی در میان آن‌ها شود، ولی در عین‌حال باعث می‌شود نتوانند دید واقع‌بینانه‌ای نسبت به خود و مشکلاتشان داشته باشند.

ما دوست داریم از اغراق و کم‌اظهاری برای بزرگ و بی‌اهمیت جلوه‌دادن خوبی‌ها و بدی‌های خودمان استفاده کنیم. به این دلیل مردم آپالاشیا در برابر آن نگاه واقع‌بینانه به زندگی بعضی از فقیرترین‌هایشان آن‌گونه سخت واکنش نشان دادند. به همین دلیل من مردان بلنتون را تحسین می‌کردم و یا هجده سال اول زندگی‌ام تظاهر می‌کردم هر چیزی در دنیا مشکل دارد جز خودم.

حقیقت تلخ است و برای هیل‌بیلی‌ها تلخ‌ترین حقیقت‌ها موارد مربوط به خودشان است. جکسون بی‌هیچ تردیدی پر از بهترین مردم دنیاست و همین‌طور پر از معتاد و دست‌کم یک مرد که زمان کافی برای ساختن هشت بچه را دارد ولی فرصت سیر کردن شکمشان را ندارد. بحثی در زیبایی‌اش نیست ولی این زیبایی با زباله‌های زیست‌محیطی و آشغال‌هایی که در مناطق روستایی پراکنده‌اند لکه‌دار شده است. مردمش سخت‌کوش و کاری هستند به‌جز آن دسته کوپن به‌دست یارانه‌خوری که علاقه زیادی به کار صادقانه نشان نمی‌دهند. جکسون هم مثل مردان

بلتون پر از تناقض است.

اوضاع در تابستان گذشته وخیم شده بود. بعد از این‌که مایک - پسرخاله‌ام - مادرش را به خاک سپرد، فکرش به سرعت متوجه فروش خانه او شد. می‌گفت: «نه خودم می‌توانم اینجا زندگی کنم و نه می‌شود آن را همین‌طور به امان خدا رها کرد. معتادها به چشم بر هم زدنی غارتش می‌کنند.» جکسون همیشه فقیر بوده، ولی هیچ‌وقت جایی نبود که یک مرد جرأت نکند خانه مادرش را خالی بگذارد. جایی که من به آن خانه می‌گویم دچار تغییرات غمباری شده است.

اگر کوچک‌ترین وسوسه‌ای برای این نظر وجود داشته باشد که این قبیل مشکلات محدود به دره‌های دورافتاده هستند، نگاهی اجمالی به زندگی من این خیال خام را بر هم می‌زند و نشان می‌دهد مخصصه‌ای که جکسون در آن گرفتار آمده جریان ریشه‌دار و فراتر از این حرف‌هاست. به لطف مهاجرت گسترده از مناطق فقیرتر آپالاشیا به جاهایی مثل اوهایو، میشیگان، ایندیانا، پنسیلوانیا و ایلینوی، ارزش‌های هیل‌بیلی‌ها به همراه خودشان به صورت وسیعی در همه‌جا پراکنده شده. در حقیقت کنتاکی مثل درختی است که پیوندک و پاچوش‌هایش را به این‌ور و آن‌ور فرستاده و این نهال‌ها در میدلتاون اوهایو (جایی که من بزرگ شدم) قد کشیده و بارور شده‌اند. ما در کودکی محض خنده به میدلتاون می‌گفتم: «میدلتاکی.»

پدربزرگ و مادربزرگم به کل از کنتاکی اصلی بریدند و به دنبال زندگی بهتر به میدلتاکی نقل مکان کردند و از جهاتی به هدفشان هم رسیدند. از سویی دیگر هیچ‌وقت نتوانستند واقعاً از دست جکسون خلاصی پیدا کنند. اعتیادی که مثل بختک به جان جکسون افتاده بود در تمام بزرگ‌سالی دختر بزرگشان دامن‌گیر او بود. دهان ماونتین دویی اگرچه در جکسون وضع بسیار وخیمی داشت ولی مادربزرگم در میدلتاون هم با آن درگیر بود؛ اولین بار ماماو در نه‌ماهگی من دیده بود که مادرم پیسی را داخل شیشه شیرم می‌ریزد. پدران متعهد و پرهیزکار در جکسون به شدت در اقلیت هستند اما در زندگی نوه‌های مادربزرگ و پدربزرگ من در میدلتاون هم به سختی می‌شود نشانی از آن‌ها پیدا کرد. مردم دهه‌ها برای فرار از جکسون دست‌وپا می‌زدند، حالا در تلاش برای رفتن از میدلتاون هستند.

اگر این مشکلات به صورت مشخص در جکسون آغاز شد معلوم نیست در کجا پایان خواهد گرفت. چیزی که من سال‌ها پیش هنگام تماشای مراسم

تشییع جنازه به همراه ماما و متوجه شدم این است که من مثل بسیاری از آمریکایی‌های سفیدپوست طبقه کارگر یک هیل‌بیلی هستم و حال‌وروز ما هیل‌بیلی‌ها حال‌وروز خوشی نیست.

بخش دوم

هیل بیلی‌ها عاشق پیچ‌وتاب دادن کلمات به دلخواه خودشان هستند. ما به (۲۰) minnows می‌گوییم minners و به (۲۱) crayfish می‌گوییم crawdads. در لغت hollow به معنی دره یا کاسه‌ی روشویی است اما من هرگز کلمه‌ی hollow را استفاده نکرده‌ام مگر زمانی که خواسته‌ام به دوستی توضیح بدهم که منظورم از کلمه‌ی holler چیست. بقیه‌ی مردم از انواع کلمات برای صدا کردن پدر بزرگ و مادر بزرگشان استفاده می‌کنند: grandpa، pop-pop، granni، nanna و کلمه‌های دیگر. با این حال هرگز نشنیده‌ام کسی غیر از مردم منطقه‌ی ما از Mamaw یا Papaw استفاده کند. این واژگان تنها و تنها متعلق به مادر بزرگ و پدر بزرگ هیل بیلی‌ها است.

ماما و پاپا، بی چون و چرا بزرگ‌ترین موهبت‌های زندگی‌ام بوده‌اند. آن‌ها دو دهه‌ی آخر زندگیشان را وقف نشان دادن ارزش عشق‌ورزی، ثبات و آموختن درس زندگی- که بیشتر مردم آن‌ها را از والدین خود می‌آموزند - به من کردند. هردوشان برای اطمینان از این‌که اعتماد به نفس، فرصت‌های مناسب و شانس برابر برای رسیدن به رؤیای آمریکایی داشته باشم سهم خود را به‌خوبی ادا کردند. ولی بعید می‌دانم جیم ونس و بانی بلنتون در کودکی هرگز برای آینده‌ی خودشان چنین چیزهایی را متصور بوده باشند. اصلاً چطور می‌توانستند؟ کوه‌های آپالاشیا، تک اتاقی برای زندگی و مدرسه‌های نظام آموزشی دوازده‌ساله توان پرورش رؤیاهای بزرگ را ندارد.

ما چیز زیادی از سال‌های آغازین زندگی پاپا و ننی‌دانیم و تردید دارم بعد از این‌هم چیز تازه‌ای دستگیرمان شود. با اطمینان می‌دانیم از آن هیل بیلی‌های اشرافی بوده. یکی از عموزاده‌های دور او - که مثل خودش جیم ونس نام داشته - با دختری از خاندان هتفیلد وصلت کرد و به گروهی از سربازان و طرفداران کنفدراسیون سابق (۲۲) به نام «گره‌های وحشی (۲۳)» پیوست. وقتی پسرعمو جیم «آسا هارمون مک‌کوی» از سربازان سابق ارتش اتحادیه (۲۴) را به قتل رساند، یکی از مشهورترین دشمنی‌های خانوادگی در تاریخ آمریکا (۲۵) آغاز شد.

پاپاو با نام جیمز لی ونس در ۱۹۲۹ متولد شد. نام میانی او به یاد پدرش لی ونس بود. لی درست چند ماه پس از تولد پاپاو از دنیا رفت برای همین مادرش گلدی که از پس بزرگ کردن بچه‌اش برنمی‌آمد او را برای زندگی پیش پدرش بابا تالبی (۲۶) فرستاد که مردی سفت و سخت با شغل کم‌مایه‌ای در زمینه الوار بود. با این‌که گلدی گاه‌به‌گاه مبلغی پول برای فرزندش می‌فرستاد ولی به‌ندرت برای دیدن او می‌آمد. پاپاو تا هفده‌سالگی پیش بابا تالبی در جکسون کنتاکی زندگی کرد.

بابا تالبی خانه کوچک دو خوابه‌ای داشت که تنها چند صد متر با خانه بلنتون‌ها - بلین و هتی به‌همراه هشت فرزندشان - فاصله داشت. هتی دلش برای پسر نوجوان بی‌مادر می‌سوخت و کم‌کم برای پدربزرگ تبدیل شد به مادر. جیم خیلی زود به عضو تازه خانواده بلنتون مبدل شد؛ بیشتر اوقات فراغتش را با پسرهای بلنتون می‌چرخید و اکثر وقت‌ها غذایش را در آشپزخانه هتی می‌خورد. طبیعی‌ترین اتفاق ممکن این بود که در نهایت با دختر بزرگ هتی ازدواج کند.

جیم با قوم پُر سروصدا و شلوغی وصلت کرده بود. بلنتون‌ها در برثیت قوم مشهوری بودند و سابقه‌شان در نزاع‌های تاریخی کم از تاریخ ممتاز خاندان پاپاو در این زمینه نداشت. به‌عنوان نمونه در اوایل قرن بیستم پدر پدربزرگ ماماو درست پس از آن‌که تیلدن (پسرش) یکی از اعضای یک خانواده رقیب را در همان روز انتخابات کُشت، به‌عنوان قاضی منطقه انتخاب شد. ۲. در روایت نیویورک‌تایمز از داستان این عداوت خونین دو نکته در نگاه اول به ذهن متبادر می‌شود. نخست این‌که تیلدن هیچ‌وقت بابت جنایتی که مرتکب شده بود به زندان نیفتاد و دوم همان‌طور که نیویورک‌تایمز گزارش کرده بود: «انتظار می‌رفت اوضاع بغرنج‌تر شود. ۳» تصور من هم همین است.

اولین بار که این داستان مخوف را در یکی از پرخواننده‌ترین روزنامه‌های کشور خواندم یک حس بر تمام احساسات دیگرم غلبه کرد؛ غرور. احتمال کمی دارد یکی از نیاکانم تا به حال سوژه خبر نیویورک‌تایمز شده باشد. حتی اگر چنین هم شده باشد تردید دارم کاری کرده باشد که به اندازه موفقیت در نزاعی قومی باعث غرورم شود، آن‌هم موفقیتی که در کمال شگفتی به‌طور مستقیم روی نتیجه انتخابات تأثیر گذاشته باشد! همان‌طور که ماماو همیشه با اشاره به من می‌گفت: «می‌شود این پسر را از کنتاکی بیرون برد ولی نمی‌شود کنتاکی را از مغزش بیرون کرد.»

هیچ تصویری از این که پاپا و به چه چیزهایی فکر می‌کرده ندارم. ماما و از خانواده‌ای بود که به جای بحث کردن با تو به رویت اسلحه می‌کشیدند. پدرش از آن هیل‌بیلی‌های قدیمی ترسناک بود با همان طرز حرف‌زدن و مدال‌های افتخار سربازان نیروی ویژه. شاهکارهای جنایتکارانه پدر بزرگش به اندازه‌ای شگفت‌انگیز بود که صفحات نیویورک‌تایمز را پر کند. با وجود تمام خوفناکی ایل‌وتبارش خود ماما و بانی هم به‌قدری ترسناک بود که چند دهه بعدتر مسئول جذب سرباز نیروی ویژه بهم گفت: «برای تو زندگی در اردوگاه آموزشی نیروی ویژه، راحت‌تر از زندگی در خانه خواهد بود.» او می‌گفت: «مدرس‌های نظامی خیلی اذیت‌کن هستند ولی نه به اندازه مادر بزرگ تو.» این بدجنسی ولی به اندازه‌ای نبود که پدر بزرگم را از تصمیمش منصرف کند. در سال ۱۹۴۷ ماما و پاپا و که هر دو نوجوان بودند در جکسون باهم ازدواج کردند.

در آن دوران پس از جنگ جهانی دوم که هیجان و تب‌وتاب همه فروکش کرده بود و مردم داشتند به زندگی در صلح و آرامش عادت می‌کردند ساکنان جکسون به دو دسته تقسیم شده بودند؛ آن‌هایی که خانه و زندگیشان را جمع کرده و به مراکز صنعتی آمریکای جدید کوچ کردند و کسانی که این کار را نکردند. مادر بزرگ و پدر بزرگ در آن سن کم یعنی چهارده و هفده سالگی باید از بین این دو راه انتخاب می‌کردند.

همان‌طور که یک‌بار پاپا و به من گفت تنها گزینه پیش‌رو برای خیلی از دوستانش کار در معادن بود. معادن زغال‌سنگی که خیلی از جکسون فاصله ندارند. آن‌هایی که در جکسون ماندند زندگیشان را در محدوده خط فقر گذراندند، اگر به‌طور کامل زیر آن غرق نشدند. در زمان کوتاهی پس از ازدواج، پاپا و خانواده کوچکش را برداشت و به میدلتاون برد، شهر کوچکی در ایالت اوهایو با نرخ رشد صنعتی بسیار سریع.

این داستانی است که پدر بزرگ و مادر بزرگم برایم تعریف کرده‌اند و مثل بیشتر افسانه‌های خانوادگی بخش عمده آن درست است، البته بدون توجه به جزئیات. در سفر اخیرم به جکسون برای دیدار از خانواده، عموی مادرم و از بازمانده‌های آن نسل از جکسونی‌ها، عمو آرچ، خانمی به نام بانی ساوث (۲۷) را بهم معرفی کرد. زنی که تمام هشتادوپنج سال عمرش را در چند صد متری خانه کودکی ماما و سپری کرده بود. تا وقتی که ماما و جکسون را به مقصد اوهایو ترک کرد بانی ساوث بهترین دوست او بوده و بر اساس گفته بانی، مهاجرت ماما و پاپا و رسوایی و جنجالی بیش از آنچه ما تصور می‌کردیم به‌همراه داشته است.

در ۱۹۴۶ بانی ساوث و پاپاو عاشق هم بوده‌اند. مطمئن نیستم در جکسون آن‌روزها عشق دقیقاً چه معنی‌ای داشته، در حال آماده شدن برای نامزدی رسمی بودند یا صرفاً باهم وقت می‌گذرانده‌اند؟ بانی حرف زیادی در مورد پاپاو برای گفتن نداشت جز این‌که «خیلی خوش قد و بالا» بود. تنها نکته دیگری که بانی ساوث به‌خاطر داشت این بود که در ۱۹۴۶ پاپاو با رفتن سراغ بهترین دوستش به او خیانت کرد. ماماو سیزده‌ساله بود و پاپاو شانزده‌ساله، ولی نتیجه این عشق ممنوعه یک بارداری بود. آن بارداری باعث زیادشدن فشارها بر روی آن‌ها شد، که نتیجه‌اش رسیدن به آن نقطه شد که با خود بگویند الآن بهترین زمان رفتن از جکسون است. پدرِ پدرِ بزرگ من که کهنه‌سربازی موخاکستری و نگران و مضطرب بود، برادران بلنتون که همان‌وقت هم برای دفاع از شرف و ناموس خواهرشان شهرتی به‌هم زده بودند و گروهی از هیل‌بیلی‌های تفنگ به‌دست از هزار راه به‌هم وابسته در کمترین زمان از حاملگی بانی بلنتون خبردار شده بودند. از همه این‌ها مهم‌تر بانی و جیم ونس به‌زودی شکم دیگری برای سیر کردن می‌داشتند، آن‌هم وقتی هنوز عادت نکرده بودند شکم خودشان را سیر کنند. ماماو و پاپاو فوراً و به‌طور غیرمنتظره شهر را به مقصد دیتون در اوهایو ترک کردند، جایی که پیش از سکونت دائم در میدلتاون مدت کوتاهی در آنجا اقامت داشتند.

سال‌ها بعد ماماو گاهی از دخترش حرف می‌زد که در نوزادی از دنیا رفته بود و همه ما این‌طور باور کرده بودیم که آن دختر بعد از دایی جیمی فرزند ارشدشان متولد شده. ماماو در یک دهه فاصله بین تولد جیمی و مادر من تلخی هشت سقط‌جنین را تجربه کرده بود. اما اخیراً خواهرم گواهی تولدی پیدا کرد که به نام نوزاد ونس ثبت شده بود. خاله‌ای که اصلاً نمی‌شناختمش و بنا بر گواهی تولدش که تاریخ مرگ را هم در خود داشت در سن بسیار کمی مرده بود. مادر دلشکسته نوزاد در مورد سن خود هم دروغ گفته بود. در آن‌زمان فقط چهارده سال داشت، با یک شوهر هفده‌ساله و برای همین نمی‌توانست راستش را بگوید. چون احتمالاً راست‌گویی یا به جکسون برش می‌گرداند یا شوهرش را روانه زندان می‌کرد.

اولین رویارویی ماماو با دنیای بزرگسالان به یک تراژدی ختم شد. گاهی با حیرت از خودم می‌پرسم؛ بدون بچه آیا هرگز جکسون را ترک می‌کرد؟ آیا با جیم ونس به سرزمینی ناشناخته فرار می‌کرد؟ تمام زندگی ماماو و کل سرنوشت خانواده ما شاید با بچه‌ای که فقط شش روز عمر کرد تغییر کرده باشد.

فارغ از این که چه ترکیبی از چشمانداز اقتصادی و ضرورت خانوادگی پدربزرگ و مادربزرگم را به اوهایو فرستاد، آن‌ها همان‌جا ماندند و به جکسون برنگشتند. پایاو شغلی در شرکت آرمکو (۲۸) پیدا کرد، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های تولیدکننده فولاد که از مناطق پُر زغال‌سنگ شرق کنتاکی نیرو می‌گرفت. نمایندگان آرمکو راهی شهرهایی مانند جکسون می‌شدند و به کسانی که مایل به مهاجرت به شمال و کار کردن در واحدهای صنعتی بودند وعده زندگی بهتر (به صورت صادقانه) می‌دادند. سیاستی ویژه باعث تشویق انبوهی از مردم به کوچ کردن شد. متقاضیانی که یکی از اعضای خانواده‌شان در آرمکو کار می‌کرد در اولویت استخدامی قرار داشتند. شرکت تنها به دنبال استخدام مردان جوان آپالاشیای کنتاکی نبود، بلکه فعالانه آن مردان را تشویق می‌کرد اقوام دورتر خود را هم به آنجا بیاورند.

دسته‌ای از شرکت‌های صنعتی روش مشابهی را در پیش گرفتند که در عمل به نظر می‌رسید شیوه موفق است. در آن دوران جکسون و میدلتاون‌های زیادی وجود داشت. محققان دو موج عمده مهاجرت از آپالاشیا به مراکز اقتصادی صنعتی غرب‌میانه را ثبت کرده‌اند. اولی بعد از جنگ جهانی اول و زمانی بود که سربازان بازگشته از جنگ متوجه شدند پیدا کردن کار در مناطق هنوز صنعتی نشده کوهستانی کنتاکی، ویرجینیا و تِنسی نزدیک به غیرممکن است. این موج مهاجرت زمانی به پایان رسید که رکود بزرگ، اقتصادهای مناطق شمالی را به شدت تحت تأثیر قرارداد. پدربزرگ و مادربزرگ من بخشی از موج دوم بودند که شامل سربازان برگشته از جنگ جهانی دوم و سیل رو به رشد جوانان دهه ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ آپالاشیا بود. از آنجا که اقتصاد کنتاکی و ویرجینیای غربی از همسایه‌هایشان عقب مانده بود، کوهستان‌ها تنها دو محصول قابل عرضه داشتند که مورد نیاز اقتصادهای صنعتی مناطق شمالی بود؛ زغال‌سنگ و جماعت هیل‌بیلی! و آپالاشیا مقدار زیادی از هردو را صادر کرد.

به دلیل این که پژوهش‌های صورت گرفته عموماً آمار خالص تعداد مهاجران را حساب کرده‌اند - کسانی که از منطقه مهاجرت کرده‌اند منهای کسانی که به آن مهاجرت کرده‌اند - به دست آوردن آمار دقیق بسیار سخت است. خانواده‌های زیادی دائم در حال رفت‌وآمد بین این مناطق بوده‌اند و همین باعث انحراف داده‌ها می‌شود، ولی این امر قطعی است که میلیون‌ها نفر از طریق بزرگراه هیل‌بیلی‌ها (۲۹) در تردد بوده‌اند. بزرگراه هیل‌بیلی‌ها ترکیبی استعاری است که توسط مردم ایالت‌های شمالی درست شده، مردمی که شهرهایشان مورد هجوم

سیل مهاجرت افرادی مثل پاپاو و ماماو واقع شده بود. حجم مهاجرت به طور خیره‌کننده‌ای بالا بوده. در دهه پنجاه از هر صد نفر ساکن کنتاکی، سیزده نفر به ایالتی دیگر مهاجرت کرده بودند. بعضی مناطق حتی مهاجرت‌های سنگین‌تری را به خود دیده بود. برای مثال هارلان کانتی که بابت مستند برنده اسکاری با موضوع اعتصاب معادن زغال اسمش سر زبان‌ها افتاد، سی درصد جمعیتش را در اثر مهاجرت از دست داد. در ۱۹۶۰ از کل ده میلیون جمعیت ایالت اوهایو یک میلیون نفرشان متولد کنتاکی، ویرجینیای غربی یا تنسی بودند. تازه این عدد نه آن دسته پرشمار مهاجرانی که از دیگر بخش‌های جنوبی کوه‌های آپالاشیا آمده بودند را در بر گرفته و نه فرزندان و نوه‌های آن ترک وطن کرده‌هایی که در عمق وجودشان هیل‌بیلی بودند. بی‌هیچ تردیدی بسیاری از این فرزندها و فرزندزاده‌ها مثل هیل‌بیلی‌ها در مقایسه با جمعیت بومی متمایل به داشتن فرزندان بیشتری بودند.

در یک جمله، تجربه پدربزرگ و مادربزرگ من بسیار رایج و معمول بود. بخش قابل توجهی از اهالی یک منطقه کار و زندگیشان را برمی‌داشتند و به شمال می‌رفتند. هنوز قانع نشده‌اید؟ یک‌روز بعد از کریسمس یا عید شکرگزاری به بزرگراهی شمالی در کنتاکی یا تنسی بروید، تقریباً هر پلاک ماشینی که می‌بینید از اوهایو، ایندیانا و میشیگان می‌آید. ماشین‌ها پر از هیل‌بیلی‌های مهاجری است که برای تعطیلات در حال بازگشت به موطن اصلیشان هستند. خانواده ماماو با شور فراوان در جریان مهاجرت شرکت داشتند. از بین هفت خواهر و برادر او پت، پاول و گری به ایندیانا رفتند و در بخش ساخت و ساز مشغول شدند. هرکدام از آن‌ها کسب و کار موفقی راه انداختند و از این طریق ثروت قابل‌توجهی هم کسب کردند. رز، بتی، تی‌بری و دیوید در منطقه ماندند. همگی با مشکلات مالی درگیر بودند، گرچه غیر از دیوید بقیه‌شان از پس یک زندگی نسبتاً راحت با توجه به استانداردهای جامعه خودشان برآمدند. چهار فرزندی که مهاجرت کردند در مقایسه با چهار نفری که ماندند وقتی از دنیا رفتند به شکل معناداری روی پله بالاتری از نردبان شرایط اقتصادی-اجتماعی ایستاده بودند. مانند پاپاو که در همان جوانی فهمید بهترین راه پیشرفت برای یک هیل‌بیلی، رفتن است. احتمالاً برای مادربزرگ و پدربزرگ تنها بودن در شهر جدید تجربه‌ای غیرعادی بوده است. اما اگر ماماو و پاپاو از خانواده خود دور

افتاده بودند، در عوض از جمعیت زیاد میدلتاون جدا نبودند. بیشتر ساکنان شهر برای کار در مجموعه‌های صنعتی جدید به آنجا نقل مکان کرده و عمده این نیروی کار جدید هم از آپالاشیا آمده بودند. روش استخدامی خانواده‌محور شرکت‌های صنعتی اثر دلخواهشان را در پی داشت و نتایج هم قابل پیش‌بینی بود. در سراسر غرب‌میانه به ناگهان جوامع جدیدی از آپالاشیایی‌های مهاجر و بستگانشان سر برآورد. همان‌گونه که در یک پژوهش اشاره شده: «مهاجرت بیش از آن‌که بافت محلی و خانواده‌ها را نابود کند آن‌ها را به جایی دیگر انتقال داد.» ۸ در میدلتاون دهه ۱۹۵۰ پدربزرگ و مادربزرگ من خودشان را در محیطی جدید و در عین حال آشنا یافتند. جدید از آن‌رو که برای اولین بار از حمایت‌های شبکه حمایت آپالاشیایی که به آن عادت داشتند، محروم بودند و آشنا به این دلیل که هنوز از هر طرف در محاصره هیل‌بیلی‌ها بودند.

دوست داشتم برایتان بگویم که آن‌ها چگونه با محیط جدیدشان خو گرفتند، چطور خانواده‌ای موفق را پرورش دادند و در نهایت چگونه به‌عنوان بخشی از طبقه متوسط نیمه‌مرفه بازنشسته شدند. ولی این‌همه ماجرا نیست، واقعیت این است که در زندگی جدیدشان همچنان با مشکلات درگیر بودند و این درگیری تا چندین دهه ادامه داشت.

برای شروع، انگ بزرگی به‌همه کسانی که کوهستان‌های کنتاکی را به امید زندگی بهتر ترک کردند، زده می‌شد. هیل‌بیلی‌ها مثلی دارند که می‌گویند شلوار طرف برایش گشاد است، این برای توصیف کسانی است که تصور می‌کنند شأنشان از جایی که در آن زاده شده‌اند بالاتر است. حتی مدت‌ها بعد از این‌که پدربزرگ و مادربزرگم به اوهایو آمدند عین این جمله را از هم‌ولایتی‌هایشان می‌شنیدند. این حس که آن‌ها خانواده‌شان را رها کرده‌اند بسیار رایج بود و این انتظار وجود داشت که بدون توجه به مسئولیت‌ها و گرفتاری‌هایشان باید مرتب به موطنشان سر بزنند. این الگو بین مهاجران آپالاشیایی بسیار رواج داشت؛ بیش از نود درصد آن‌ها در طول زندگی‌شان به زادگاهشان سر می‌زدند و بیش از ده درصدشان هم حدوداً ماهی یک‌بار این کار را تکرار می‌کردند. مادربزرگ و پدربزرگ من اغلب و گاهی چند آخر هفته متوالی به جکسون برمی‌گشتند؛ به‌رغم این حقیقت که سفر در دهه پنجاه نیازمند نزدیک به بیست ساعت رانندگی بود. ارتقاء شرایط اقتصادی برای آن‌ها کار آسانی نبود، با فشار زیادی همراه بود و مسئولیت و مشکلات زیادی به‌بار می‌آورد.

این بدنامی و انگ از هر دوسو به آن‌ها زده می‌شد. بسیاری از همسایگان جدیدشان با ظن و بدگمانی به آن‌ها نگاه می‌کردند. برای طبقه متوسط و تثبیت‌شده سفیدپوست اوهایو این جماعت پشت‌کوه‌نشین وصله ناجور بودند. آن‌ها فرزندان زیادی داشتند و در خانه‌شان به روی بستگان دورشان و آن‌هم برای مدتی طولانی باز بود. در چند موقعیت برادران و خواهران ماماو وقتی دنبال پیدا کردن شغلی مناسب خارج از کوهستان بودند، چندین ماه با او و پاپاو زندگی کردند. به عبارتی خیلی از عادت‌های فرهنگی و سنت‌های آن‌ها با واکنش‌هایی به شدت منفی از طرف ساکنین بومی میدلتاون روبه‌رو می‌شد. همان‌طور که کتاب اودیسه آپالاشیایی به ورود گروه بزرگی از مردم هیل‌بیلی به دیترویت اشاره می‌کند؛ مسئله به این سادگی نبود که مهاجران آپالاشیایی به‌عنوان دهاتی‌های غریبه، مانند وصله‌ای ناجور بر قامت شهر، باعث ناراحتی و تکدر خاطر سفیدهای شهرنشین غرب‌میانه شده باشند. موضوع این بود که این تازه‌واردها بخش زیادی از پیش‌فرض‌های بدیهی سفیدپوست‌های شمالی در مورد این‌که یک آدم سفید چه شکلی است، چطور لباس می‌پوشد یا حرف می‌زند یا رفتار می‌کند و... را به هم ریختند. جنبه آزارنده هیل‌بیلی‌ها برای بومی‌های سفید مسئله نژادشان بود. آن‌ها از همان نژاد سفیدی بودند که قدرت اقتصادی، سیاسی و اجتماعی را در عرصه محلی و ملی قبضه کرده بود. اما بسیاری از ویژگی‌های محلی هیل‌بیلی‌ها با سیاه‌پوستانی که از ایالت‌های جنوبی به دیترویت آمده بودند، مشترک بود.

یکی از دوستان خوب پاپاو، یک هیل‌بیلی از کنتاکی که آشناییشان با هم به اوهایو برمی‌گشت، نامه‌رسان محله خودشان شده بود. مدت‌زمان کوتاهی پس از نقل‌مکان، آقای پستچی بر سر گله‌ای مرغ که در حیاط خانه‌اش نگهداری می‌کرد، درگیر دعوا با فرمانداری میدلتاون شد. او با مرغ و جوجه‌هایش طوری رفتار می‌کرد که ماماو با مرغ‌هایش در دره جکسون؛ هرروز صبح همه تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کرد و وقتی جمعیت مرغ‌ها زیاد می‌شد چندتایی از پیرترها را می‌گرفت و با چرخاندن گردنشان با دست آن‌ها را می‌کشت، پوستشان را می‌کند و سپس مرغ‌های پوست‌کنده را در همان حیاط برای استفاده از گوشتشان پاک می‌کرد. تصور کنید خانم خانه‌دار مبادی‌آدابی از پنجره خانه‌اش در چند متری تصاویر وحشتناکی از کشتار مرغ‌هایی را می‌بیند که در حیاط همسایه کنتاکی‌زاده‌اش در حال ضجه‌زدن و دست و پا زدن در خون هستند. من و خواهرم هنوز آن پیرمرد پستچی را «بابا مرغی» صدا می‌کنیم و حتی سال‌های سال بعد از آن ماجرا یک

اشاره به این که چطور فرمانداری علیه بابا مرغی یکپارچه عمل کرد، می‌توانست ماماو را به حدی برافروخته کند که جمله معروف خودش را به کار ببرد: «تف به قانون کاربری مناطق (۳۰). لعنتی‌ها اگر خیلی دلشان می‌خواهد بیایند سرشان را بکنند توی چاه مستراح من.»

رفتن به میدلتاون مشکلات دیگری هم به بار آورد. در خانه‌های کوهستانی جکسون حریم خصوصی بیشتر امری نظری است تا یک واقعیت عملی. خانواده، دوستان و همسایه‌ها بدون هشدار و سرزده وارد خانه شما می‌شدند. مادرها به دخترهایشان آموزش می‌دادند که چطور باید بچه‌هایشان را بزرگ کنند، پدرها نحوه انجام دادن کارها را به پسرها می‌آموختند و برادرها به شوهرخواهرشان روش برخورد با همسر را توضیح می‌دادند. زندگی خانوادگی چیزی بود که مردم به سرعت و با کمک زیادی از جانب همسایه‌ها آن را یاد می‌گرفتند. در میدلتاون اما خانه هر مردی قلعه او بود.

هرچند آن قلعه برای ماماو و پاپاو خالی بود. آن‌ها یک ساختار خانوادگی قدیمی را از کوهستان با خود همراه آورده بودند و می‌کوشیدند آن را در دنیای خانواده‌های کوچک و حریم خصوصی پیاده کنند. تازه ازدواج کرده بودند، ولی کسی را نداشتند تا در مورد زندگی زناشویی چیزی به آن‌ها بیاموزد. بچه‌دار شده بودند اما در کنارشان خبری از پدربزرگ، مادربزرگ، عمه، خاله، دایی، عمو یا قوم و خویش دیگری نبود که در بچه‌داری کمک‌حالشان باشد. تنها خویشاوند نزدیکی که آن حوالی داشتند، گلدی مادر پاپاو بود که حتی برای پسر خودش هم غریبه بود و ماماو بابت رها کردن پسرش کمترین احترام ممکن را برای او قائل بود.

بعد از چند سال شروع کردند به انطباق یافتن با شرایط. ماماو با «زن همسایه» (همیشه همسایه‌هایی را که دوست داشت با این کلمه نام می‌برد.) که در آپارتمانی در همان حوالی زندگی می‌کرد، رفاقتی صمیمانه به هم زده بود. پاپاو وقت‌های آزادش را در تعمیرگاه ماشین مشغول بود و با همکارانش به تدریج باب رفاقت را باز کرد. در ۱۹۵۱ آن‌ها تولد اولین فرزندشان را جشن گرفتند - دایی جیمی من - و او را غرق در مواهب و نعمت‌های زندگی جدیدشان کردند. ماماو بعدها بهم می‌گفت جیمی در دوهفتگی می‌توانست بنشیند، در چهارماهگی راه برود، درست بعد از یک‌سالگی جملات را کامل ادا کند و در سه‌سالگی رمان‌های کلاسیک بخواند. (دایی جیمی بعدها اعتراف کرد که در این‌مورد کمی اغراق شده.) آن‌ها برادران ماماو را در ایندیانا پولیس ملاقات می‌کردند و با دوستان جدیدشان به پیک‌نیک می‌رفتند.

آن‌طور که دایی جیمی می‌گفت یک زندگی معمول طبقه متوسط داشتند. شاید با معیار قرار دادن بعضی استانداردها خسته‌کننده به نظر بیاید، اما وقتی عواقب این نوع تکراری نبودن را بفهمید آن را خوب و شاد خواهید یافت.

منظورم این نیست که اوضاع همیشه به کامشان پیش رفته. روزی برای خرید هدیه کریسمس به فروشگاه بزرگی می‌روند که به‌خاطر تعطیلات پر از جمعیت بوده و جیمی را ول می‌کنند تا اسباب‌بازی‌ای را که دلش می‌خواسته پیدا کند. خود جیمی اخیراً درباره آن‌روز به من گفت: «مرتب در تلویزیون تبلیغش می‌کردند. کنسولی پلاستیکی بود که شباهت کمی به یک هواپیمای جت جنگنده داشت. می‌توانستی چراغش را روشن کنی یا دارت‌ها را شلیک کنی. ایده اصلی این بود که وانمود کنی خلبان یک جنگنده هستی.»

جیمی گیج و سرگردان وارد داروخانه‌ای می‌شود که دست بر قضا آن اسباب‌بازی را می‌فروخته، آن را برمی‌دارد و شروع می‌کند به بازی کردن. «فروشنده ناراحت شد. بهم گفت اسباب‌بازی را بگذار زمین و گمشو بیرون.» جیمی بچه‌سال که مؤاخذه شده بود در هوای سرد بیرون فروشگاه می‌ایستد تا ماما و پاپا سر می‌رسند و می‌گویند اگر می‌خواهد می‌تواند داخل فروشگاه برود.

جیمی به پدرش می‌گوید: «نمی‌توانم.»

«چرا؟»

«نمی‌توانم دیگر.»

«همین الآن بگو چرا نمی‌توانی.»

بچه به فروشنده اشاره می‌کند و می‌گوید: «آن آقا از دستم عصبانی شد و گفت از مغازه بیرون بروم. اجازه ندارم برگردم داخل.» ماما و پاپا با ناراحتی وارد مغازه می‌شوند و بابت بی‌ادبی فروشنده توضیح می‌خواهند. فروشنده می‌گوید جیمی داشته با یک اسباب‌بازی گران‌قیمت بازی می‌کرده. پاپا اسباب‌بازی را برمی‌دارد و می‌پرسد: «همین است؟» مرد به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. پدر بزرگم آن را می‌کوبد زمین و خردش می‌کند. در ادامه شلوغ‌کاری به اوج می‌رسد. دایی جیمی ادامه داد: «آن‌ها دیوانه شده بودند. پدرم یکی دیگر از اسباب‌بازی‌ها را پرت کرد آن‌سمت مغازه و خشمگینانه رفت به سمت فروشنده. مادرم هر چیزی را که روی قفسه‌ها جلو

دستش می‌آمد برمی‌داشت و به این‌ور و آن‌ور مغازه پرت می‌کرد. رو به پدرم فریاد می‌زد: «بزنش! بزنش! بزن دهانش را سرویس کن!» و بعد پدرم خم شد به سمت مرد و خیلی واضح و روشن به او گفت: «اگر یک حرف مفت دیگر به پسر من بزنی گردن لعنتیات را خرد می‌کنم.»

«مرد بیچاره خوف کرده بود و من هم فقط می‌خواستم از آنجا بزنم بیرون.»

مرد معذرت‌خواهی کرد و خانوادهٔ ونس انگار که آب از آب تکان نخورده باشد به خرید کریسمسشان ادامه دادند.

بله، ماما و پاپا حتی در خوش‌ترین اوقاتشان هم با مشکل سازگاری‌شان سروکله می‌زدند. میدلتاون دنیای دیگری بود. پاپا باید می‌رفت سرکار و خیلی مؤدبانه در حضور مدیریت از رفتار بی‌ادبانهٔ کارمندان داروخانه شکایت می‌کرد. از ماما انتظار می‌رفت شام درست کند، رخت‌ها را بشوید و از بچه‌ها مراقبت کند. ولی سازگار شدن با محافل خیاطی(۳۱) و پیک‌نیک و فروشندگی‌هایی که برای فروش جاروبرقی جلو خانه‌ها می‌آمدند برای زنی که در سن حساس دوازده‌سالگی نزدیک بوده یک‌نفر را بکشد، نشدنی بود. ماما وقتی بچه‌هایش کوچک بودند و نیاز به مراقبت دائم داشتند دست‌تنها مانده بود و کسی نبود کمکش کند و او کار دیگری جز این نداشت که وقتش را با آن‌ها پر کند. چند دهه بعد او به‌خاطر می‌آورد که چطور در حومهٔ خسته و دلگیر میدلتاون نیمه‌های قرن گذشته احساس تنهایی می‌کرده. خودش با آن زبان تندوتیز خاصش می‌گفت: «زن‌ها هیچ‌وقت هیچی به حساب نمی‌آمدند.»

او هم رؤیاهای خودش را داشت، ولی هیچ‌گاه فرصت دنبال کردنشان را پیدا نکرد. عشق اصلی‌اش بچه‌ها بودند، هم از نظر شخصی (بچه‌ها و نوه‌هایش تنها چیزهای دنیا بودند که به‌نظر می‌رسید در پیری از آن‌ها لذت می‌برد) و هم از نظر غیرشخصی (برنامه‌های مربوط به بچه‌های گمشده یا مورد سوءاستفاده یا غفلت قرارگرفته را تماشا می‌کرد و از پول کمی که می‌توانست برای خیریه کنار بگذارد برای خرید کفش و نوشت‌افزار برای بچه‌های فقیرترین همسایه‌ها استفاده می‌کرد). به‌نظر می‌آمد درد و رنج آن بچه‌های بی‌نوا را به شخصی‌ترین و عمیق‌ترین شکل ممکن درک می‌کند. اغلب می‌گفت چقدر از آدم‌هایی که با بچه‌ها بدرفتاری می‌کنند بدش می‌آید. هیچ‌وقت متوجه نشدم این احساس او از کجا سرچشمه گرفته. شاید خودش در بچگی مورد بدرفتاری قرار گرفته بود یا فقط از این پشیمان بود که دوران کودکی‌اش به آن‌شکل ناگهانی پایان یافته بود. در مورد آن‌هم داستانی وجود دارد که احتمالاً هیچ‌وقت نخواهم شنید.

ماما و آرزو داشت از این عطش درونی در لباس وکیل کودکان بهره ببرد، خدمت به عنوان صدای کودکان محرومی که فریادشان به گوش کسی نمی‌رسید. او هیچ‌وقت این رؤیایش را دنبال نکرد، احتمالاً چون نمی‌دانست برای وکیل شدن چه کارهایی لازم است. او حتی یک‌روز عمرش را هم در دبیرستان نگذرانده بود. پیش از این‌که به سن گرفتن گواهینامه رانندگی برسد بچه‌ای مرده به دنیا آورده بود. حتی اگر هم می‌دانست برای وکیل شدن چه کار باید بکند سبک زندگی تازه‌اش انگیزش و فرصت‌های کمی پیش روی یک دانشجوی حقوق متأهل با سه کودک می‌گذاشت.

با وجود این ناکامی‌ها، پدر بزرگ و مادر بزرگ تقریباً به یک‌اندازه به سخت‌کوشی و رؤیای آمریکایی باور داشتند. اما هیچ‌کدام در این توهم نبودند که ثروت و مزیت‌های ویژه در آمریکا اهمیتی ندارند. برای مثال ماما و در مورد سیاست می‌گفت: «آنها همگی یک‌مشت دله‌زد هستند.» ولی پاپا و به دموکراتی سرسخت تبدیل شد. هیچ مشکلی با آرمکو نداشت ولی او و همه هم‌پالکی‌هایش بابت گذشته پر از جنگ و ستیزشان با شرکت‌های زغال‌سنگ کنتاکی از آنها متنفر بودند. از همین رو، در چشم ماما و پاپا و گرچه همه ثروتمندها بد نبودند، اما همه بدها ثروتمند بودند. پاپا و دموکرات بود، چون این حزب از طبقه کارگر محافظت می‌کرد. این طرز فکر به ماما و هم سرایت کرده بود؛ همه سیاست‌مدارها احتمالاً یک‌مشت دزد خرده‌پا بودند ولی اگر استثنایی وجود داشت بدون شک اعضای ائتلاف نیودیل (۳۲) فرانکلین دلانو روزولت بودند.

با این حال ماما و پاپا و اعتقاد داشتند سخت‌کوشی اهمیت بیشتری دارد. آنها می‌دانستند زندگی یک نبرد است و اگرچه سختی کار برای آدم‌هایی مثل آنها کمی بیشتر بود، توجیهی برای شکست خوردن نبود.

«هیچ‌وقت مثل آن فلک‌زده‌هایی نباش که فکر می‌کنند چرخ به ضررشان می‌چرخد.» مادر بزرگ همیشه این جمله را به من می‌گفت: «تو هر کاری بخواهی می‌توانی انجام بدهی.»

این باور در منطقه آنها مشترک بود و در دهه پنجاه کاملاً نهادینه شده به نظر می‌رسید. طی دو نسل بیشتر هیل‌بیلی‌های مهاجرت‌کرده از نظر سطح درآمد و رفاه به ساکنین بومی رسیده بودند. اگرچه موفقیت اقتصادی مشکلات فرهنگی‌ای که با آن درگیر بودند

را تحت الشعاع قرار داده بود و هرچند مادر بزرگ و پدر بزرگ من از نظر اقتصادی با اهالی بومی در وضعیت مشابهی قرار داشتند، من به درستی نمی‌دانم آیا آن‌ها هرگز در جامعه جدید استحاله شدند یا نه. همیشه یک پایشان در زندگی جدیدشان بود و پای دیگرشان در زندگی قدیم. به سختی و کندی با تعداد اندکی دوست شده بودند ولی پیوندشان با موطنشان - کنتاکی - را عمیقاً حفظ کرده بودند. از حیوانات خانگی بدشان می‌آمد و ارزشی برای حیواناتی که به درد خوردن نمی‌خوردند قائل نبودند، هرچند سرانجام در برابر خواسته بچه‌ها برای داشتن سگ و گربه نرم شدند.

بچه‌هایشان اما این‌گونه نبودند. نسل مادر من اولین نسلی بود که در غرب میانه صنعتی رشد کرد، در فضایی بسیار دور از لهجه غلیظ و مدرسه‌های تک اتاقه کوهستان. آن‌ها با هزاران دانش‌آموز دیگر در دبیرستان‌های مدرن درس خواندند. هدف مادر بزرگ و پدر بزرگ من خلاص شدن از کنتاکی و دادن یک امکان بهتر به فرزندانشان بود. در عوض از بچه‌ها انتظار می‌رفت از آن فرصت به نحوی استفاده کنند. البته در این‌مورد کارها چندان طبق برنامه پیش نرفت.

قبل از این‌که لیندون جانسون و کمیته محلی آپالاشیا جاده‌های جدید را به مناطق جنوبی کنتاکی بیاورند، راه اصلی جکسون به اوهایو مسیر شماره ۲۳ (۳۳) بود. این بزرگراه نقشی چنان حیاتی در مهاجرت عظیم هیل‌بیلی‌ها داشت که دوایت یواکم (۳۴) ترانه‌ای درباره شمالی‌هایی سروده که بچه‌های آپالاشیایی را به‌خاطر سه «R» اشتباهی که یاد می‌گیرند دست می‌اندازند: «خواندن، نوشتن و بزرگراه شماره ۲۳ (۳۵)». ترانه یواکم درباره سرگذشت مهاجرتش از جنوب شرق کنتاکی می‌توانست برگرفته از خاطرات ماماو باشد.

خیال ورشون داشته بود خوندن و نوشتن و جاده شماره ۲۳ بهشون یه زندگی می‌ده که هیچ‌وقت خوابش رو هم ندیدن نمی‌دونستن ته اون بزرگراه قدیمی جز بدبختی چیزی منتظرشون نیست.

ماماو و پاپاو شاید موفق شدند از کنتاکی فرار کنند، اما آن‌ها و بچه‌هایشان به تلخی و سختی متوجه شدند که بزرگراه شماره ۲۳ آن‌ها را به جایی نبرد که آرزویش را داشتند.

بخش سوم

ماماو و پاپاو سه فرزند داشتند. جیمی، پو(مادر من)(۳۶) و لوری. جیمی در ۱۹۵۱ به دنیا آمد، وقتی که ماماو و پاپاو در حال سازگار شدن با زندگی جدیدشان بودند. آن‌ها بچه‌های بیشتری می‌خواستند و در نتیجه طی دوره‌اندوه‌باری از بداقبالی و سقط‌جنین‌های مکرر بارها و بارها شانسشان را امتحان کردند. ماماو در تمام زندگی‌اش زخم‌های روحی آن‌ه بچه سقط شده را با خود همراه داشت. من در دانشگاه فهمیدم که استرس شدید می‌تواند باعث سقط‌جنین شود و این مطلب به‌ویژه در دوران اولیه هر بارداری به‌شدت صادق است. در واقع هیچ راهی برای دانستن این‌که اگر سختی‌های دوران اولیه مهاجرت پدربزرگ و مادربزرگ نبود امروز چه تعداد دایی و خاله بیشتری می‌داشتم وجود ندارد، سختی‌هایی که با سال‌های اعتیاد شدید پاپاو به نوشیدن تشدید هم می‌شد. با این وجود در طول یک‌دهه بارداری‌های ناموفق آن‌ها دست از کار نکشیدند و سرانجام سماعتشان نتیجه داد؛ مادرم در بیستم ژانویه ۱۹۶۱ - همان‌روزی که مراسم تحلیف جان اف کندی برگزار شد - به دنیا آمد و کمتر از دو سال بعد خاله‌لوری پا به این دنیا گذاشت. به هر دلیلی که بود ماماو و پاپاو همان‌جا دست از تلاش برای بچه‌دار شدن برداشتند.

دایی جیمی درباره‌ دوران قبل از به دنیا آمدن خواهرهایش به من گفت: «ما یک خانواده طبقه متوسط خوشحال معمولی بودیم. خاترم هست برنامه تلویزیونی بسپرش به بیور(۳۷) را نگاه می‌کردم و به‌نظم شبیه زندگی خودمان بود.» اولش که این حرف را بهم زد به نشانه توجه سری تکان دادم و از ماجرا گذشتم. الآن که به گذشته برمی‌گردم فکر می‌کنم برای اکثر مهاجرها وضعیتی مشابه وضع آن‌ها، جنون‌آمیز تلقی می‌شده. والدین طبقه متوسط یک داروخانه را بابت توهین نه‌چندان سفت و سخت فروشنده به بچه‌شان به هم نمی‌ریزند. ولی آن عمل در چارچوب هنجار دیگری صورت گرفته بود. نابود کردن فروشگاه و تهدید فروشنده در چشم ماماو و پاپاو امر غریبی نبود؛ این‌همان کاری است که آپالاشیایی‌های اسکاتلندی-ایرلندی وقتی کسی بچه‌شان را اذیت کند، انجام می‌دهند. بعدها که به او اصرار کردم دایی جیمی به

این مسئله اعتراف کرد: «منظورم این است که با هم متحد بودند. هوای هم را داشتند و یکدل بودند. ولی بله، در خانواده ما آدم‌ها ممکن بود در یک چشم‌به‌هم‌زدن لعنتی از آرامش کامل به مرز آدمکشی برسند.»

هر میزان یکدلی و یگانگی‌ای که در اوایل ازدواجشان داشتند در سال ۱۹۶۲ و بعد از تولد لوری - که من به او خاله‌وی می‌گویم - رو به زوال گذاشت. در نیمه‌های دهه شصت میلادی وقتی نوشیدن‌های پاپاو مبدل شد به دائم‌الخمری کامل، ماماو کم‌کم در دنیا را به روی خودش بست. بچه‌های محل به پستچی هشدار می‌دادند که از جادوگر خیبات مک‌کینلی بر حذر باشد. وقتی هم که پستچی توصیه آن‌ها را جدی نگرفت با زنی درشت‌هیکل که سیگار منتولی بلندی از لبش آویزان بود مواجه شد که به او می‌گفت قدم منحوسش را داخل ملک او نگذارد. کلمه آشغال‌نگهدار (۳۸) آن‌روزها به این معنا رایج نبود ولی ماماو مصداق خوبی برای آن بود و هر قدر که انزوا و گوشه‌گیری‌اش بیشتر می‌شد بر شدت آشغال جمع‌کردنش افزوده می‌گشت. با اتاق‌خوابی وقف خنزرپنر و آت‌و‌آشغال‌های مطلقاً بی‌ارزش، خانه را کثافت برداشته بود.

با خواندن این بخش ممکن است این تصور در ذهنتان ایجاد شود که ماماو و پاپاو دو زندگی متفاوت داشته‌اند. یکی زندگی‌ای که از بیرون دیده می‌شد، شامل کار روزانه و آماده‌کردن بچه‌ها برای مدرسه. این نمایی از زندگیشان بود که بقیه مردم هم آن را می‌دیدند و با هر گز و پیمانی زندگی موفق بود؛ پدربزرگم حقوقی می‌گرفت که برای رفقای زادگاهش قابل‌تصور هم نبود، کارش را دوست داشت و آن را به‌خوبی انجام می‌داد. بچه‌هایشان به مدرسه‌های مدرن و درست و حسابی می‌رفتند و مادربزرگم در خانه‌ای زندگی می‌کرد که با معیارهای زندگی در جکسون یک عمارت به‌حساب می‌آمد، خانه ۱۸۵ متری چهارخوابه‌ای با لوله‌کشی مدرن.

اما زندگی‌ای که داخل دیوارهای خانه جریان داشت، متفاوت بود. دایی جیمی با یادآوری گذشته می‌گفت: «به‌عنوان یک نوجوان اوایل متوجه این مسئله نمی‌شدم. در آن سنین به‌قدری سرگرم کارهای خودت هستی که به‌سختی تغییرات را حس می‌کنی. ولی تغییر اتفاق افتاده بود. بابا بیشتر بیرون از خانه می‌ماند. ماما دست از مرتب کردن و تمیز کردن خانه برداشته بود، ظروف کثیف و آشغال همه‌جا تلنبار شده بود. خیلی دعوا می‌کردند. سرجمع دوره سختی بود.»

فرهنگ هیل‌بیلی در آن‌زمان (و شاید همین الآن) ملغمه‌ای بود از تعصب، وابستگی به خانواده و جنسیت‌گرایی عجیب و غریبی که گاهی

تبدیل می‌شد به معجونی به‌شدت خشونت‌بار. قبل از ازدواج ماماو، برادرهایش آماده بودند پسرهایی را که به خواهرشان بی‌احترامی می‌کردند از بین ببرند. اما وقتی او با مردی ازدواج کرد که بیشتر از این‌که پیش چشم اکثرشان غریبه باشد چیزی کم از برادر واقعی‌شان نداشت، رفتار پاپاو را تاب آوردند، رفتاری که می‌توانست در جایی مثل دره‌های آپالاشیا به قیمت زندگی پاپاو تمام شود. دایی جیمی به من گفت: «دایی‌ها می‌آمدند و دلشان می‌خواست با پدر به عیاشی بروند. آن‌ها برای هیزبازی و نوشیدن می‌رفتند. دایی پت هم همیشه سردسته‌شان بود. من دوست نداشتم چیزی از آن ماجراها بشنوم ولی همیشه می‌شنیدم. این سنتی قدیمی بود که انتظار داشت مردها بروند بیرون ول بچرخند و هر کاری دلشان می‌خواهد انجام بدهند.»

ماماو در مورد خیانت شامۀ تیزی داشت. از هر چیزی که کوچک‌ترین نشانی از عدم پایبندی کامل به خانواده داشت، بدش می‌آمد. در خانۀ خودش حرف‌های این‌چنینی می‌زد: «بابت بدجنسی‌هایم معذرت می‌خواهم.» و یا «خودتان می‌دانید که دوستتان دارم ولی چه کنم، من یک دیوانۀ بدذاتم.» اما اگر غریبه‌ای حتی به چیز بی‌اهمیتی مانند جورابش گیر می‌داد از کوره درمی‌رفت. «من آن‌ها را نمی‌شناسم. هرگز نباید با غریبه‌ها در مورد خانواده حرف بزنید. هرگز.» لندزی خواهرم، و من می‌توانستیم در خانۀ او مثل سگ و گربه به هم بپریم و بیشتر اوقات ما را به حال خودمان رها می‌کرد. ولی اگر اتفاقی به گوشش می‌خورد به یکی از رفقایم گفته‌ام که خواهرم نفرت‌انگیز است توی ذهنش نگه می‌داشت و دفعۀ بعدی که باهم تنها می‌شدیم می‌گفت گناه کبیرۀ خیانت را مرتکب شده‌ام. «چطور جرأت کردی درباره‌ی خواهرت با یک‌مشت جوجۀ عوضی حرف بزنی؟ پنج سال نشده حتی اسم کوفتیشان هم از یادت خواهد رفت. ولی خواهرت تنها دوست واقعی است که تا همیشه خواهی داشت.» اما در زندگی خودش، با سه بچه در خانه، مردهایی که باید بیشترین وفاداری را به او می‌داشتند - برادرها و شوهرش - به او خیانت می‌کردند.

به‌نظر می‌رسید پاپاو در برابر انتظارات اجتماعی از یک پدر طبقۀ متوسط مقاومت می‌کرده و گاهی همین مقاومت نتایج مضحکی به‌بار می‌آورد. می‌گفت قصد خرید دارد و از بچه‌ها می‌پرسید آیا چیزی می‌خواهند. می‌رفت و با ماشینی جدید برمی‌گشت. ماه اول یک شورلت با سقف متحرک. دفعۀ بعد اولدوزمویلی لوکس. بچه‌ها می‌پرسیدند: «این ماشین از کجا آمده؟» با بی‌اعتنایی جواب می‌داد: «مال خودم است.»

با قبلی معامله کردم.»

ولی گاهی ناتوانی‌اش در تطبیق عواقب وحشتناکی به‌بار می‌آورد. مادر و خاله کوچکم وقتی پدرشان از سر کار برمی‌گشت سرگرمی کوچکی برای خودشان داشتند. بعضی وقت‌ها او ماشینش را با دقت پارک می‌کرد و بازی خوب پیش می‌رفت. پدر به خانه می‌آمد و مثل خانواده‌ای معمولی شام می‌خوردند و همدیگر را می‌خنداندند. با این‌حال او خیلی از روزها ماشین را درست پارک نمی‌کرد یا شلخته و ناجور ماشین را توی جاده ول می‌کرد، یا حتی با ماشین به تیر تلفن می‌زد. آن‌روزها بازی به‌کل روی هوا می‌رفت. مادر و خاله‌وی می‌دویدند داخل و به ماما می‌گفتند که پاپاو مست و لایعقل برگشته خانه. گاهی هم از خانه فرار می‌کردند و تا شب پیش دوستان ماما می‌ماندند. دیگر وقت‌ها ماما تأکید می‌کرد توی خانه بمانند و به این ترتیب مادر و خاله‌وی آماده شبی بی‌پایان می‌شدند. یک‌سال عید کریسمس پاپاو در حالت مستی کامل به خانه آمد و گفت شام تازه می‌خواهد. وقتی به خواسته‌اش نرسید درخت کریسمس را از جا بلند کرد و پرت کرد پشت خانه. سال بعد بلافاصله بعد از خوشامدگویی به مهمان‌های جشن تولد دخترش مقدار زیادی خلط دهان روی پای مهمان‌ها انداخت و لبخندی به‌همه تحویل داد و رفت که خودش را به نوشیدنی مهمان کند.

نمی‌توانستم باور کنم آن پاپاو آرام‌طبع که در کودکی عاشقش بودم چنین دائم‌الخمر خرابی بوده. این رفتار او دست‌کم تا حدی متأثر از وضع و حال ماما بود. او یک ضد الک‌تمام و کمال بود و دل‌مردگی و یأسش را در خلاقانه‌ترین کارهای قابل‌تصور جهت‌دهی می‌کرد؛ جنگ پنهانی. مواقعی که پاپاو روی کاناپه از هوش می‌رفت او با قیچی شلوارش را طوری می‌برید که وقتی پاپاو می‌ایستاد شلوار از درز باز می‌شد. یا کیف پولش را کش می‌رفت و در فر اجاق‌گاز مخفی می‌کرد تا حرصش را در بیاورد. وقتی پاپاو به خانه می‌آمد و درخواست شام تازه می‌کرد ماما با تردستی یک بشقاب آشغال می‌گذاشت جلو رویش. اگر پاپاو حس و حال دعوا کردن داشت او هم مقابله‌به‌مثل می‌کرد. لپ کلام این‌که ماما عمرش را وقف تبدیل کردن دوران دائم‌الخمری پاپاو به جهنمی تمام‌عیار کرده بود.

اگر سن کم جیمی تا اندازه ناچیزی محافظی بود که نشانه‌های از هم پاشیده شدن زندگی زناشویی والدینش را از او پنهان نگه دارد، مشکل خیلی زود حاد و آشکارتر شد. دایی جیمی دعوایی را به‌خاطر می‌آورد: «می‌توانستم صدای ضربه به اثاث خانه را بشنوم. پدر و

مادرم به شدت درگیر بودند. هر دو فریاد می‌کشیدند. رفتم طبقه پایین التماسشان کنم دست از دعوا بردارند. اما دست برنداشتند. ماماو گلدانی برداشت و پرت کرد، زور بازوی عجیبی داشت. گلدان را درست کوبید بین دو چشم پاپاو. پیشانی‌اش به چه پهنا شکافت. درحالی سوار ماشینش شد و خانه را ترک کرد که به شدت خون‌ریزی داشت.»

ماماو بعد یکی از آن شب‌های ویژهٔ پرخشونت پاپاو به او گفت اگر دوباره این‌طور مست و خراب به خانه بیاید او را خواهد کشت. یک‌هفته بعد او مست به خانه آمد و روی کاناپه از هوش رفت. ماماو کسی نبود که لاف بزند. در آرامش کامل رفت پیت گازوئیل را از گاراژ آورد و ریخت روی شوهرش. کبریتی روشن کرد و پرت کرد روی سینهٔ او. وقتی شعلهٔ آتش زبانه کشید دختر یازده‌ساله‌شان برای خاموش کردن آتش و نجات جان پدرش وارد عمل شد. پاپاو به شکل اعجاز‌آمیزی با سوختگی مختصری از این ماجرا جان به در برد.

آن‌ها به‌خاطر هیل‌بیلی بودن باید دو زندگیشان را از هم جدا نگاه می‌داشتند. هیچ غیرخودی‌ای نباید چیزی از دعوای خانوادگی می‌دانست. (جمع غیرخودی‌ها شامل طیف وسیع و متنوعی می‌شد.) زمانی که جیمی به هجده‌سالگی رسید کاری در آرمکو گیر آورد و خیلی زود از خانه رفت و مستقل شد. زمان زیادی از رفتن او نگذشته بود که خاله‌وی در میانهٔ دعوایی شدید گیر افتاد و پاپاو با مشت زد توی صورتش. آن ضربه، هرچند سهوی و غیرعمد، یک چشم کبود و زشت به‌جا گذاشت. وقتی جیمی برای دیدار خانواده به خانه برگشت خاله‌وی مجبور شد در زیرزمین مخفی شود. چون جیمی دیگر در این خانه زندگی نمی‌کرد و نباید در مورد اتفاقات داخلی خانه چیزی می‌فهمید. خاله‌وی در این باره می‌گفت: «این روشی بود که همهٔ ما به‌ویژه ماماو در برخورد با مسائل داشتیم. خیلی خجالت‌آور بود.»

برای هیچ‌کس به‌درستی معلوم نیست چرا ازدواج ماماو و پاپاو شکست خورد. مشکل اعتیاد پاپاو به الکل شاید بهترین دلیل باشد. دایی جیمی معتقد است پاپاو سرانجام به ماماو خیانت کرد، یا شاید ماماو دیگر نتوانست شرایط را تاب بیاورد. با سه بچهٔ زنده، یک بچهٔ مرده و چند سقط‌جنین در میانهٔ این راه، چه کسی می‌توانست سرزنشش کند؟

با وجود ازدواج سراسر تنش و درگیریشان ماماو و پاپاو همیشه خوش‌بینی حساب‌شده‌ای دربارهٔ آیندهٔ فرزندانشان داشتند. استدلالشان هم این بود که اگر آن‌ها توانستند از یک مدرسهٔ تک‌کلاسه در جکسون به خانه‌ای دو طبقه در حومهٔ شهر با رفاه معمول طبقهٔ متوسط برسند، پس

بچه‌ها و نوه‌های آن‌ها هم نباید برای رسیدن به دانشگاه و بردن سهمی از رؤیای آمریکایی مشکلی داشته باشند. بدون هیچ اگر و امایی وضع مالی آن‌ها از اقوامشان که در کنتاکی مانده بودند بهتر بود. در بزرگسالی به ساحل اقیانوس اطلس و آبشار نیاگارا رفتند، در حالی که هنگام خردسالی دورتر از سین‌سیناتی را ندیده بودند. آن‌ها عقیده داشتند که خودشان از پس کار برآمده‌اند و بچه‌هایشان می‌توانند حتی از این‌هم فراتر بروند. اما ساده‌لوحی خاصی در طرز فکر آن‌ها وجود داشت. هر سه فرزندشان عمیقاً متأثر از وضع آشفته خانه و زندگیشان بودند. پاپاو می‌خواست جیمی به جای جان‌کندن در کارخانه فولاد درس بخواند. او هشدار داده بود اگر جیمی به جای مدرسه رفتن یک شغل تمام‌وقت داشته باشد، پولی که به دست می‌آورد مثل مواد مخدر عمل خواهد کرد. (در ابتدا حس خوبی خواهد داشت ولی در ادامه مانع انجام کارهایی می‌شود که می‌باید انجام بشود.) پاپاو حتی مانع این شد که جیمی در فرم درخواست شغل آرمکو از نام او به عنوان معرف استفاده کند. تنها پول آرمکو نبود که مایه رنجش پاپاو می‌شد. با داشتن شغل تمام‌وقت، توانایی‌های بیشتری برای جیمی ایجاد می‌شد؛ قدرت ترک خانه‌ای که در آن مادرش گلدان‌ها را به سمت پیشانی پدرش پرت می‌کرد.

لوری در مدرسه با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد، بیشتر به این دلیل که سرکلاس‌ها حاضر نمی‌شد. ماماو در گذشته شوخی معروفی داشت مبنی بر این‌که او با ماشین لوری را تا مدرسه می‌رسانده، ولی معلوم نمی‌شده چطور او زودتر از خودش به خانه برمی‌گشته. در سال دوم دبیرستان یکی از پسرهای هم‌کلاسی لوری مقداری (۳۹) PCP می‌دزد و هردوشان برای مصرف داروها به خانه ماماو می‌آیند.

«به من گفت که خودش باید بیشتر مصرف کند چون از من بزرگ‌تر است. این آخرین چیزی است که به خاطر دارم.»

لوری وقتی به هوش آمد که ماماو و کتی یکی از دوستانش او را در وان آب سرد گذاشتند. پسر ولی هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. کتی نمی‌توانست بفهمد پسر نفس می‌کشد یا نه. ماماو از او خواست پسر را بردارد و به پارک آن طرف خیابان ببرد. «نمی‌خواهم در خانه بلاگرفته من بمیرد.» اما کتی در عوض با یک نفر تماس گرفت تا پسر را به بیمارستان ببرند، جایی که او پنج روز تمام را تحت مراقبت‌های ویژه گذراند.

سال بعد لوری در شانزده سالگی مدرسه را نیمه‌کاره گذاشت و ازدواج کرد. او خیلی زود خودش را در معرض آزارهای خانوادگی یافت، محیطی درست شبیه به خانه‌ای که تلاش کرده بود از آن فرار کند. همسرش او را در اتاق خواب محبوس می‌کرد تا مانع دیدارش با خانواده‌اش شود. خاله‌وی بعدها به من گفت: «آنجا دست‌کمی از زندان نداشت.»

از بخت خوش، جیمی و لوری هر دو راهشان را پیدا کردند. جیمی به مدرسهٔ شبانه رفت و یک کار فروشندگی در جانسون اند جانسون (۴۰) پیدا کرد. او اولین عضو خانواده بود که برای خودش کسب و کاری به‌هم زد. هنگامی که لوری سی‌ساله شد در یک مرکز رادیولوژی کار می‌کرد و شوهر جدیدش به قدری خوب بود که ماماو به کل فامیل می‌گفت: «اگر روزی این‌ها از هم طلاق بگیرند من خودم می‌افتم دنبال شوهر لوری.»

بدبختانه سرانجام احتمالات ریاضی نیشش را به خانوادهٔ ونس فرو کرد؛ اوضاع برای بو (مادر من) خوب پیش نرفت. مثل خواهر و برادرش او هم خیلی زود از خانواده جدا شد. بو در مدرسه دانش‌آموز درس‌خوان و کوشایی بود ولی وقتی در هجده سالگی باردار شد به این نتیجه رسید که دانشگاه باید فعلاً منتظر بماند. بعد از دبیرستان او با نامزدش ازدواج کرد و سعی کرد سروسامان بگیرد. ولی سروسامان گرفتن چندان با او نمی‌ساخت؛ او همهٔ درس‌های کودکی‌اش را خوب یاد گرفته بود. وقتی زندگی جدیدش تمام آن دعاها و ماجراهای زندگی سابق را برایش زنده کرد، درخواست طلاق داد و زندگی به‌عنوان مادری مجرد را شروع کرد. تنها نوزده سال داشت، بدون مدرک دانشگاهی، بدون همسر و با مسئولیت یک دختر بچهٔ کوچک (خواهرم لیندزی) روی دوشش.

ماماو و پاپاو عاقبت باهم همراه شدند. پاپاو در ۱۹۸۳ الکل را ترک کرد، بدون مداخلهٔ دارویی و بی‌هیچ جار و جنجالی. به‌سادگی دست از نوشیدن برداشت و چیز زیادی هم درباره‌اش نگفت. او و ماماو از هم جدا شدند و دوباره با هم سازش کردند و اگرچه به زندگی در خانه‌های جدا از هم ادامه دادند، تقریباً تمام ساعات بیداریشان را باهم می‌گذرانند. بعدتر کوشیدند خرابی‌هایی را که به‌بار آورده بودند، ترمیم کنند. به لوری کمک کردند از ازدواج وحشتناکش فرار کند. به بو پول قرض دادند و در مراقبت از بچه‌اش کمک کردند. به او جایی برای زندگی پیشنهاد دادند و از پشتیبانی او در طول دورهٔ ترک اعتیاد دریغ نکردند و هزینهٔ دورهٔ آموزش پرستاری او را پرداختند. از همهٔ این‌ها مهم‌تر آن‌ها خلأیی را که گاهی بر اثر عدم تمایل یا ناتوانی مادرم در ایفای وظایف مادری‌اش - مطابق با

انتظار آن‌ها از وظایف مادری - به وجود می‌آمد پر کردند. ماما و پاپا و بقیهٔ زندگیشان را صرف جبران گذشته کردند.

بخش چهارم

من اواخر تابستان ۱۹۸۴ متولد شدم، فقط چند ماه پیش از آن که پاپا و اولین و تنها رأی زندگی‌اش را به یک جمهوری‌خواه به نام رونالد ریگان در صندوق بریزد. با به‌دست آوردن رأی بخش بزرگی از دموکرات‌های کمربند زنگار مثل پاپا، ریگان بزرگ‌ترین اختلاف آرای الکترال در تاریخ دوران جدید آمریکا را به‌دست آورد. پاپا بعدها به من گفت: «هیچ‌وقت خیلی از ریگان خوشم نمی‌آمد ولی از آن ماندیل (۴۱) نمک‌به‌حرام متنفر بودم.» ماندیل رقیب دموکرات ریگان، یک لیبرال شمالی تحصیل‌کرده، به روشن‌ترین شکل ممکن در تعارض فرهنگی با پدر بزرگ هیل‌بیلی من بود. ماندیل هیچ شانس برای پیروزی نداشت و وقتی هم که از عرصه سیاست کنار رفت، پاپا و دیگر هرگز علیه حزب محبوبش حزب طبقه کارگر (۴۲) رأی نداد.

جکسون کنتاکی همیشه در قلب من است ولی میدلتاون اوهایو جایی بود که بیشتر زندگی من در آن گذشت. از بسیاری جهات شهری که در آن متولد شدم با شهری که چهار دهه پیش ماما و پاپا به آن مهاجرت کرده بودند، تفاوت زیادی نداشت. جمعیتش از دهه پنجاه به این‌طرف، از زمانی که سیل مهاجران در بزرگراه هیل‌بیلی‌ها رو به کاهش گذاشت فقط مقدار کمی تغییر نشان می‌داد. دبستانی که در آن درس می‌خواندم در دهه سی ساخته شده بود، قبل از این که آن‌ها جکسون را ترک کنند و مدرسه راهنمایی‌ام با فاصله زمانی کمی از جنگ جهانی اول شروع به کار کرده بود، خیلی پیش‌تر از به دنیا آمدن آن‌ها. آرمکو همچنان بزرگ‌ترین کارفرمای شهر بود و به‌رغم وجود لکه‌های ابر سیاه در افق، میدلتاون از مشکلات بزرگ اقتصادی برکنار مانده بود. «ما اینجا را منطقه‌ای خوب به حساب می‌آوردیم، هم‌تراز با شیکر هایتس (۴۳) یا آپر آرلینگتن (۴۴)» این‌ها حرف‌های معلمی استخوان خرد کرده و کهنه‌کار با سابقه ده‌ها سال تدریس در مدرسه‌های عمومی بود که میدلتاون قدیم را با برخی از موفق‌ترین شهرهای حومه اوهایو مقایسه می‌کرد. «البته که هیچ‌کدامان نمی‌دانستیم چه اتفاقی قرار است بیافتد.»

میدلتاون از قدیمی‌ترین شهرهای اوهایو است که دارای شهرداری است و مقامات آن از طریق انتخابات برگزیده می‌شوند. شهر در دهه

۱۸۰۰ میلادی و به خاطر نزدیکی با رودخانه میامی بنا شده که مستقیم به اوهایو سرازیر می‌شود. در بچگی ما به شوخی می‌گفتیم شهر ما به قدری معمولی بوده که حتی کسی به خودش زحمت نداده برایش اسمی واقعی دست‌وپا کند؛ شهری است مابین سین‌سیناتی و دیتون، همین و بس. فقط همین هم نیست، سنترویل چند کیلومتر دورتر از میدلتاون قرار دارد! میدلتاون از جنبه‌های دیگر هم شهری معمولی است. آنجا نمونه بسط اقتصادی شهری صنعتی در کمربند زنگار است. از نظر اجتماعی-اقتصادی بیشتر ساکنان آن را طبقه کارگر تشکیل می‌دهند. از نظر نژادی تعداد زیادی سفیدپوست و سیاه‌پوست در آن زندگی می‌کنند. (دسته دوم، محصول مهاجرتی شبیه مهاجرت بزرگ هیل‌بیلی‌ها است.) به علاوه تعداد کمی از نژادهای دیگر. از نظر فرهنگی هم به شدت محافظه‌کار است. هرچند محافظه‌کاری فرهنگی و سیاسی همیشه در میدلتاون هم‌جبهه نبوده‌اند.

مردمی که من در کنارشان بزرگ شدم، آن‌چنان متفاوت از اهالی جکسون نبودند. این قضیه به‌ویژه در آرمکو که بخش عمده‌ای از شهر را در استخدام خود داشت، مشهود بود. در حقیقت محیط کاری بیشتر فضای شهرهای کنتاکی را بازتاب می‌داد، جایی که موطن بسیاری از کارگران بود. نویسندehای نوشته: «روی درهای مابین بخش‌های مختلف کارخانه عبارت‌هایی از این دست به چشم می‌خورد: خروج از مورگان کانتی و ورود به وولف کانتی.» کنتاکی، با ریزترین درگیری‌های محلی‌اش، به همراه مهاجران آپالاشیایی یک‌جا به شهر منتقل شده بود.

در کودکی، میدلتاون را به سه منطقه جغرافیایی تقسیم کرده بودم. اول محدوده دبیرستان، که سال ۱۹۶۹، سال آخر دبیرستان دایی جیمی، افتتاح شده بود. حتی در سال ۲۰۰۳ هم ماماو به آن می‌گفت دبیرستان جدید. بچه‌پولدارها آنجا زندگی می‌کردند. خانه‌های بزرگ در کنار پارک‌های تمیز و مجتمع‌های اداری. اگر پدر شما دکتر بود به احتمال زیاد دست‌کم صاحب یک خانه یا مطب در این منطقه بود، البته اگر هردوی این‌ها را با هم نداشت. من آرزوی داشتن یکی از آن خانه‌های منچستر مانور (۴۵) را داشتم، منطقه‌ای تازه رونق‌گرفته با فاصله‌ای کمتر از یک‌ونیم کیلومتر تا دبیرستان، جایی که خرید خانه‌ای شیک کمتر از یک‌پنجم قیمت خانه‌ای آبرومند در سن‌فرانسیسکو آب می‌خورد. منطقه دوم اطراف آرمکو بود، جایی که بچه‌های فقیر زندگی می‌کردند. بچه‌های خیلی خیلی فقیر! در این منطقه حتی خانه‌های خوب هم به ساختمان‌هایی که چند خانواده در هرکدامشان زندگی می‌کردند، تبدیل شده بود. تا همین اواخر من نمی‌دانستم این

منطقه در واقع متشکل از دو قسمت بوده، یک بخش متعلق به جمعیت کارگران سیاه میدل‌تاونی و دیگری محل زندگی فقیرترین کارگرهای سفیدپوست. چند پروژه ساخت و ساز میدل‌تاون هم در این محل قرار داشت.

بعد از این دو، محلی بود که ما در آن زندگی می‌کردیم. بیشتر شامل خانه‌هایی که یک خانواده در آن زندگی می‌کرد، با انبارها و کارخانه‌های متروکی که پای پیاده هم در دسترس بودند. وقتی به گذشته فکر می‌کنم به‌درستی نمی‌دانم آیا محله مردم خیلی فقیر با محله‌ای که من در آن زندگی می‌کردم تفاوتی داشته؟ یا این تقسیم‌بندی‌ها صرفاً ساخته ذهنی بود که نمی‌خواست فقیر بودن را بپذیرد؟

آن‌سوی خیابان ما پارک میامی قرار داشت. یک بلوک شهری با تاب، کورت تنیس، زمین بسکتبال و زمین بیس‌بال. طی سال‌های بزرگ شدن متوجه شدم خط‌های زمین تنیس با گذشت هر ماه بیشتر محو می‌شد و شهر ترمیم چاله‌ها و ترک‌های زمین یا تعویض تورهای سبد بسکتبال را متوقف می‌کرد. هنوز خیلی جوان بودم که کورت تنیس تبدیل شد به چیزی کمی متفاوت‌تر از صفحه‌ای سیمانی با چند لکه چمن. بعد از این‌که در طول یک‌هفته دو دوچرخه از محله ما دزدیده شد، فهمیدم وضع به‌شدت خراب شده. سال‌های سال ماما و می‌گفت بچه‌هایش دوچرخه‌هایشان را بدون قفل در حیاط ول می‌کرده‌اند، بدون آن‌که مشکلی ایجاد شود. حالا اما نوه‌هایش از خواب که بیدار می‌شدند، قفل ضخیم دوچرخه‌هایشان را پیدا می‌کردند که با قیچی آهن‌بر به دونیم شده بود. از آنجا به بعد دیگر پیاده این‌ور و آن‌ور می‌رفتم.

اگر میدل‌تاون تا زمان تولد من تغییر زیادی نداشت، نشانه‌های خرابی اوضاع به فاصله کوتاهی از آن وقت پیدا شد. حتی این‌که اهالی شهر هم متوجه تغییرات نشدند امر غریبی نیست، چون تغییر تدریجی و آرام اتفاق افتاده بود و بیشتر به فرسایش خاک شبیه بود تا سیلاب شل و گِل. اما اگر بدانی به چه چیزی دقت کنی همه‌چیز واضح است و این جمله ورد زبان امثال ما بود که گهگاه به میدل‌تاون برمی‌گشتیم: «وای خدایا، میدل‌تاون اصلاً وضع جالبی ندارد.»

در دهه هشتاد میلادی میدل‌تاون مرکز شهر آبرومند، ساده و باصفایی داشت. مرکز خریدی شلوغ و پررونق با رستوران‌هایی که از جنگ جهانی دوم برقرار بودند و چندتایی کافه که مردهایی مثل پاپا و بعد از یک‌روز کاری سخت در کارخانه فولاد برای نوشیدنی در آن جمع می‌شدند. فروشگاه مورد علاقه من یکی از شعبه‌های محلی کی‌مارت بود که اصلی‌ترین جاذبه راسته بازار به حساب می‌آمد و نزدیک یکی

از فروشگاه‌های دیلمانز - خواربارفروشی زنجیره‌ای با سه یا چهار شعبه - قرار داشت. الآن ولی راسته بازار عمدتاً خالی است، انگار کف کی‌مارت را جارو کرده باشند. خاندان دیلمان هم فروشگاه اصلیشان را بسته‌اند، همین‌طور بقیه فروشگاه‌های کوچک‌تر را. آخرین بار که به آنجا سر زدم فقط یک شعبه آریبز(۴۶) هنوز فعال بود، یک خواربارفروشی تخفیف‌محور و رستورانی چینی در جایی که قبلاً مرکز تجارت میدلتاون به حساب می‌آمد. منظره راسته بازار به شدت نامأنوس است. تعداد کمی از کسب و کارهای میدلتاون اوضاع خوبی دارند و بیشترشان به کل تعطیل شده‌اند. بیست سال پیش دو بازار محلی وجود داشت. امروز یکی از آن‌ها به پارکینگ تبدیل شده و دیگری هم شده مسیر پیاده‌روی افراد سالمند. اگرچه هنوز چندتایی فروشگاه دارد که چراغشان روشن است.

امروزه مرکز شهر میدلتاون مانند اثری تاریخی متعلق به دوره پرافتخار رونق صنعتی در آمریکا است. فروشگاه‌های متروک با شیشه‌های شکسته در قلب مرکز شهر صف کشیده‌اند، جایی که خیابان سنترال و خیابان مین به هم می‌رسند. مغازه ریچی که در ازای وثیقه گرفتن وسایل مردم به آن‌ها پول قرض می‌داد، مدت‌هاست که تعطیل شده، گرچه تابلوی زرد و سبز زشتش تا جایی که می‌دانم هنوز سر جایش است. مغازه ریچی از داروخانه قدیمی که در روزگار اوجش نوعی نوشیدنی تهیه‌شده از ریشه بعضی گیاهان را به همراه بستنی سرو می‌کرد، زیاد دور نبود. سمت دیگر خیابان، ساختمانی شبیه سالن تئاتر قرار داشت. با یکی از آن تابلوهای مثلثی بزرگ که رویش نوشته بود: «ST...L» چون حروف وسط کلمه محوشده و هیچ‌وقت درست نشده بود. اگر به وام روزپرداخت(۴۷) نیاز داشته باشید یا مغازه‌هایی که طلا و جواهرات کهنه شما را نقداً می‌خرند، مرکز شهر میدلتاون همان جایی است که به دنبالش هستید.

نه‌چندان دورتر از خیابان اصلی پر از مغازه‌های خالی و شیشه‌های شکسته، عمارت سورگ(۴۸) قرار دارد. سورگ‌ها از خاندان‌های ثروتمند معروف و صنعتگر قرن نوزدهم بودند که در میدلتاون کارخانه کاغذسازی بزرگی داشتند. آن‌ها به قدری به شهر کمک مالی کردند که اسمشان روی سردر خانه اُپرای شهر قرار گرفت. همین‌طور کمک‌های آن‌ها باعث شد میدلتاون به حدی شهر آبروداری شود که آرمکو را به خود جذب کند. عمارت آن‌ها، خانه اربابی بزرگی در مجاورت باشگاه تفریحی-ورزشی سابقاً باشکوه شهر است. با وجود زیبایی بنا اخیراً زوجی مریلندی با مبلغ ۲۲۵ هزار دلار آن را خریدند، مبلغی معادل نصف پولی که آپارتمانی چندخوابه در واشینگتن دی.سی برای شما آب می‌خورد.

عمارت سورگ دقیقاً در خیابان مین واقع شده، بالاتر از چند خانه مجلل متعلق به ثروتمندان میدلتاون در دوران شکوفاییشان. اغلب این خانه‌ها به مرمت نیاز دارند. مابقی به آپارتمان‌های کوچکی برای سکونت فقیرترین اهالی میدلتاون تبدیل شده‌اند. خیابانی که روزگاری مایهٔ مباهات میدلتاون بود، حالا پاتوق معتادها و قاچاقچی‌ها است. خیابان مین این روزها جایی است که بعد از غروب باید از آن بر حذر باشید.

این تغییر نشانهٔ یک واقعیت اقتصادی جدید است؛ تفکیک محل زندگی بر اساس وضع اقتصادی. شمار سفیدهای کارگر که در مناطق با فقر خشن زندگی می‌کنند رو به افزایش است. در ۱۹۷۰ بیست و پنج درصد از بچه‌های سفیدپوست در محله‌هایی با نرخ فقر بالای ده درصد زندگی می‌کردند. در سال ۲۰۰۰ این عدد به چهل درصد رسید. امروز به‌طور قطع این عدد بالاتر رفته. همان‌طور که پژوهش مؤسسهٔ بروکینگز در سال ۲۰۱۱ نشان داد: «در مقایسه با سال ۲۰۰۰ ساکنان مناطق با فقر خشن در سپتامبر ۲۰۰۹ بیشتر سفیدپوست، بومی، با تحصیلات پایهٔ دبیرستان و کالج و صاحبخانه بوده و هیچ کمک دولتی دریافت نمی‌کرده‌اند.» به عبارت دیگر، طاعون محله‌های بد فقط دامن فقیرستان اقلیت‌ها را نمی‌گیرد، بلکه محله‌های بد در حومهٔ شهرها هم پخش شده‌اند.

این امر به دلایل پیچیده‌ای اتفاق افتاده. سیاست‌های مسکن در دولت فدرال به‌طور فعالانه و قوی مشوق خانه‌دار شدن بوده، از طرح «اقدام سرمایه‌گذاری مجدد جامعه» جیمی کارتر گرفته تا «مسکن اجتماعی» جورج دابلیو بوش. اما در میدلتاون قصهٔ ما، مالک خانه بودن به قیمت سقوط پایگاه اجتماعی تمام می‌شود؛ همچنان که موقعیت‌های شغلی در یک منطقهٔ مشخص از دست می‌روند سقوط ارزش ملک مردم را در آن منطقه گیر می‌اندازد. حتی اگر علاقه‌مند به ترک منطقه و مهاجرت باشید امکان آن برای شما مهیا نیست. چرا؟ چون بازار راکد شده و کسی دست به خرید نمی‌زند. شما در این شرایط بیشتر از قیمتی که مردم حاضرند برای خانه‌تان بپردازند زیر بار قرض هستید. هزینهٔ تغییر مکان به‌قدری بالا است که بیشتر مردم ترجیح می‌دهند سر جایشان بمانند. البته معمولاً مردم این‌چنین گرفتار کسانی هستند که کمترین ثروت را دارند، کسانی که از پس رفتن برمی‌آیند هم طبیعتاً آنجا نمی‌مانند.

مقامات شهری برای دوباره زنده کردن مرکز شهر میدلتاون سعی بیهوده‌ای بردند. می‌توان رد مشهورترین تلاش ناکام آن‌ها را با دنبال

کردن خیابان مرکزی تا انتهای آن که به ساحل رودخانه میامی می‌رسد - که روزگاری جای دوست‌داشتنی‌ای بود - پیدا کرد. به دلایلی که از آن سر در نمی‌آورم عقلای شهر تصمیم گرفتند ساحل زیبای رودخانه را تبدیل به دریاچه میدلتاون کنند. پروژه‌ای زیرساختی که ظاهراً شامل ریختن هزاران تن خاک در رودخانه می‌شد، به امید آن‌که چیز جالبی از آن بیرون بیاید. موش زاییدن کوه بماند که منظره رودخانه هم با جزیره مصنوعی زشتی به اندازه یک بلوک ساختمانی لکه‌دار شد.

همه تلاش‌های صورت‌گرفته برای احیای مرکز شهر میدلتاون در چشم من کارهایی عبث بودند. مردم چون شهر فاقد جاذبه‌ها و امکانات فرهنگی مدرن است آن را ترک نکردند. این جاذبه‌ها بودند که به دلیل نبود مشتریانی که آن‌ها را پشتیبانی کنند، شهر را رها کردند و چرا مشتری‌های دست‌به‌جیب به اندازه کافی وجود نداشت؟ چون موقعیت شغلی برای استخدام این مشتری‌ها به قدر کافی در دسترس نبود. مشکلات مرکز شهر میدلتاون نشانه‌ای از همه بلاهای دیگری بود که بر سر مردم این شهر آمد، به‌ویژه آن‌که کارخانه فولاد آرمکو کاوازاکی نقش حیاتی سابقش را از دست داد.

شرکت فولاد AK نتیجه ادغام شرکت فولاد آرمکو و کاوازاکی در سال ۱۹۸۹ است. این دومی همان شرکت ژاپنی است که موتورسیکلت‌های کوچک پر قدرت تولید می‌کند که ما در بچگی به آن‌ها crotch rockets می‌گفتم. اما اکثر مردم هنوز برای آن کارخانه از عنوان قبلی‌اش یعنی «فولاد آرمکو» استفاده می‌کنند. اول این‌که همان‌طور که ماماو قبلاً می‌گفت: «این شهر طاعون‌زده را آرمکو ساخته.» دروغ هم نمی‌گفت. تعداد زیادی از بهترین پارک‌ها و تأسیسات شهر با دلارهای آرمکو ایجاد شده. آرمکویی‌ها در هیئت‌مدیره بسیاری از تشکیلات و سازمان‌های شهر حضور داشتند و شرکت به تجهیز و تقویت مدارس کمک می‌کرد. همچنین هزاران میدلتاونی مانند پدر بزرگ من بدون این‌که درس درست و درمانی خوانده باشند، دستمزد خوبی از آرمکو می‌گرفتند.

آرمکو شهرت خود را از طراحی‌های دقیقش به دست آورده بود. چاد بری (۴۹) در کتابش با نام مهاجران جنوبی، تبعیدی‌های شمالی نوشته: «تا دهه پنجاه، چهار کارفرمای بزرگ منطقه میامی، پراکتر اند گمبل (۵۰) در سین‌سیناتی، چمپیون پیپر اند فایبر (۵۱) در همیلتون، فولاد آرمکو در میدلتاون و نشنال کش رجیستر (۵۲) در دیتون، به این دلیل روابط کارگری بسیار آرام و دوستانه‌ای داشته‌اند که

خانواده و دوستان کارگانشان را هم که به همراه آن‌ها مهاجرت کرده بودند، استخدام می‌کردند. برای مثال اینلند کانتینر(۵۳) در میدلتاون ۲۲۰ حقوق‌بگیر کنتاکیایی داشت که فقط ۱۱۷ نفرشان اهل وولف کانتی بودند.» اگرچه آن روابط خوب با کارگران بدون هیچ تردیدی در دهه ۱۹۸۰ افول کرد، اما تأثیر بسیاری از کارهای خوبی که آرمکو و شرکت‌های مشابه انجام دادند، باقی ماند.

دلیل دیگری که بیشتر مردم هنوز به آن شرکت آرمکو می‌گویند، ژاپنی بودن کاوازاکی است. آن‌هم در شهری پر از کهنه‌سربازهای جنگ جهانی دوم و خانواده‌هایشان. برای درک بهتر شرایط تصور کنید ژنرال توجو(۵۴) شخصاً در زمان اعلام ادغام تصمیم گرفته باشد فروشگاه‌های در جنوب غرب اوهایو راه بیاندازد. البته اعتراض‌ها صرفاً مقداری سروصدا و جار و جنجال بود. حتی پاپاو که یک‌بار قسم خورده بود اگر بچه‌هایش ماشین ژاپنی بخرند آن‌ها را عاق خواهد کرد، چند روز بعد از ادغام، دست از نق‌زدن برداشت. خودش به من گفت: «حقیقت این است که ژاپنی‌ها دیگر با ما دوست هستند. اگر قرار باشد با یکی از کشورها وارد جنگ شویم با آن چینی‌های لعنتی خواهد بود.»

شراکت با کاوازاکی از حقیقت ناخوشایندی پرده برداشت؛ تولید صنعتی در آمریکای دوران پساجهانی‌شدن کار سختی بود. اگر شرکت‌هایی مثل آرمکو می‌خواستند از شکست جان در ببرند باید نوسازی می‌کردند. کاوازاکی به آرمکو شانس برای زنده ماندن داد و پیش‌روترین شرکت میدلتاون، بعید بود بدون این شانس زنده بماند.

در فرایند بزرگ شدن، من و دوستانم سرسوزنی از این‌که دنیا تغییر کرده خبر نداشتیم. پاپاو فقط چند سال پیش‌تر بازنشسته و مالک تعدادی از سهام آرمکو شده بود. مستمری پروپیمانی هم داشت. آرمکوپارک هم هنوز بهترین و خصوصی‌ترین مرکز تفریحی‌ورزشی در شهر باقی‌مانده بود. دسترسی به مرکز ورزشی‌تفریحی خصوصی نشانه روشنی از این بود که پدر یا پدربزرگ شما مردی با شغلی آبرومند و مورد احترام بوده. هیچ‌وقت حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد روزی آرمکویی وجود نداشته باشد تا شهریه دانشگاه‌ها را بدهد، پارک و تفریح‌گاه بسازد و کنسرت رایگان برگزار کند.

هنوز هم چندتایی از دوستانم آرزوی گیر آوردن کار در آنجا را داشتند. در بچگی، ما همان آرزوهایی را داشتیم که بچه‌های دیگر داشتند؛ می‌خواستیم فضانورد، بازیکن فوتبال آمریکایی یا قهرمان فیلم‌های اکشن بشویم. من دوست داشتم سرگرم‌کننده حیوانات خانگی

بشوم که در آن سن و سال به‌نظرم کاملاً معقول می‌آمد. در کلاس ششم دلمان می‌خواست دامپزشک، دکتر، کشیش یا تاجر بشویم، نه کارگر کارخانه فولاد. حتی در مدرسه ابتدایی روزولت هم که به‌خاطر جغرافیای میدلتاون بیشتر والدین فاقد تحصیلات عالی بودند، هیچ‌کس نمی‌خواست کارگر بودن و وعده داشتن یک زندگی متوسط و قابل‌احترام را بپذیرد. ما هیچ‌وقت در حساب و کتابمان گیر آوردن کار در آرمکو را خوش‌شانسی به‌حساب نمی‌آوردیم؛ آرمکو در ذهن ما همیشگی بود و جایی نمی‌رفت.

این‌طور به‌نظر می‌رسد که امروزه روز هم بچه‌های زیادی به‌همان سبک و سیاق فکر می‌کنند. چند سال قبل صحبتی داشتم با جنیفر مک‌گافی، دبیر یکی از دبیرستان‌های میدلتاون، که با نوجوانان در معرض خطر کار می‌کند. «تعداد زیادی از آن‌ها نمی‌دانند اوضاع بیرون چگونه است.» او این‌ها را در حالی‌که سرش را از روی افسوس تکان می‌داد، به من گفت: «اینجا بچه‌هایی هستند که آرزو دارند در آینده بازیکن حرفه‌ای بیس‌بال شوند. در حالی‌که حتی در تیم بیس‌بال دبیرستان هم با این بهانه که مربی تیم اذیتشان می‌کند، بازی نمی‌کنند. یک عده هم وضعشان در مدرسه اصلاً خوب نیست و وقتی سعی می‌کنی سر صحبت را با آن‌ها در مورد آینده‌شان باز کنی از AK حرف می‌زنند و می‌گویند؛ خب، کاری در AK پیدا می‌کنم. یکی از اقوام ما آنجا کار می‌کند. به‌نظر می‌رسد آن‌ها قادر به درک رابطه اوضاع بد شهر و کمبود فرصت‌های شغلی در آن شرکت نیستند.» واکنش اولیه من این بود؛ چطور ممکن است این بچه‌ها متوجه نباشند دنیا پیش از این چه شکلی بوده؟ مگر با چشم خودشان تغییراتی را که شهر داشته ندیده‌اند؟ و بعد خودم جواب خودم را دادم؛ ما متوجه تغییرات نشدیم، این‌ها چطور بشوند؟

برای پدر بزرگم آرمکو یک منجی از نوع اقتصادی بود. قوه محرکه‌ای بود که آن‌ها را از دهات کنتاکی به میان طبقه متوسط آمریکایی رساند. او عاشق شرکت بود و هر مدل ماشینی را که از فولاد تولیدی آرمکو ساخته شده بود، خوب می‌شناخت، حتی وقتی شرکت‌های خودروساز از تولید بدنه‌های تمام فولادی دست برداشتند. پایاو وقتی یک فورد یا شوی(۵۵) در بنگاه‌های فروش ماشین‌های دست‌دوم می‌دید، می‌ایستاد و به من می‌گفت: «آرمکو فولاد این ماشین را تولید کرده.» و این‌ها از معدود دفعاتی بود که او غرور ناب ذاتی‌اش را زیر پا می‌گذاشت و احساساتی می‌شد. با وجود آن غرور، پایاو ابداً تمایلی نداشت که من در آرمکو کار کنم. یک‌بار بهم گفت: «شماها باید به جای خوردن نان دست و بازو،

نان مغزتان را بخورید.» تنها کار قابل قبول در آرمکو هم مهندسی بود و نه کار در بخش جوشکاری. تعداد زیادی از پدر و مادرها و پدربزرگها و مادربزرگهای میدلتاونی بر همین باور بودند؛ برای آنها رؤیای آمریکایی نیاز به جهشی روبه جلو داشت. کارگری کار شرافتمندانه‌ای بود که به نسل خودشان تعلق داشت. ما باید کاری متفاوت از آنها انجام می‌دادیم و برای پیدا کردن شغل بهتر باید عزم سفر می‌کردیم. باید به دانشگاه می‌رفتیم. در آن زمان هنوز وقتی در رسیدن به مراحل عالی تحصیل شکست می‌خوردید، تبعات منفی یا حس شرمساری‌ای در کار نبود. معلم‌ها توی روی آدم نمی‌گفتند که برای دانشگاه رفتن بیش از حد کردن یا فقیر هستیم. با این حال این حس مثل هوایی که تنفس می‌کنیم ما را محاصره کرده بود. هیچ‌کس از خانواده ما به دانشگاه نرفته بود؛ دوستان بزرگ‌تر و خواهر و برادرها فارغ از این که کار فعلی‌شان چه اندازه شانس موفقیت در آینده را برایشان فراهم می‌کرد کاملاً از ماندن در میدلتاون راضی بودند. ما هیچ‌کس را نمی‌شناختیم که در دانشگاهی درست و حسابی و معروف در خارج از ایالت خودمان درس بخواند. همه مان دست‌کم یک جوان بالغ را در اطرافمان می‌شناختیم که شغل مناسب نداشت یا به کل بیکار بود.

در میدلتاون بیست درصد ورودی‌های سال اول دبیرستان‌های عمومی به فارغ‌التحصیلی نمی‌رسند. بیشتر ورودی‌ها هم نمی‌توانند مدرک دانشگاهی بگیرند. تقریباً هیچ‌کس رنگ دانشگاه‌های بیرون از ایالت را نمی‌بیند. دانش‌آموزان انتظار زیادی از خودشان ندارند چون افراد دوروبرشان انتظار زیادی از آنها ندارند. بسیاری از والدین به این پدیده دچار هستند. هرگز یادم نمی‌آید تا زمانی که ماماو در دوره دبیرستان به نمره‌هایم حساس شد، بابت نمره بد مورد توبیخ قرار گرفته باشم. وقتی من یا خواهرم در مدرسه به مشکل برمی‌خوردیم، این حرف‌ها را جسته و گریخته می‌شنیدم: «خب شاید دختره ریاضی‌اش خیلی خوب نیست» یا «جی. دی. ذهنش برای عدد و رقم بهتر کار می‌کند، نباید زیاد نگران امتحان املایش باشیم.»

این نگاه قبلاً وجود داشت و هنوز هم برقرار است، این که فقط دو گروه می‌توانند به تحصیلات عالی خوب دسترسی پیدا کنند. دسته اول خوش‌شانس‌ها؛ آنها از خانواده‌های ثروتمند با ارتباطات خوب بیرون آمده‌اند و زندگی‌شان از همان لحظه‌ای که به دنیا می‌آیند

روبه‌راه است. دسته دوم هم نخبه‌ها؛ با استعداد و هوش ذاتی به دنیا می‌آیند و اگر تلاش کنند امکان ندارد شکست بخورند. به این دلیل که تعداد بسیار کمی از نمونه‌های موفق میدلتاونی از دسته اول هستند، مردم هرکسی را که موفق به انجام این کار بشود، بسیار باهوش به حساب می‌آورند. به‌طور میانگین، مردم میدلتاون بر این باورند که پشتکار و سخت‌کوشی در مقابل هوش و استعداد خدادادی حرفی برای گفتن ندارد.

البته به این شکل هم نیست که والدین و معلم‌ها هیچ‌وقت از نقش مثبت سخت‌کوشی حرف نزنند، یا دوره بیافتند در خیابان‌ها و جار بزنند که ما دلمان می‌خواهد بچه‌هایمان بد از آب در بیایند. این طرز فکر بیشتر در پس‌زمینه حضور دارد، بیشتر از این‌که اثرش در کلام و صحبت مردم پیدا باشد، در عمل و رفتارشان خودش را نشان می‌دهد. یکی از خانم‌های همسایه ما از آن یارانه بگیرهای همیشگی بود که ید طولایی در گرفتن کمک نقدی و غیر نقدی از دولت داشت. این وسط گاهی هم از مادر بزرگم خواهش می‌کرد ماشینش را به او قرض بدهد یا کوپن غذای دولتی‌اش را به نرخ بالاتری نقداً از او بخرد. تازه عادت داشت ساعت‌های طولانی در مورد اهمیت کوشا بودن و نان بازو خوردن و راجی کند: «خیلی‌ها از سیستم سوءاستفاده می‌کنند، به همین دلیل برای مردمی که سخت کار می‌کنند و جان می‌کنند دسترسی به کمک‌های دولتی لازم عملاً غیرممکن شده.» این طرز فکری بود که در ذهنش ساخته بود؛ بیشتر کسانی که از خدمات یارانه‌ای دولت استفاده می‌کردند یک‌مشت دزد شاید تلکه‌کن بودند، ولی شخص ایشان به‌رغم این‌که در زندگی‌اش هیچ‌وقت برای پول درآوردن عرق نریخته بود، مشخصاً از این دسته به حساب نمی‌آمد.

مردم مناطقی مثل میدلتاون همیشه خدا درباره کار طاقت‌فرسا حرف می‌زنند. می‌توانید به میان این مردم بروید، که سی درصد جوان‌هایشان کمتر از بیست ساعت در هفته کار می‌کنند و حتی یک‌نفر را پیدا نکنید که از تنبلی‌اش آگاه و به آن معترف باشد! در هنگامه انتخابات سال ۲۰۱۲ مؤسسه مذهبی مردمی (۵۶)، اندیشکده‌ای چپ‌گرا، گزارشی در مورد طبقه متوسط سفیدپوست منتشر کرد. یکی از یافته‌های آن گزارش در میان یافته‌های دیگر، این بود که سفیدپوست‌های کارگر ساعات کاری بیشتری از سفیدهای تحصیل‌کرده دارند. اما این گزاره که به‌طور متوسط سفیدهای طبقه کارگر بیشتر از درس‌خوانده‌های سفیدپوست کار می‌کنند، آشکارا اشتباه است. ۱۳ مؤسسه گزارشش

را فقط بر اساس پرسشنامه تهیه کرده بود، آن‌ها به میان مردم رفته و نظرشان را پرسیده بودند. ۱۴ تنها چیزی که آن گزارش اثبات می‌کند، این حقیقت است که بسیاری از مردم ساعت‌های کاریشان را بیشتر از مقدار واقعی اعلام می‌کنند.

البته فهم چرایی ساعت‌های کاری کمتر قشر ضعیف نسبت به دیگران موضوع پیچیده‌ای است و انداختن گناه ماجرا به گردن تنبلی کاری ساده‌انگارانه به شمار می‌آید. برای بخش زیادی از کسانی که شغل پاره‌وقت دارند، این‌همه چیزی است که گیرشان می‌آید. آرمکوه‌های دنیا در حال از دور خارج شدن هستند و مهارت‌هایی که این دسته از آدم‌ها دارند، چندان به درد دنیای مدرن نمی‌خورد. در نهایت اما به هر دلیلی که هست مفهوم واقعی کار سخت با واقعیت روی زمین در تضاد است. بچه‌های میدلتاونی به این تضاد مبتلا و با آن درگیرند.

در این‌مورد هم مهاجران اسکاتلندی-ایرلندی به خویشاوندان دره‌نشینشان شبیه‌اند. در مستندی ساخت شبکه HBO درباره هیل‌بیلی‌های شرق کنتاکی، ریش‌سفید یکی از خاندان‌های بزرگ آپالاشیایی خودش را با ترسیم حد و مرزهای بین کار قابل قبول برای مردان و کار مناسب زنان معرفی می‌کند و با این‌که آنچه در ذهن او به‌عنوان کار زنان تعریف شده بسیار روشن و مشخص است، به هیچ‌وجه معلوم نیست چه کاری درخور و شایسته خود اوست. (اگر اصلاً چنین کاری وجود داشته باشد.) ظاهراً این‌کار از نوع کارهای حقوق‌بگیری نمی‌تواند باشد، چون در سراسر زندگی‌اش هیچ‌وقت کاری که بابت آن حقوق دریافت کرده باشد، انجام نداده. در نهایت پسرش حکم گناهکاری پدر را امضاء می‌کند: «بابا می‌گوید تمام عمرش کار کرده! تنها عضو بدنش که کار کرده باسنش است. چرا راستش را نمی‌گویی بابا؟ بابا معتاد به الکل بود و همیشه مست. هیچ‌وقت غذا برای ما فراهم نکرد. ماما تنهایی به بچه‌ها می‌رسید. اگر به‌خاطر ماما نبود همه ما مرده بودیم.»

در کنار این استانداردهای متفاوت در مورد ارزش کار کارگری، ناآگاهی عمیقی هم در مورد چگونگی دسترسی به شغل‌های کارمندی وجود داشت. ما هیچ خبر نداشتیم در سراسر کشور و حتی در شهر خودمان، بقیه بچه‌ها رقابتی سنگین را برای پیشرفت در زندگی شروع کرده‌اند. در کلاس اول دبستان هر روز صبح خیلی زود یک بازی انجام می‌دادیم. معلم عددی برای آن‌روز انتخاب می‌کرد و یکی‌یکی می‌رفتیم و یک معادله ریاضی که نتیجه‌اش آن عدد بشود می‌گفتم. مثلاً اگر عدد روز «چهار» بود شما با گفتن دو به اضافه دو می‌توانستید جایزه را ببرید که معمولاً یک آب‌نبات بود. یک‌روز که عدد انتخاب شده سی بود دانش‌آموزان ردیف‌های جلوی من جواب‌های ساده را گفتند:

«بیست‌ونه به اضافه یک، بیست‌وهشت به اضافه دو، پانزده به اضافه پانزده...» من بهتر از این حرف‌ها بودم. می‌خواستم حسابی دل معلم را ببرم. وقتی نوبت من شد با افتخار گفتم: «پنجاه منهای بیست.» گل از گل معلم شکفت و من بابت شیخونی که به ارتش تفریق زدم دو آب‌نبات کاسب شدم. من‌هاکردن را تازه همین چند روز پیش یاد گرفته بودیم. چند لحظه بعد وقتی‌که از خوشی شاهکارم در پوستم نمی‌گنجیدم، دانش‌آموز دیگری گفت: «ده ضربدر سه.» اصلاً معنی حرفش را متوجه نشدم. ضرب؟ این دیگر از کجا پیدایش شد؟

معلم حتی بیشتر تحت‌تأثیر قرار گرفت و هم‌اورد من فاتحانه دو آب‌نبات که هیچ، سه آب‌نبات غنیمت برد. معلم خیلی مختصر در مورد ضرب‌کردن توضیحاتی داد و پرسید دانش‌آموز دیگری در کلاس هست که چیزی در مورد ضرب بداند یا نه؟ هیچ دستی بالا نرفت. من به سهم خودم خرد شدم. برگشتم به خانه و زارزار اشک ریختم. مطمئن بودم بی‌دانشی من ناشی از ضعف شخصیتی‌ام بوده. احساس حماقت می‌کردم.

تقصیر من نبود که تا آن‌روز اسمی از ضرب نشنیده بودم. چیزی نبود که باید در مدرسه یاد می‌گرفتم و خانواده‌ام هم دورهم نمی‌نشستند تا روی مسائل ریاضی کار کنند. اما برای پسر بچه‌ای کوچک که دلش می‌خواست در مدرسه سرش بالا باشد آن قضیه شکست خردکننده‌ای بود. در ذهن نابالغ کودکان‌ام تفاوتی بین هوش و آموخته قائل نبودم. برای همین فکر می‌کردم کودن هستم.

شاید آن‌روز من چیزی از ضرب‌کردن نمی‌دانستم، ولی وقتی به خانه آمدم و شکست روحی‌ام را برای پاپاو تعریف کردم او ماجرا را به یک پیروزی تبدیل کرد. ضرب و تقسیم را قبل از شام یاد گرفتم و تا دو سال بعد از آن، من و پدر بزرگم هفته‌ای یک‌بار مباحث پیچیده‌تر ریاضی را باهم تمرین می‌کردیم، در ازای یک بستنی به‌عنوان جایزه جواب‌های درست. من بابت ندانستن یک موضوع خودم را سرزنش می‌کردم و شکست‌خورده از کوره در می‌رفتم. اما بعد از چند دقیقه اخم‌وتخم پاپا و همیشه برای شروع دوباره آماده بود. مادرم هیچ‌وقت آدم اهل ریاضی‌ای نبود، ولی قبل از این‌که سواد خواندن پیدا کنم من را به کتابخانه عمومی برد، برایم یک کارت عضویت گرفت و بهم یاد داد چطور از آن استفاده کنم و همیشه حواسش بود توی خانه کتاب‌های مناسب سنم دوروبرم باشد.

به بیان دیگر، باوجود تمام آن فشارهای وارده از در و همسایه و محله و جامعه‌ای که در آن نفس می‌کشیدم، هوای خانه برای من متفاوت

بود. پیام دیگری داشت و همین شاید در نهایت باعث نجاتم شد.

بخش پنجم

گمان می‌کنم فقط من نیستم که خاطرات محدودی از دوران پیش از شش یا هفت‌سالگی‌ام دارم. یادم می‌آید در چهارسالگی از میز ناهارخوری آپارتمان کوچکمان بالا رفتم و اعلام کردم هالک شگفت‌انگیزم، بعد با کله به‌سوی دیوار پریدم تا ثابت کنم از هر بنا و دیواری قوی‌ترم. البته که اشتباه می‌کردم. یادم می‌آید من را مخفیانه به داخل بیمارستان بردند تا دایی تی‌بری را ببینم. خاطرم هست روی زانوی ماماو بلنتون می‌نشستم و او پیش از آن‌که خورشید بالا بیاید با صدای بلند قصه‌های انجیل را برایم می‌خواند، این را هم به یاد می‌آورم که کرک‌های روی چانه او را نوازش می‌کردم و در حیرت بودم که چرا خداوند به‌همه پیرزن‌ها ریش و سبیل داده. یادم می‌آید برای خانم هایدرن توضیح دادم اسمم جی. دی. است: «جی نقطه، دی نقطه.» یادم می‌آید جو مونتانا (۵۷) را از تلویزیون تماشا می‌کردم که در فینال مسابقات فوتبال آمریکایی در مقابل تیم سین‌سیناتی بنگالز (۵۸) با یک تاج‌داون تیمش را به پیروزی رساند. آن صبح ماه سپتامبر را یادم می‌آید در کودکستان، که مادر و لیزبیت دنبالم آمدند و گفتند دیگر هرگز پدرم را نمی‌بینم. گفتند قصد داشته من را برای فرزندخواندگی به کسی تحویل دهد. هیچ‌وقت در زندگی‌ام غمگین‌تر از آن‌روز نبودم.

پدرم، دان بومن (۵۹)، شوهر دوم مادر بود. مادر و بابا در ۱۹۸۳ ازدواج کردند و حوالی زمانی که من تازه راه افتاده بودم، از هم جدا شدند. مادر یکی دو سال بعد از طلاق دوباره ازدواج کرد. وقتی شش‌ساله بودم بابا تصمیم گرفت سرپرستی من را به خانواده دیگری بسپارد. بعد از ماجرای حضانت، بابا ظرف شش سال بعد تبدیل به یک شبخ شد. خاطرات محدودی از او در ذهن داشتم. می‌دانستم عاشق کنتاکی بود، عاشق کوه‌های زیبای آن منطقه و مزرعه‌های سرسبز و کم‌شیب پرورش اسب. بابا عادت داشت آر سی کولا (۶۰) بنوشد و لهجه جنوبی متمایزی داشت. اوایل زیاد می‌نوشتید، اما بعد از این‌که به فرقه پنطیکاستیسم (۶۱) گروید دست از نوشیدن برداشت. زمان‌هایی که

کنار او بودم همیشه احساس می‌کردم دوستم دارد و به همین دلیل بود که وقتی از زبان مادر و ماماو شنیدم که او دیگر من را نمی‌خواهد، حیرت‌زده شدم. بابا حالا همسر جدیدی داشت، با دو بچه کوچک، یعنی جای من با دو نفر دیگر پر شده بود.

باب هَمَل (۶۲)، پدرخوانده‌ام، که در نهایت من را به فرزندپذیرفت، مرد خوبی بود، چون با من و لیندزی رفتار محبت‌آمیزی داشت. ماماو چندان علاقه‌ای به باب نشان نمی‌داد. شنیده بودم که ضمن صحبت با مادر از او با عنوان یک عقب‌مانده بی‌دندان یاد می‌کرد. گمانم این‌هم به مسئله فرهنگ و طبقه اجتماعی برمی‌گشت. ماماو هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داده بود تا شرایط زندگی از زمان تولدش بهتر شود. گرچه هیچ‌وقت ثروتمند نشد، همیشه می‌خواست بچه‌هایش تحصیل کنند، شغل مناسبی در اداره‌ای دست‌وپا کنند و با آدم‌های خوبی از طبقه متوسط وصلت کنند. یعنی با آدم‌هایی که هیچ شباهتی به او و پاپا نداشته باشند! باب اما یک هیل‌بیلی تمام‌عیار بود. با پدرش رابطه‌ای نداشت و درس‌های زندگی را از کودکی خودش یاد گرفته بود، دو تا بچه داشت که با این‌که در همیلتون، شهری در شانزده کیلومتری جنوب میدلتاون زندگی می‌کردند، به‌ندرت آن‌ها را می‌دید. نیمی از دندان‌هایش پوسیده و از بین رفته بود و نیم دیگر سیاه و قهوه‌ای و بدریخت بود، نتیجه یک‌عمر نوشیدن ماونتین دو و احتمالاً بی‌توجهی به معاینات دندان‌پزشکی. باب از دبیرستان اخراج شده و حالا راننده کامیون بود.

کم‌کم همه‌مان می‌فهمیم که خیلی چیزها در مورد باب وجود داشت که از او یک موجود منفور بسازد. اما اولین عامل تنفر ماماو از او همان چیزهایی بود که باب را به خودش شبیه می‌کرد. ماماو آنچه را که فهمیدنش برای من بیست سال طول کشید از همان‌روزها به‌خوبی درک کرده بود؛ این‌که طبقه اجتماعی در آمریکا فقط به پول مربوط نیست و علاقه ماماو به این‌که بچه‌هایش زندگی بهتری داشته باشند، فراتر از تحصیلات و شغل بود و تا مرز روابطی که آن‌ها با دیگران برقرار می‌کردند، پیش می‌رفت. نمی‌دانم خودش از این حس آگاه بود یا نه، اما وقتی پای ازدواج بچه‌ها و سرپرستی نوه‌هایش به میان می‌آمد ماماو احساس می‌کرد چندان خوب عمل نکرده.

وقتی باب پدر قانونی من شد، مادر اسمم را از جیمز دونالد بومن به جیمز دیوید همل تغییر داد. تا آن‌زمان نام میانی‌ام اسم کوچک پدرم بود و مادر از تغییر حق حضانت استفاده کرد تا تمام خاطرات مربوط به حضور پدر را از زندگی پاک کند. حرف D را در اسمم حفظ کرد تا اسم مستعاری که به آن معروف بودم دست‌نخورده باقی بماند؛ جی. دی. بهم گفت از حالا به بعد هم‌نام دایی دیوید هستم، برادر

بزرگ‌تر ماماو که ماری‌جوانا می‌کشید. این قضیه حتی در شش‌سالگی استدلال ضعیفی به‌نظر می‌رسید. هر اسم قدیمی دیگری که با حرف D شروع می‌شد جواب می‌داد، فقط کافی بود دونالد نباشد.

زندگی جدید ما با باب حسی از سطحی بودن با خود داشت، مثل سریال‌های کمدی شبانه. ازدواج مادر و باب سعادت‌مندانه به‌نظر می‌رسید. چند خانه آن‌طرف‌تر از خانه ماماو خانه‌ای خریدند. آن‌قدر به‌هم نزدیک بودیم که اگر دستشوییِ اشغال بود یا هوس خوراکی می‌کردم به خانه ماماو می‌رفتم. مادر همان اواخر مدرک پرستاری‌اش را گرفته بود، باب هم درآمد خوبی داشت، بنابراین پول زیادی داشتیم. با وجود یک مادر بزرگ هفت‌تیرکش و سیگاری که کمی بالاتر از ما زندگی می‌کرد و یک پدر جدید قانونی، می‌شد گفت خانواده عجیب اما شادی بودیم.

زندگی‌ام ضرب‌آهنگ قابل پیش‌بینی‌ای به خود گرفته بود؛ به مدرسه می‌رفتم و به خانه می‌آمدم و شام می‌خوردم. ماماو و پاپاو را تقریباً هرروز می‌دیدم. پاپاو روی ایوان خانه ما می‌نشست و سیگار می‌کشید، من هم کنارش می‌نشستم و به غرغره‌ایش در مورد سیاست یا اتحادیه کارگران کارخانه فولاد گوش می‌دادم. وقتی خواندن یاد گرفتم مادر اولین کتاب قصه‌ام را برایم خرید؛ نثر فضایی (۶۳). بابت این‌که خیلی زود خواندم و تمامش کردم کلی تحسینم کرد. عاشق خواندن بودم. عاشق این‌که همراه پاپاو روی مسئله‌های ریاضی کار کنم و از این‌که مادر از دیدن کارهایم غرق لذت می‌شد، کیف می‌کردم.

من و مادر در مورد چیزهای دیگر هم نزدیک بودیم، به‌ویژه در مورد ورزش محبوبمان، فوتبال. هرچه در مورد جو مونتانا به‌دستم می‌رسید، می‌خواندم. جو مونتانا بزرگ‌ترین بازیکن خط حمله تمام دوران بود. همه مسابقه‌ها را تماشا می‌کردم و برای باشگاه فورتی‌نایبرز (۶۴) و بعدها برای باشگاه چیفس (۶۵) که مونتانا در تیم‌هایشان بازی می‌کرد، نامه‌های هوادارانه می‌فرستادم. مادر کتاب‌های مربوط به تاکتیک‌های فوتبال را از کتابخانه می‌گرفت و به کمک هم مدل‌های کوچکی از زمین فوتبال می‌ساختیم؛ با مقوا و سکه. به جای خط دفاع از پنی استفاده می‌کردیم و به جای خط حمله از سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی.

مادر نمی‌خواست من فقط از قوانین بازی سر در بیاورم، دلش می‌خواست استراتژی‌ها را هم بفهمم. روی زمین فوتبال مقوایی‌مان تمرین می‌کردیم. احتمالات مختلف را امتحان می‌کردیم؛ چه اتفاقی می‌افتد اگر یکی از بازیکن‌های نوک (یک پنج سنتی براق) نتواند خوب

یارگیری کند؟ اگر هیچ دریافت‌کننده‌ای (ده سنتی) دم دست نباشد کوارتریک(۶۶) (ده سنتی دیگر) چه کار می‌تواند بکند؟ ما شطرنج نداشتیم، اما فوتبال داشتیم.

بیشتر از هر آدم دیگری در خانواده‌ام، مادرم بود که می‌خواست ما با آدم‌هایی از طبقه‌های مختلف جامعه حشر و نشر داشته باشیم. دوستش اسکات - آن‌طور که مادر بعدها برایم گفت - پیرمرد دگرباش مهربانی بود که به‌طور غیرمنتظره‌ای مُرد. مادر من را به تماشای فیلمی در مورد رایان وایت نشانده، پسری تقریباً هم سن و سال خودم که در نتیجه تزریق خون آلوده به ایدز مبتلا شده بود و دست به مبارزه‌ای حقوقی برای بازگشت به مدرسه زده بود. هربار سر مدرسه رفتن غر می‌زدم، مادر زندگی رایان وایت را یادآوری می‌کرد و از این می‌گفت که درس خواندن چه موهبت بزرگی است. ماجرای وایت آن‌قدر او را تحت‌تأثیر قرار داده بود که بعد از مرگ پسرک در سال ۱۹۹۰ نامه‌ای برای مادرش نوشت.

مادر به آینده تحصیل کردن عمیقاً اعتقاد داشت. خودش در دبیرستان شاگرد دوم کلاسشان بود اما هیچ‌وقت نتوانست به کالج برود چون لیندزی درست چند هفته بعد از فارغ‌التحصیلی مادر از دبیرستان به دنیا آمد. اما بعدها در یک کالج محلی ثبت‌نام کرد و مدرک کاردانی پرستاری گرفت. من هفت یا هشت‌ساله بودم که به‌صورت تمام‌وقت به‌عنوان پرستار شروع به کار کرد و از این‌که سهم کوچکی در پرستار شدن او داشتم خوشحال بودم. از سر و کولش بالا می‌رفتم و کمکش می‌کردم درس بخواند و اجازه می‌دادم روی رگ‌های ظریفم طرح خون را رسم کند و درسش را یاد بگیرد.

گاهی اوقات حساسیتش نسبت به درس خواندن از حد نرمال فراتر می‌رفت. کلاس سوم که بودم مادر در نمایشگاه علوم در تمام مراحل کار کمک‌حالم بود، از طرح‌ریزی پروژه گرفته تا فراهم کردن یادداشت‌های آزمایشگاهی برای ارایه نهایی. شب قبل از ارایه، پروژه‌ام دقیقاً همان چیزی بود که باید می‌شد؛ پروژه یک کلاس سومی که کمی تنبلی به خرج داده. به رختخواب رفتم تا صبح روز بعد پروژه کاملاً معمولی‌ام را ارایه دهم و از شرش خلاص شوم. نمایشگاه علوم یک‌جور مسابقه بود و من با خودم فکر کرده بودم اگر کمی مایه بگذارم حتماً می‌توانم به مرحله بعد برسم. اما صبح که بیدار شدم، فهمیدم مادر کل پروژه‌ام را از نو سر هم کرده. حالا شبیه کار یک

دانشمند حرفه‌ای شده بود که یک هنرمند در خلقش همکاری کرده باشد. داورها از دیدن کارم شگفت‌زده شدند، اما وقتی شروع به پرسیدن سؤالاتی کردند که جواب هیچ‌کدامشان را نمی‌دانستم (البته خالق اصلی پروژه جواب همه سؤالات را بلد بود) فهمیدند یک جای کار می‌لنگد. در نهایت به دور پایانی رقابت‌ها نرسیدم.

چیزی که آن اتفاق به من یاد داد، گذشته از این‌که باید کارهایم را خودم انجام بدهم، این بود که مادر به امور ذهنی علاقه عمیقی داشت. هیچ‌چیز برایش خوشایندتر از این نبود که من کتابی را تمام کنم و کتاب بعدی را بخواهم. همه می‌گفتند مادر باهوش‌ترین آدمی بود که می‌شناختند، و من به این گفته باور داشتم. او حقیقتاً باهوش‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.

در روزگار نوجوانی من در جنوب غرب اوهایو، ما یاد می‌گرفتیم برای وفاداری، شرافت و سرسختی ارزش قائل باشیم. اولین بار پنج‌ساله بودم که توی کتک‌کاری دماغ خونی شد و شش‌ساله بودم که پای چشمم کبود شد. هرکدام از این دعوایا وقتی اتفاق می‌افتاد که کسی به مادرم توهین می‌کرد. شوخی‌هایی را که به مادر مربوط می‌شد، هیچ‌وقت تاب نمی‌آوردم و شوخی‌های مربوط به مادر بزرگ را با سرسختانه‌ترین ضربه‌هایی که از مشت‌های کوچکم برمی‌آمد، جواب می‌دادم. ماما و پاپا و خیالشان راحت بود که اصول ابتدایی دعوا را بلدم؛ هیچ‌وقت دعوا را شروع نمی‌کنی و اگر کسی دیگر سر دعوا را باز کرد تو باید تمام‌کننده‌اش باشی و گرچه هیچ‌وقت نباید شروع‌کننده دعوا باشی، اگر کسی به خانواده‌ات توهین کرد حق داری این قانون را زیر پا بگذاری! این آخری هرگز به زبان آورده نمی‌شد، اما روشن بود. لیندزی دوست‌پسری داشت به نام دریک، شاید اولین دوست‌پسر زندگی‌اش بود که بعد از چند روز با او به هم زد. لیندزی مثل همه سیزده‌ساله‌ها دل‌شکسته بود، بنابراین وقتی یک‌روز دریک را دیدم که از کنار خانه‌مان می‌گذشت تصمیم گرفتم حقش را کف دستش بگذارم. پنج سال از من بزرگ‌تر بود و شاید حدود پانزده کیلوگرم سنگین‌تر، اما دوبار بهش حمله کردم و او هر دوبار به‌سادگی به زمین زد. بار سوم که بهش حمله‌ور شدم طاقتش طاق شد و حالم را حسابی جا آورد. با سر و صورت خون‌آلود و گریان دویدم طرف خانه ماما. ماما لبخند زد: «خوب کاری کردی، عزیزم. واقعاً خوب کاری کردی.»

ماما دعوا کردن را هم مثل خیلی چیزهای دیگر از طریق تجربه به من آموخت. خودش هیچ‌وقت دست روی من بلند نکرد. به شدت مخالف تنبیه

فیزیکی بود، شاید به خاطر تجربه‌های بد خودش. اما وقتی ازش پرسیدم چه حسی دارد که کسی توی صورت آدم بکوبد، به صورت عملی نشانم داد. یک ضربهٔ سریع با کف دست، درست روی گونه‌ام: «حس بدی نداشت، مگر نه؟» جواب منفی بود. آن قدرها هم که تصور می‌کردم بد نبود. این برای ماماو یکی از مهم‌ترین قواعد دعوا بود: «وقتی بدانی چطور باید ضربه بزنی، مُشت خوردن تو صورت زیاد هم درد ندارد. چه بهتر که یک ضربه تو صورتت بخورد اما شانسِت را برای مقابله به مثل از دست ندهی.» دومین قاعدهٔ ماماو این بود که یک‌وری بایستی، شانهٔ چپ رو به حریف و دست‌ها را بالا بگیری، چون: «این‌طوری هدف کوچک‌تری برای ضربه‌زدن خواهی بود.» سومین قاعده‌اش این بود که با تمام بدن ضربه بزنی، به‌ویژه با باسن. ماماو همیشه می‌گفت آدم‌های کمی هستند که می‌دانند وقت دعوا مُشت‌ها آن قدرها هم اهمیت ندارند.

علی‌رغم تذکر همیشگی‌اش به شروع نکردن دعوا، پایبندی‌مان به شرافت خانوادگی باعث می‌شد خیلی راحت یک‌نفر دیگر آغازکنندهٔ دعوا باشد. اگر واقعاً تنت می‌خارید تنها کاری که باید انجام می‌دادی این بود که به مادر طرف توهین کنی. بی‌احترامی‌های مادرانه را هیچ‌کس تاب نمی‌آورد. «مامانت به قدری خیکش بزرگ است که پشتش کدپستی جداگانه دارد»، «مامان هیل‌بیلی‌ات حتی دندان مصنوعی‌اش را هم کرم خورده»، یا حتی عبارت کوتاه و ساده‌ای مثل «مامانت!» خواه‌ناخواه می‌توانست حکم شلیک آغاز دعوا را داشته باشد. اگر از زیر بار انتقام‌گیری از توهین‌ها شانه خالی می‌کردی شرافت خانوادگی‌ات لکه‌دار می‌شد، اعتبارت را و حتی دوستانت را از دست می‌دادی. مثل این بود که به خانه بروی و اعلام کنی آبروی خانواده را زیر سؤال برده‌ای.

نمی‌دانم چرا، اما بعد از چند سال دیدگاه ماماو در مورد دعوا کردن تغییر کرد. کلاس سوم بودم و همان اواخر در یک دعوا شکست خورده بودم و حس می‌کردم تنها یک راه برای مبارزه با متلک‌های طرف برنده وجود دارد. ماماو که آن حوالی کمین کرده بود خودش را انداخت وسط و نگذاشت در حیات مدرسه با طرف دعوا راه بیاندازم. با تحکم ازم پرسید نکند یادم رفته تنها وقتی مجاز به دعوا کردن هستم که بخواهم از خودم دفاع کنم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، انگار نه انگار چند سال قبل خودش قانون آغاز دعوا برای حفظ شرافت خانوادگی را بهم یادآوری کرده بود. گفتم: «یک‌بار با کسی دعوا کردم و خودت بهم گفتی کارم درست بوده.» گفت: «خب، لابد اشتباه کردم. نباید با کسی دعوا کنی، مگر این‌که مجبور باشی.» از حرفش تعجب کردم. ماماو هیچ‌وقت عادت نداشت به اشتباهاتش اعتراف کند.

سال بعد متوجه شدم یکی از قلدرهای مدرسه تو نخ یکی از بچه‌های ضعیف‌ها است، از آن بچه‌های عجیب و غریب که تا آن‌روز باهاش هم‌کلام نشده بودم. خودم قبلاً آن‌قدر مورد آزار و اذیت قلدرها قرار گرفته بودم که دیگر سر شده بودم و مثل بیشتر بچه‌ها همین‌که مورد توجه قلدرها نبودم، برایم بس بود. اما یک‌روز طرف داشت چیزی در مورد قربانی‌اش می‌گفت و من ناخواسته شنیدم و احساس کردم باید از آن بچه بیچاره حمایت کنم. وضعیت رقت‌انگیزی داشت و به‌نظر می‌آمد به‌شدت از قلدری دیگران زخم دیده است.

آن‌روز بعد از مدرسه وقتی ماجرا را برای ماماو تعریف می‌کردم، بغضم ترکید. از این‌که آن‌قدر شجاعت نداشتم تا از آن بچه مظلوم دفاع کنم احساس گناه می‌کردم، از این‌که همان‌جا ایستاده بودم و گوش می‌دادم که چطور یک‌نفر دیگر سعی دارد زندگی او را جهنم کند. ماماو پرسید آیا در مورد این قضیه با معلم صحبت کرده‌ام، بهش اطمینان دادم که موضوع را به معلم گفته‌ام. «آن ماچه‌سگ را باید بیاندازند توی زندان که همین‌طور نشسته و هیچ کاری نکرده.» بعد ماماو چیزی گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم: «عزیز دلم، گاهی وقت‌ها باید بجنگی، حتی وقتی پای دفاع از خودت در میان نیست. گاهی وقت‌ها این بهترین کار است. فردا باید از پسر دفاع کنی و اگر لازم شد از خودت هم دفاع کنی، حتماً این‌کار را بکن.» بعد یک حرکت یادم داد؛ یک‌مشت سریع و محکم درست تو شکم. «حواست باشد باسنت را بچرخانی. اگر طرف اول به تو ضربه زد، مُشت بعدی را صاف بزن توی نافش.»

روز بعد در مدرسه مضطرب بودم و خداخدا می‌کردم پسر قلدر به مدرسه نیاید. اما دقیقاً در شلوغی وقت ناهار، قلدرخان که اسمش کریس بود، از پسرک مظلوم پرسید امروز قصد گریه کردن دارد یا نه. بهش گفتم: «خفه شو. تنهاش بگذار.» کریس به من نزدیک شد، هُلم داد و پرسید حالا چه‌کار می‌خواهم بکنم. راست به سمتش رفتم، باسنم را یک‌وری گرفتم و با مُشت کوبیدم تو شکمش. یک‌باره و با حالتی وحشت‌زده روی زانوهایش فرود آمد، انگار نفسش بند آمده بود. تا به خودم بیایم و بفهمم راستی‌راستی بهش آسیب زده‌ام، پسرک به سرفه افتاده بود و تقلا می‌کرد نفس بکشد. حتی کمی خون بالا آورد. کریس رفت پیش پرستار مدرسه و من، بعد از این‌که مطمئن شدم او را نکشته‌ام و پلیس دنبالم نخواهد بود، فکرم فوری رفت سراغ حراست مدرسه؛ یعنی تعلیق می‌کردند، یا اخراج؟ برای چه مدت؟ همچنان که بچه‌های دیگر سرگرم بازی بودند و کریس از پیش پرستار برگشت، معلم

من را به کلاس آورد. گمان می‌کردم می‌خواهد بگوید با پدر و مادرم تماس گرفته و قرار است از مدرسه بیرونم کنند. اما معلم نطقی در مورد دعوا ایراد کرد و مجبورم کرد به جای بازی در حیاط مدرسه توی کلاس بنشینم و روی دستخطم کار کنم. احساس می‌کردم معلم هم از کارم راضی بوده. هنوز هم گاهی اوقات با خودم فکر می‌کنم شاید قوانین مدرسه دست و پای او را می‌بست تا نتواند بچه‌های قلدر را سر جایشان بنشانند. به هر حال، ماماو قضیه را مستقیم از زبان خودم شنید و بابت کاری که کرده بودم تحسینم کرد. آخرین بار بود که با کسی کتک‌کاری کردم.

در همان دورانی که درک می‌کردم اوضاع هیچ‌وقت عالی نیست کم‌کم این را هم فهمیدم که چه شباهت‌هایی میان خانواده من و باقی خانواده‌های اطرافم وجود دارد. بله، پدر و مادر من به شدت می‌جنگیدند، اما بقیه هم وضع مشابهی داشتند. پدر بزرگ و مادر بزرگ من نقش بسیار مؤثری در زندگی من داشتند، درست به اندازه مادر و باب و این نه فقط در خانواده ما، که در تمام خانواده‌های هیل‌بیلی رایج بود. ما یک خانواده کوچک و آرام نبودیم؛ بلکه در گروه بزرگی از خاله‌ها و دایی‌ها و پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها و خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌ها زندگی آشفته‌ای داشتیم. این زندگی‌ای بود که من انتخابش نکرده بودم، اما همیشه بچه شاد و سرحالی بودم.

وقتی تقریباً نه‌ساله شدم اوضاع خانه کم‌کم شروع به تغییر کرد. مادر و باب که از حضور دائمی پاپاو و «دخالت‌های» ماماو خسته شده بودند تصمیم گرفتند به پربل کانتی (۶۷) نقل مکان کنند، منطقه کم‌جمعیتی از بخش زراعی اوهایو که حدود شصت کیلومتر با میدلتاون فاصله داشت. حتی در همان روزهای کودکی می‌دانستم این بدترین بلایی است که قرار است به سرم بیاید. ماماو و پاپاو بهترین دوستان من بودند. در انجام تکالیفم کمکم می‌کردند، وقتی رفتار درستی داشتم یا یک تکلیف سخت کلاسی را انجام می‌دادم با خوراکی لوسم می‌کردند. از این گذشته، آن‌ها نگهبان‌های خانه بودند. ماماو و پاپاو ترسناک‌ترین آدم‌هایی بودند که می‌شناختم؛ هیل‌بیلی‌های پیری که در هر شرایطی در جیب کت‌هایشان و زیر صندلی ماشین‌هایشان تفنگ‌های سرپُر داشتند. آن‌ها بودند که نمی‌گذاشتند هیولاها به ما نزدیک شوند.

باب سومین شوهر مادر بود، اما آن ضرب‌المثل معروف که تا سه نشه بازی نشه در مورد مادر جواب نمی‌داد. وقتی به پربل کانتی رفتیم دعوای مادر و باب کم‌کم شروع شد. خیلی از نزاع‌ها و مشاجره‌هایشان نمی‌گذاشت شب‌ها به خواب بروم. حرف‌هایی به هم می‌زدند که در

خانواده و بین دوست‌ها نباید به زبان آورده شود. «گور بابات!»، «برو به‌همان بیغوله‌ای که قبلاً تویش بودی!» این را مادر ضمن اشاره به زندگی گذشته باب می‌گفت، زمانی که هنوز با مادر ازدواج نکرده بود. گاهی اوقات مادر ما را به یک مسافرخانه محلی می‌برد، چند روزی آنجا مخفی می‌شدیم تا وقتی که ماماو یا پاپاو مادر را راضی می‌کردند دست بردارد و با مشکلات خانوادگی‌اش کنار بیاید.

مادر تا حد زیادی مثل ماماو آتشی‌مزاج بود و همین باعث می‌شد هیچ‌وقت به خودش اجازه ندهد در جدال‌ها نقش قربانی را داشته باشد. معنی دیگرش این بود که مادر اغلب یک اختلاف سلیقه کوچک را به سطحی از جنجال می‌کشاند که بیا و تماشا کن. وقتی کلاس دوم بودم در یک مسابقه فوتبال یکی از مادرهای چاق و قدبلند اشاره‌ای گذرا به این می‌کند که چرا در بازی قبلی توپ را به من داده‌اند. مادر، که در ردیف پشتی زن نشسته، جمله او را می‌شنود و می‌گوید در بازی قبلی توپ را به من داده‌اند چون من برخلاف بچه او یک تکه آشغال کثیف نیستم که زیر دست یک مادر خیکی کثافت تربیت شده باشم. وقتی متوجه هیاهویی شدم که بیرون از زمین جریان داشت، باب را دیدم که مادر را عقب می‌کشید، در حالی که موهای زن توی چنگ‌های مادر بود. بعد از بازی از مادر پرسیدم چه اتفاقی افتاده بود، با یک جمله جواب داد: «کسی حق ندارد روی پسر من عیب بگذارد.» پر از غرور شدم.

به پربل کانتی که رفتیم ماماو و پاپاو چهل‌وپنج دقیقه ازمان فاصله داشتند، آنجا بود که دعوایها به مسابقه‌های جیغ و داد تبدیل شد. موضوع دعوا معمولاً پول بود، با این‌که شاید عجیب به‌نظر برسد که یک خانواده روستایی اهل اوهایو با مجموع درآمدی بیش از صد هزار دلار سر پول دعوا کنند. اما مادر و باب با هم می‌جنگیدند، چون چیزهایی می‌خریدند که نیازی بهشان نداشتند؛ ماشین جدید، کامیون جدید، استخر. تا زمانی که ازدواج کوتاه‌مدتشان از هم پاشید آن‌ها هزاران دلار بدهی داشتند و هیچ برایشان باقی نمانده بود.

مسائل مالی کوچک‌ترین بخش مشکلات ما بود. مادر و باب پیش از آن هیچ‌وقت رفتار خشونت‌آمیزی با هم نداشتند، اما کم‌کم اوضاع تغییر کرد. یک‌شب با صدای شکستن شیشه از خواب بیدار شدم، مادر ظرف‌ها را به سمت باب پرتاب کرده بود. دویدم طبقه پایین تا بفهمم چه اتفاقی افتاده. باب مادر را چسبانده بود به پیشخان آشپزخانه و محکم نگه‌اش داشته بود و مادر باب را می‌زد و گاز می‌گرفت. وقتی عاقبت مادر روی زمین افتاد دویدم توی بغلش. باب که نزدیک‌تر آمد از جا بلند شدم و با مشت توی صورتش کوبیدم. برگشت. گمان کردم

می‌خواهد مُشتم را با ضربه‌ای جواب دهد. خودم را پرت کردم روی زمین و در انتظار ضربه بازوهایم را روی سرم گرفتم. ضربه‌ای در کار نبود. باب اهل زدو خورد فیزیکی نبود و مداخله من باعث شد دعوا تمام شود. باب به سمت کاناپه رفت و در سکوت نشست و زل زد به دیوار، من و مادر آرام از پله‌ها بالا رفتیم تا بخوابیم.

دیدن مشکلات مادر و باب اولین رویارویی من با مسئله حل تعارضات زناشویی بود. یافته‌هایم از این قرار بود: وقتی می‌توانی جیغ بزنی با تُن صدای معقول صحبت نکن. اگر دعوا به جاهای باریک کشید می‌توانی از چَک و مُشت استفاده کنی، به این شرط که طرف قبلش تو را نزده باشد. همیشه احساسات را با لحنی توهین‌آمیز و زننده نسبت به شریک زندگی‌ات ابراز کن. اگر هیچ‌کدام از این‌ها نتیجه نداد، بچه‌ها و سگ را بردار و به یک مسافرخانه محلی برو و نگذار همسرت بفهمد کجا رفته‌اید. اگر او بداند بچه‌ها کجا هستند، اصلاً نگران نمی‌شود و رفتن تو بی‌فایده خواهد بود.

کم‌کم وضع درسی‌ام در مدرسه ضعیف شد. خیلی از شب‌ها بیدار توی رختخواب دراز می‌کشیدم، سروصدا نمی‌گذاشت خوابم ببرد. صدای به‌هم خوردن اثاث خانه، صدای کوبیدن، فریاد زدن، گاهی اوقات صدای شکستن شیشه‌ها. صبح روز بعد خسته و افسرده از خواب بیدار می‌شدم. در مدرسه بی‌هدف پرسه می‌زدم و تمام مدت به چیزی که در خانه انتظارم را می‌کشید فکر می‌کردم. فقط دلم می‌خواست به جایی برگردم که بتوانم در سکوت بنشینم. به هیچ‌کس نمی‌توانستم چیزی بگویم، خیلی خجالت‌آور بود. با این‌که از مدرسه بدم می‌آمد، تنفرم از خانه خیلی بیشتر از مدرسه بود. وقتی معلم اعلام می‌کرد فقط چند دقیقه تا پایان کلاس وقت داریم و باید قبل از زنگ میزهایمان را تمیز کنیم، قلبم به درد می‌آمد. به ساعت خیره می‌شدم، انگار به یک بمب ساعتی خیره شده باشم. حتی ماما و هم نمی‌دانست اوضاع چقدر بد شده. اولین نشانه‌هایش نمره‌های رو به افول من بود.

البته هرروز وضع به این صورت نبود. اما حتی وقتی فضای خانه به‌ظاهر آرام بود زندگی ما آن‌قدر تنش داشت که من همیشه گاردم را حفظ می‌کردم. مادر و باب هرگز به روی هم لبخند نمی‌زدند یا کلام محبت‌آمیزی خطاب به لیندزی یا من به زبان نمی‌آوردند. هیچ‌وقت نمی‌دانستیم کدام کلمه اشتباه سر میز شام باعث شعله‌ور شدن یک جنگ تمام‌عیار می‌شود، یا کدام خطای ناچیز بچه‌گانه سبب می‌شود

ظرفی پرتاب شود یا کتابی در اتاق به پرواز درآید. انگار در میدان مین زندگی می‌کردیم، کافی بود یک قدم اشتباه برداری و آن وقت: بوم.

تا قبل از آن بچهٔ سالم و سرزنده‌ای بودم. مرتب ورزش می‌کردم و با این‌که چندان مراقب غذا خوردنم نبودم، وضع بدنی‌ام خوب بود. اما کم‌کم اضافه‌وزن پیدا کردم و وقتی به کلاس پنجم رسیدم، حسابی تپل شده بودم. اغلب احساس ناخوشی می‌کردم و پیش پرستار مدرسه از دل‌درد می‌نالیدم. آن‌روزها متوجه نبودم، اما فضای متشنج خانه داشت روی سلامتی من تأثیر می‌گذاشت. در مقاله‌ای که برای مدیران مدرسه نوشته شده، به‌ویژه مدیرانی که با بچه‌هایی درگیرند که در فضاهای متشنج زندگی می‌کنند، این‌طور آمده: «دانش‌آموزان ابتدایی ممکن است علائمی از دردهای بدنی از خود نشان دهند، مثلاً از مشکلاتی نظیر دل‌درد، سردرد یا سایر دردها شکایت کنند. نشانه‌های تغییر رفتاری نیز در این دانش‌آموزان دیده می‌شود، از قبیل افزایش کج‌خلقی، رفتارهای تهاجمی و خشونت. خلق‌وخوی آن‌ها ممکن است دمدمی به‌نظر رسد. عملکرد این دانش‌آموزان در مدرسه ضعیف می‌شود و سطح توجه و تمرکزشان کاهش می‌یابد و دفعات غیبت از کلاس‌ها بیشتر می‌شود.» خودم آن‌روزها خیال می‌کردم مشکلم یبوست یا تنفرم از محل سکونت تازه‌مان است.

مادر و باب آن‌قدرها غیرعادی نبودند. ثبت تمام خشونت‌ها و جیغ و دادهایی که شاهدشان بودم و ربطی به خانوادهٔ خودم نداشت کار ساده‌ای نیست. بارها پیش می‌آمد که با دوستم که در همسایگی‌مان زندگی می‌کرد در حیاط پشتی خانه‌شان مشغول بازی بودیم، که صدای جیغ و داد پدر و مادرش را می‌شنیدیم و به کوچه می‌دویدیم و مخفی می‌شدیم. همسایه‌های پایا و آن‌قدر بلند فریاد می‌کشیدند که از توی خانه هم صدایشان به گوش می‌رسید و این مسئله به‌قدری عادی بود که پایا همیشه می‌گفت: «خدا لعنتشان کند، باز شروع کردند.» یک‌بار شاهد جروبخت زوج جوانی در یک رستوران محلی چینی بودم که کم‌کم به سمفونی پرشوری از فحش و ناسزا تبدیل شد. من و ماما معمولاً پنجره‌های یک طرف خانه را باز می‌کردیم تا صدای دعوای انفجاری همسایه‌اش پُتی و دوست‌پسرش را بهتر بشنویم. دیدن مردم در حالی‌که فحش می‌دادند، جیغ می‌کشیدند و گاهی اوقات کارشان به زد و خورد می‌کشید، بخشی از زندگی ما بود. بعد از مدتی عادت می‌کردیم که دیگر توجهی نشان ندهیم.

همیشه تصور می‌کردم این روش آدم‌بزرگ‌ها برای صحبت کردن با یکدیگر است. وقتی لوری با دَن ازدواج کرد، فهمیدم حداقل یک مورد

استثناء وجود دارد. ماماو برایم می‌گفت دَن و خاله‌وی هیچ‌وقت سر هم فریاد نمی‌کشند، چون دَن متفاوت است. به قول ماماو دَن یک قدیس است. کم‌کم که با کل خانواده دَن آشنا شدم فهمیدم آن‌ها باهم مهربان‌ترند. پیش چشم دیگران سر هم داد نمی‌زدند. حتی به روشنی درک کرده بودم که آن‌ها در خلوت هم سر یکدیگر داد نمی‌زنند. فکر می‌کردم دارند سر ما شیر می‌مالند. خاله‌وی قضیه را طور دیگری می‌دید: «به‌نظرم آن‌ها واقعاً عجیب‌اند. می‌دانم خیلی اصیل هستند. فقط خیال می‌کنم به شکل اصیلی عجیب و غریب‌اند.»

دعاهای تمام‌نشدنی اثر خودش را روی من گذاشت. هنوز که هنوز است از فکر کردن به آن‌روزها عصبی می‌شوم. قلبم به‌شدت شروع به تپیدن می‌کند و معده‌ام انگار می‌خواهد از گلویم بیرون بیورد. وقتی خیلی کوچک بودم تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که از آن شرایط فرار کنم، خودم را از دعواها مخفی کنم، پیش ماماو بروم، یا اصلاً گم‌و‌گور شوم. نمی‌توانستم خودم را از دعواها مخفی کنم، چون به هر طرف نگاه می‌کردم دعوا می‌دیدم.

در طول زمان کم‌کم به این جار و جنجال‌ها علاقه‌مند شدم. به جای آن‌که خودم را مخفی کنم از پله‌ها پایین می‌دویدم یا گوشم را روی دیوار می‌گذاشتم تا بهتر بشنوم. قلبم هنوز تندتند می‌زد، اما با حالت انتظار، مثل وقت‌هایی که موقع بازی بسکتبال می‌خواستیم گل بزنم. حتی در همان جنجالی که داشت به جاهای باریک می‌کشید، وقتی احساس کردم باب قصد دارد من را بزند، حتی در آن ماجرا هم من دیگر یک پسر بچه شجاع نبودم که خودش را وسط دعوا می‌اندازد، بلکه تماشاگری بودم که زیادی به میدان مسابقه نزدیک شده. چیزی که ازش متنفر بودم کم‌کم برایم حکم یک مخدر را پیدا کرده بود.

یک‌روز از مدرسه به خانه رفتم و ماشین ماماو را در مسیر ورودی دیدم. نشانه شومی بود ماماو هیچ‌وقت بی‌خبر به خانه ما در پربل کانتی نمی‌آمد. آن‌روز استثناء قائل شده و آمده بود، چون مادر در نتیجه یک خودکشی نافرجام در بیمارستان بود. حجم اتفاقاتی که دوروبرم روی می‌داد به حدی سنگین بود که چشم‌های یازده‌ساله‌ام قدرت ثبت و ضبط همه آن‌ها را نداشت. مادر در محل کارش در بیمارستان میدلتاون با یک آتش‌نشان محلی آشنا شده و دل به او باخته و وارد رابطه‌ای چندین ساله شده بود. آن‌روز صبح باب سر بحث را درباره این رابطه باز می‌کند و حرف طلاق را پیش می‌کشد. مادر از خانه بیرون می‌زند و سوار مینی‌وَن جدیدش می‌شود و محکم به

باجهٔ تلفن می‌کوبد. دست‌کم این چیزی است که خودش می‌گوید. ماماو تئوری متفاوتی دارد؛ مادر سعی کرده توجه باب را از خیانت و مسائل مالی منحرف کند. ماماو می‌گفت: «کدام آدمی با تصادف ماشین خودکشی می‌کند؟ اگر می‌خواست خودش را بکشد، من یک عالمه تفنگ داشتم.» من و لیندزی اغلب نظریات ماماو را دربارهٔ امور مختلف باور می‌کردیم و از این بابت احساس آرامش می‌کردیم؛ از این‌که مادر واقعاً به خودش صدمه نزده و این‌که خودکشی ناموفق مادر به منزلهٔ پایانی است برای زندگی ما در پربل کانتی. مادر فقط دو سه روز در بیمارستان ماند. ظرف یک‌ماه دوباره به میدلتاون نقل‌مکان کردیم، یک بلوک به خانهٔ ماماو نزدیک‌تر، با یک مرد کم‌تر.

با این‌که به فضای خانوادگی پیشینمان برگشته بودیم رفتار مادر به تدریج دمدمی مزاج‌تر می‌شد. بیشتر به یک هم‌خانه شبیه بود تا یک مادر و از میان ما سه نفر - مادر، من و لیندزی - مادر کسی بود که بیش از بقیه به زندگی سخت تمایل داشت. هر شب به رختخواب می‌رفتم و حوالی نیمه‌شب بیدار می‌شدم، یعنی وقتی لیندزی به خانه می‌آمد؛ نوجوان بود و سرگرم کارهای معمول نوجوان‌ها. دوباره نزدیک‌ساعت دو یا سه بامداد بیدار می‌شدم، این‌بار مادر به خانه می‌آمد. دوستان تازه‌ای پیدا کرده بود، بیشترشان از او جوان‌تر بودند و بچه نداشتند. هرچند ماه یک‌بار شریک عاطفی‌اش را عوض می‌کرد. این وضع به قدری بد بود که بهترین دوستم در آن دوران به هوس‌بازی‌های ماه به ماه او اشاره‌ای کرد. من به بی‌ثباتی عادت داشتم، اما از نوع خانوادگی‌اش؛ به دعوا و فرار از دعوا، به این‌که وقتی اوضاع به هم می‌ریخت مادر از خشم منفجر می‌شد و حتی ما را کتک می‌زد. از این وضع خوشم نمی‌آمد و البته کی خوشش می‌آید؟ اما این رفتارهای جدیدش واقعاً عجیب بود. مادر خیلی چیزها بود، اما هیچ‌وقت اهل مهمانی‌های آن‌چنانی نبود. وقتی به میدلتاون برگشتیم مادر عوض شد.

مهمانی‌ها که شروع شد، الکل هم همراهش آمد و همراه الکل سیاه‌مستی آمد و رفتارهای عجیب‌تر. تقریباً دوازده‌ساله بودم که یک‌روز مادر چیزی گفت که درست در خاطرمان مانده، اما یادم می‌آید بدون این‌که کفش‌هایم را بپوشم از خانه بیرون دویدم و به خانهٔ ماماو رفتم. تا دو روز حاضر نشدم با مادر حرف بزنم یا حتی او را ببینم. پایاو که نگران روابط از هم پاشیدهٔ دختر و نوه‌اش بود، ازم خواهش کرد با مادر روبه‌رو شوم. پس به معذرت‌خواهی مادر گوش دادم، کاری که میلیون‌ها بار پیش از آن انجام داده بودم. مادر همیشه در معذرت‌خواهی خوب عمل می‌کرد.

شاید مجبور بود این‌طور باشد؛ اگر عذرخواهی نمی‌کرد من و لیندزی دیگر با او حرف نمی‌زدیم. اما گمان می‌کنم عذرخواهی‌هایش صادقانه بود. مادر جایی در درونش به‌خاطر همهٔ اتفاقاتی که می‌افتاد احساس گناه می‌کرد و چه بسا قلباً اعتقاد داشت این اتفاق‌ها دیگر رخ نخواهد داد. گرچه هیچ‌وقت فایده‌ای نداشت.

این‌بار هم مثل هربار. مادر عمیق‌تر از همیشه عذرخواهی کرد، چون گنااهش سنگین‌تر از هربار بود. اظهار پشیمانی‌اش حرف نداشت؛ قول داد من را به بازار ببرد و برایم کارت‌های فوتبالی بخرد. کارت فوتبالی برایم حکم کریپتونایت (۶۸) را داشت، پس قبول کردم. احتمالاً این بزرگ‌ترین اشتباهی بوده که در زندگی‌ام مرتکب شده‌ام.

وارد بزرگراه شدیم، بعد من چیزی گفتم که مادر را آتشی کرد. پا را گذاشت روی پدال گاز و با سرعتی نزدیک ۱۶۰ کیلومتر بر ساعت راند و گفت می‌خواهد طوری تصادف کنیم که هر دو بمیریم. پریدم روی صندلی عقب، با خودم فکر کردم اگر هم‌زمان از دو کمر بند ایمنی استفاده کنم شاید جان به در ببرم. این قضیه بیشتر عصبی‌اش کرد، برگشت تا کتکم بزند. وقتی برگشت از ماشین بیرون پریدم و جانم را برداشتم و دویدم. در بخش روستایی ایالت بودیم، از میان مزرعه‌های وسیع گذشتم، همچنان که می‌دویدم خارها قوزک پاهایم را می‌خراشید. به خانهٔ کوچکی رسیدم با استخری روی سطح زمین. صاحبخانه که زنی چاق و هم‌سن‌وسال مادر بود به پشت روی آب دراز کشیده بود و از هوای مطبوع تابستانی لذت می‌برد.

فریاد زدم: «باید با ماماو تماس بگیری! خواهش می‌کنم کمک کن. مادر می‌خواهد من را بکشد.» زن با تقلا از استخر بیرون آمد، من وحشت‌زده اطراف را نگاه می‌کردم، نگران بودم هر لحظه مادرم سر برسد. به داخل خانه رفتیم و به ماماو زنگ زدیم و نشانی خانهٔ زن را تکرار کردم: «تو را به خدا عجله کن. مادر الآن سر می‌رسد.»

مادر پیدایم کرد. احتمالاً از بزرگراه دیده بود به کدام سمت دویده‌ام. در را کوبید و ازم خواست بیرون بروم. به صاحبخانه التماس می‌کردم در را باز نکند، زن درها را قفل کرد و به مادر گفت اگر سعی کند وارد خانه شود، هر دو تا سگش که البته هیچ‌کدام قد و قواره‌ای بزرگ‌تر از یک گربهٔ خانگی نداشتند، به او حمله می‌کنند! آخرش مادر در خانهٔ زن را شکست و من را بیرون کشید. جیغ می‌کشیدم

و به هرچه سر راهم بود چنگ می‌زدم، در توری، نرده‌های کنار پله‌ها، چمن‌های روی زمین. زن آنجا ایستاده بود و تماشا می‌کرد، ازش متنفر بودم که هیچ کاری نمی‌کند. اما او در حقیقت کارش را انجام داده بود؛ در فاصله بین تماس من با ماما و رسیدن مادر، زن با ۹۱۱ تماس گرفته بود. بنابراین در حالی که مادر من را کشان‌کشان به سمت ماشین می‌برد، دو ماشین پلیس سر رسید. پلیس‌ها از ماشین خارج شدند و به مادر دستبند زدند. مادر آرام نمی‌گرفت؛ به زحمت او را توی صندلی عقب یکی از ماشین‌ها جا دادند و از آنجا بردند.

پلیس دوم من را در صندلی عقب ماشین دیگر نشاند، منتظر ماندیم تا ماما پیدایش شود. هیچ‌وقت تا آن حد احساس تنهایی نکرده بودم، پلیس را می‌دیدم که با زن صاحبخانه صحبت می‌کند، زن هنوز لباس شنای خیسش را به تن داشت و دو سگ نگهبان کوچولوش در دو طرفش ایستاده بودند. نمی‌توانستم در ماشین پلیس را از داخل باز کنم و از طرفی مطمئن نبودم ماما کی می‌خواهد خودش را برساند. کم‌کم در خیالاتم غرق شدم، تا این‌که در ماشین باز شد و لیندزی پرید داخل و من را محکم بغل کرد و به سینه‌اش چسباند، طوری که نفسم داشت بند می‌آمد. گریه نکردیم، هیچ حرفی نزدیم. همان‌جا نشسته بودم و خواهرم محکم در آغوشش فشارم می‌داد و حس می‌کردم همه چیز روبه‌راه است.

وقتی از ماشین پیاده شدیم ماما و پاپا بغلم کردند و از حالم جویا شدند. ماما من را می‌چرخاند تا از سلامتی‌ام مطمئن شود. پاپا با افسر پلیس حرف می‌زد، در مورد این‌که دخترش را که بازداشت شده بود، کجا می‌تواند پیدا کند. لیندزی چشم ازم بر نمی‌داشت. وحشتناک‌ترین روز زندگی‌ام بود. اما بخش سخت ماجرا تمام شده بود.

وقتی به خانه رفتیم، هیچ‌کدام کلامی حرف نزدیم. ماما در سکوتی خشم‌آلود و مخوف غوطه‌ور بود. امیدوار بودم قبل از آن‌که مادر از زندان آزاد شود، ماما آرام شود. خسته بودم و تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که روی کاناپه دراز بکشم و تلویزیون تماشا کنم. لیندزی از پله‌ها بالا رفت تا چرتی بزند. پاپا رفت تا از رستوران و ندى غذا بگیرد. پیش از رسیدن به در جلویی خانه توقف کرد، بالای سرم ایستاد. ماما از اتاق بیرون رفته بود. پاپا دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و زد زیر گریه. آن‌قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم نگاهش کنم. تا آن‌روز صدای گریه‌اش را نشنیده بودم، گریه‌اش را ندیده بودم و خیال می‌کردم آن‌قدر خشن است که هیچ‌وقت نمی‌تواند مثل یک بچه گریه کند. مدتی در همان‌حال باقی ماند، تا این‌که هر دو صدای ماما را شنیدیم که به اتاق نشیمن نزدیک

می‌شد. پاپا و خودش را جمع‌وجور کرد، چشم‌هایش را مالید و رفت. هیچ‌کدام از ما هرگز در مورد آن لحظه حرفی نزدیم.

مادر به قید ضمانت از زندان آزاد شد، به جرم خشونت خانگی همچنان تحت‌نظر بود. موقعیت قضایی‌اش کاملاً وابسته به من بود. با این‌حال موقع دادرسی، وقتی ازم پرسیدند آیا مادر تهدیدم کرده، جواب دادم نه. دلیل ساده بود؛ پدر بزرگ و مادر بزرگم کلی پول خرج قدرترین وکیل شهر کرده بودند. از دست مادر عصبانی بودند، درست، اما دلشان نمی‌خواست دخترشان در زندان بماند. وکیل هیچ‌وقت به‌طور مستقیم من را به دروغ گفتن تشویق نکرد، اما روشنم کرد که پاسخ‌های من در جلسه دادرسی می‌تواند مدت بازداشت مادر در زندان را بیشتر یا کمتر کند. ازم پرسید: «تو که نمی‌خواهی مادرت در زندان بماند، می‌خواهی؟» این بود که دروغ گفتم، با این آگاهی که اگر مادر آزادی‌اش را به‌دست آورد من می‌توانم هر وقت دلم خواست پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم بروم و با آن‌ها زندگی کنم. مادر حق حضانت ما را حفظ کرد، اما از آن‌روز به بعد فقط مواقعی که خودم دلم می‌خواست در خانه‌اش می‌ماندم. ماما و بهم گفت اگر مادر با قضیه مشکلی داشته باشد با لوله تفنگ من طرف است. این نمونه‌ای از عدالت‌طلبی هیل‌بیلی بود و همین نجاتم داد.

یادم می‌آید در دادگاه شلوغ نشسته بودم، نیم‌دوجین خانواده دیگر هم دوروبرم بودند و تصور می‌کردم همه‌شان کاملاً شبیه خودمان هستند. مادرها و پدرها و پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها مثل وکیل‌ها و قاضی‌ها لباس رسمی نپوشیده بودند. شلوارهای کشی و راحتی به تن داشتند با تی‌شرت. موهایشان کمی فرفری بود. آنجا بود که برای اولین بار به لهجه تلویزیونی توجه کردم، لهجه‌ای که متعلق به هیچ منطقه خاصی نبود و گوینده‌های تلویزیون به آن صحبت می‌کردند. مددکارهای اجتماعی و قاضی و وکیل همگی لهجه تلویزیونی داشتند. هیچ‌کدام از ما به آن لهجه صحبت نمی‌کردیم. مردمی که دادگاه را اداره می‌کردند با ما متفاوت بودند. مردمی که برای کاری به دادگاه آمده بودند اما هیچ تفاوتی با ما نداشتند.

هویت چیز عجیبی است و در آن لحظه نمی‌فهمیدم چرا با آن غریبه‌ها احساس نزدیکی می‌کنم. چند ماه بعد، طی اولین سفرم به کالیفرنیا، قضیه برایم روشن شد. دایی جیمی من و لیندزی را با هواپیما به خانه‌اش در ناپای (۶۹) کالیفرنیا برد. از قبل می‌دانستم قرار است با دایی جیمی دیدار کنم، این بود که به همه گفته بودم قرار است تابستان به کالیفرنیا بروم، تازه، قرار بود سوار هواپیما شوم، آن‌هم

برای اولین بار. اولین واکنش شنونده‌ها ناباوری بود، مگر می‌شود دایی من آن قدر پول داشته باشد که بتواند دو نفر را که هیچ‌کدام بچه‌های خودش نیستند به کالیفرنیا ببرد؟ این قضیه شاهدهی است بر آگاهی طبقاتی همکلاسی‌های من در آن دوران، که اولین چیزی که به ذهنشان می‌رسید هزینه سفر با هواپیما بود.

از خودم بگویم که غرق لذت بودم. قرار بود به غرب سفر کنم و دایی جیمی را ببینم، مردی که درست مثل سایر دایی‌هایم ستایشش می‌کردم، مثل همه مردهای خانواده بلنتون. با این‌که صبح خیلی زود پرواز کردیم، در طول سفر شش‌ساعته از سین‌سیناتی تا سن‌فرانسیسکو حتی یک لحظه چشم روی هم نگذاشتم. همه چیز به شدت هیجان‌انگیز بود؛ کوچک شدن زمین بعد از بلند شدن هواپیما، تصویر ابرها از نزدیک، بزرگی و گستردگی آسمان و تماشای کوه‌ها از طبقات فوقانی جو. مهماندار متوجه هیجان من شد و قبل از این‌که به کلرادو برسیم چندباری به کابین خلبان رفتم. (ماجرای مربوط به پیش از واقعه ۱۱ سپتامبر است.) خلبان در مورد راندن هواپیما و مسیر حرکت‌مان در آسمان، توضیحات ساده‌ای برایم داد.

ماجرای جویی تازه شروع شده بود. قبل از آن‌هم از ایالت خارج شده بودم؛ همراه پدر بزرگ و مادر بزرگم سفرهایی جاده‌ای به کارولینای جنوبی و تگزاس داشتم و چندین بار کنتاکی را دیده بودم. در آن سفرها کم پیش می‌آمد با کسی غیر از اعضای خانواده هم‌کلام شوم و هیچ‌وقت چیزی توجهم را جلب نمی‌کرد. اما ناپا انگار یک کشور دیگر بود. در کالیفرنیا هر روز همراه دایی‌زاده‌های نوجوانم و دوستانشان ماجراجویی تازه‌ای داشتیم. در یکی از گشت و گذارها به منطقه کاسترو در سن‌فرانسیسکو رفتیم تا به قول دختردایی بزرگ‌ترم ریچل (۷۰) یاد بگیرم دگرپاش‌ها قصدشان اذیت و آزار من نیست. روز دیگر از یک شراب‌سازی دیدن کردیم و روز دیگر به پسردایی نیت (۷۱) در تمرین فوتبال مدرسه کمک کردیم. همه چیز بسیار هیجان‌انگیز بود. هرکس من را می‌دید، تصور می‌کرد اهل کنتاکی هستم. البته به نوعی اهل کنتاکی بودم و از این‌که لهجه‌ام به گوش مردم بامزه می‌رسید، خوشم می‌آمد. این بود که برایم روشن شد کالیفرنیا حقیقتاً جای متفاوتی است. قبلاً به پیتزبورگ رفته بودم، به کلیولند، کلمبوس و لگزینگتون. زمان نسبتاً زیادی را در کارولینای جنوبی گذرانده بودم، در کنتاکی، تِنِسی و حتی در آرکانزاس. پس چرا کالیفرنیا این‌همه متفاوت بود؟

پاسخ این سؤال، بعدها فهمیدم، همان بزرگراه هیل‌بیلی است که ماما و پاپا را از شرق کنتاکی به جنوب غرب اوهایو آورد. علی‌رغم تفاوت‌های توپوگرافیکی و اقتصادهای متفاوت منطقه‌ای در جنوب و غرب میانه صنعتی، سفرهای من عمدتاً به جاهایی محدود می‌شد که اهالیشان هم از نظر ظاهری و هم از نظر رفتاری شبیه خانواده خودم بودند. در تمام سفرها همان غذاهای همیشگی را می‌خوردیم، همان مسابقات ورزشی را تماشا می‌کردیم و همان آداب مذهبی را داشتیم. به همین دلیل بود که با مردمی که در دادگاه دیده بودم، آن قدر احساس نزدیکی می‌کردم؛ آن‌ها همه هیل‌بیلی‌هایی بودند که به آنجا مهاجرت کرده بودند، درست مثل خودم.

بخش ششم

یکی از سؤالاتی که از شما متنفر بودم و بزرگ‌ترها مدام می‌پرسیدند این بود که آیا خواهر یا برادری دارم. وقتی بچه هستید نمی‌توانید در پاسخ به چنین سؤالی خیلی ساده دستی تکان بدهید و بگویید: «خب، قضیه پیچیده است» و از مسئله عبور کنید. دروغ گفتن هم فایده‌ای ندارد، مگر آن‌که اصولاً آدم جامعه‌ستیزی باشید. بنابراین، برای مدتی، کاملاً وظیفه‌شناسانه جواب می‌دادم و مردم را گرفتار شبکه درهم‌پیچیده‌ای از روابط خانوادگی می‌کردم که برای خودم آشنا بود. من یک برادر ناتنی و یک خواهر ناتنی داشتم که تا آن‌روز ندیده بودم، چون پدر واقعی‌ام من را برای فرزندخواندگی واگذار کرده بود. از منظری دیگر تعداد زیادی خواهر و برادر ناتنی داشتم، اما اگر فقط همسر فعلی مادر را در آن لحظه در نظر می‌گرفتیم فقط دو خواهر و برادر داشتم. بچه‌های همسر پدرم را هم باید حساب می‌کردیم، او هم حداقل یک فرزند داشت. گاهی اوقات در مورد مفهوم واژه «خواهر/برادر» فلسفه‌بافی می‌کردم؛ آیا بچه‌های همسر سابق مادر شما همچنان به شما مربوطند؟ اگر جواب مثبت است، بچه‌هایی که همسر سابق مادرتان در آینده خواهد داشت چطور؟ اگر به همین منوال پیش می‌رفتم شاید دوجین خواهر و برادر ناتنی می‌داشتم!

فقط یک نفر بود که واژه «خواهر/برادر» دقیقاً در موردش مصداق داشت؛ خواهرم لیندزی. اگر قرار بود صفتی همراه این واژه برایش بیاورم با افتخار می‌گفتم «خواهر تنی من، لیندزی» «خواهر واقعی‌ام، لیندزی» «خواهر بزرگم، لیندزی». لیندزی تنها فردی بوده و هست که همیشه به داشتنش افتخار کرده‌ام. زمانی که فهمیدم «خواهر ناتنی» صرفاً مقوله‌ای مربوط به ماهیت ژنتیکی روابط انسان‌ها است و از نظر عاطفی فرسنگ‌ها با فرد فاصله دارد و لیندزی به‌خاطر داشتن پدری متفاوت در حقیقت خواهر ناتنی من بوده، مثل بقیه خواهرها و برادرهای ناتنی‌ام، تلخ‌ترین لحظه زندگی‌ام بود. ماما و این قضیه را با بی‌تفاوتی برایم گفت، یک‌شب که قبل از خواب از حمام بیرون آمده بودم، وقتی شنیدم طوری جیغ و داد راه انداختم که انگار سگم مُرده. فقط وقتی آرام گرفتم که ماما نرم شد و قبول کرد هرگز

اجازه ندهد کسی لیندزی را خواهر ناتنی من بداند.

لیندزی لی (۷۲) پنج سال بزرگ‌تر از من بود و درست دو ماه بعد از فارغ‌التحصیلی مادر از دبیرستان به دنیا آمده بود. به شدت به او وابسته بودم، از یک منظر مثل همهٔ بچه‌هایی که عاشق خواهر و برادر بزرگ‌ترشان هستند و از منظری دیگر این علاقهٔ من به او به شرایط زندگی‌مان برمی‌گشت. قهرمانی‌هایی که لیندزی برای من انجام می‌داد، افسانه‌ای بود. یک‌بار بعد از این‌که سر یک چوب‌شور جروب‌حث کرده بودیم و مادر من را توی یک پارکینگ خالی حبس کرده بود تا به لیندزی بفهماند زندگی بدون من چه مزه‌ای دارد، این اندوه و عصبانیت خواهرم بود که باعث شد مادر بلافاصله به پارکینگ برگردد و بیرونم بیاورد. در جنگ و دعواهای میان مادر و مردهایی که وارد زندگی‌مان می‌شدند، این لیندزی بود که فوری به اتاقش می‌رفت و با ماما و پاپا تماس می‌گرفت. وقتی گرسنه بودم برایم غذا فراهم می‌کرد، وقتی هیچ‌کس به حال و روزم رسیدگی نمی‌کرد، او بود که پوشکم را عوض می‌کرد و هر جا می‌رفت من را همراه خودش می‌برد، با این‌که به گفتهٔ ماما و خاله‌وی من تقریباً هم‌وزن خودش بودم.

از نگاه من لیندزی بیشتر یک بزرگ‌سال بود تا یک بچه. هیچ‌وقت مشکلاتی را که با دوست‌پسرهایش داشت، مثل باقی دخترها با دویدن از اتاق و کوبیدن در نشان نمی‌داد. وقتی مادر شب‌ها تا دیروقت سر کار می‌ماند یا اصلاً به خانه بر نمی‌گشت، لیندزی حتماً چیزی برای شام آماده می‌کرد. من اذیتش می‌کردم، مثل همهٔ برادر کوچولوها که خواهرهایشان را اذیت می‌کنند، اما او هیچ‌وقت سرم داد نمی‌کشید، فریاد نمی‌زد و من را نمی‌ترساند. در یکی از شرم‌آورترین لحظات زندگی‌ام با لیندزی گلاویز شدم و به دلایلی که به‌خاطر نمی‌آورم او را زمین زدم. ده یا یازده‌ساله بودم، با این حساب او تقریباً پانزده‌ساله بود و با این‌که می‌دانستم قدرتم از او بیشتر است کوتاه نمی‌آمدم و فکر می‌کردم لیندزی اصلاً بچه نیست. او فراتر از این حرف‌ها بود، به قول پاپا «تنها بزرگ‌سال واقعی در خانه» و اولین کسی بود که همیشه برای دفاع از من سینه سپر می‌کرد، حتی قبل از ماما. وقتی لازم بود شام درست می‌کرد، وقتی کسی نبود که رخت‌ها را بشوید این‌کار را انجام می‌داد و او بود که من را از صندلی عقب ماشین پلیس نجات داد. به حدی به او وابسته بودم که خود واقعی لیندزی را نمی‌دیدم؛ یک دختر جوان، نه آن‌قدر بزرگ که بتواند رانندگی کند و در عین‌حال داشت یاد می‌گرفت از خودش و برادر کوچکش حمایت کند.

از روزی که خانواده‌ام تصمیم گرفت به لیندزی فرصتی برای دنبال کردن رؤیاهایش بدهد همه‌چیز شروع به تغییر کرد. لیندزی همیشه دختر زیبایی بود. وقتی من و دوستانم زیباترین دخترهای دنیا را رده‌بندی می‌کردیم من مقام اول را به لیندزی می‌دادم، قبل از دمی مور و یم اندرسون. لیندزی در مورد دوره کارآموزی مدلینگ در هتلی در دیتون چیزهایی شنیده بود، بنابراین مادر، ماماو، لیندزی و من همگی سوار بیوک ماماو شدیم و به سمت شمال رانديم. لیندزی به شدت هیجان‌زده بود، من هم همین‌طور. این قضیه قرار بود تغییر بزرگی در زندگی او ایجاد کند و حتی شاید بشود گفت در زندگی همه ما.

وقتی به هتل رسیدیم بنا به دستورالعمل یک خانم، تابلوهای راهنما را دنبال کردیم و به تالار بزرگی وارد شدیم و توی صف منتظر ماندیم. تالار به سبک سالن‌های دهه هفتاد کهنه و درب و داغان بود؛ فرش بی‌ریخت، چلچراغ‌های بزرگ، و نور فقط به حدی بود که جلو پایت را ببینی و سکندری نخوری. در حیرت بودم داور چطور می‌خواهد در چنان شرایطی زیبایی خواهرم را درک کند. فضا زیادی تاریک بود.

عاقبت به سر صف رسیدیم و داور انگار در مورد لیندزی نظر مثبتی داشت. اشاره‌ای به بانمک بودن او کرد و ازش خواست به اتاق دیگری برود و منتظر بماند. در کمال شگفتی داور گفت من هم می‌توانم به‌عنوان مدل فعالیت کنم و ازم پرسید مایلم همراه خواهرم به مرحله بعد بروم؟ با شور و شوق پذیرفتم. بعد از مدت کوتاهی که در یک اتاق انتظار سپری شد من و لیندزی و باقی منتخب‌ها فهمیدیم به دور بعدی راه پیدا کرده‌ایم، اما برای ادامه راه باید به نیویورک برویم. کارکنان آژانس کارآموزی بروشورهایی به ما دادند حاوی اطلاعات مورد نیاز و گفتند باید ظرف چند هفته آینده آمادگی خودمان را اعلام کنیم. در مسیر خانه من و لیندزی روی ابرها سیر می‌کردیم. قرار بود به نیویورک برویم و معروف شویم.

هزینه سفر به نیویورک سنگین بود و اگر کسی واقعاً ما را به‌عنوان مدل می‌خواست احتمالاً باید هزینه سفرمان را پرداخت می‌کرد. در مجموع با احتساب آن مصاحبه‌های سرسری که با هر یک از منتخب‌ها کردند - هر مصاحبه شامل یک گفت‌وگوی چندثانیه‌ای بود - به‌نظرم کل قضیه بیشتر یک کلاهبرداری بود تا آزمونی برای استعدادیابی. نمی‌دانم؛ پروتکل مصاحبه‌های مدلینگ در حوزه تخصص من نیست.

چیزی که می‌دانم این است که شور و نشاطمان تا آخر سفر دوام نیاورد. مادر با صدای بلند نگران هزینه رفتن به نیویورک بود و همین باعث شد من و لیندزی سر این‌که کدام‌یک از ما باید به این سفر برود به جان هم افتادیم و البته که من بچه لوس و بداخلاقی بودم. مادر هر لحظه عصبی‌تر می‌شد و عاقبت از جا در رفت. آنچه در ادامه اتفاق افتاد واضح است؛ جیغ و داد، مُشت و لگد و بعد توقف ماشین کنار جاده با دو بچه گریان. ماماو قبل از آن‌که اوضاع به کلی از کنترل خارج شود مداخله کرد، اما واقعاً معجزه بود که تصادف نکردیم و نمردیم. مادر در حال رانندگی ما بچه‌ها را روی صندلی عقب کتک می‌زد، ماماو روی صندلی کنار راننده جیغ می‌کشید و مادر را می‌زد. علت توقف ماشین هم همین بود، مادر با وجود قابلیتش در انجام چند کار به‌طور هم‌زمان، این‌یکی را طاقت نیاورد. بعد از آن‌که ماماو توضیح داد اگر یک‌بار دیگر مادر از کوره در برود، توی صورتش شلیک می‌کند، در سکوت به‌سوی خانه رانندیم. آن‌شب را در خانه ماماو به صبح رساندیم.

هیچ‌وقت چهره لیندزی را فراموش نمی‌کنم وقتی دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت و روی تخت‌خواب افتاد. درد آدم شکست‌خورده‌ای در چهره‌اش موج می‌زد که فقط کسانی آن را می‌فهمند که در فاصله چند دقیقه تفاوت اوج و حضيض را درک کرده باشند. لیندزی در نقطه رسیدن به رؤیای کودکی‌اش بود؛ حالا دوباره تبدیل شده بود به یک دختر نوجوان معمولی با قلبی شکسته. ماماو به کاناپه‌اش پناه برد، جایی که می‌توانست سریال تلویزیونی نظم و قانون (۷۳) را تماشا کند، انجیل بخواند و بخوابد. من در راهروی باریکی که اتاق نشیمن را از اتاق غذاخوری جدا می‌کرد ایستادم. سؤالی را از ماماو پرسیدم که از وقتی به مادر دستور داد ما را در کمال امنیت به خانه برساند، ذهنم را درگیر کرده بود. می‌دانستم چه جوابی قرار است بدهد، اما گمانم فقط دلم می‌خواست مطمئن شوم. «ماماو، خدا ما را دوست دارد؟» چهره ماماو اندوهگین شد، در آغوشم گرفت و زد زیر گریه.

این سؤال دل ماماو را به درد آورد، چون ایمان مسیحی در کانون زندگی ما و به‌ویژه زندگی ماماو قرار داشت. ما هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌رفتیم، مگر در موقعیت‌های نادری در کنتاکی یا زمانی که مادر به این نتیجه می‌رسید چیزی که در زندگی به آن نیاز داریم مذهب است. با این‌حال، ایمان ماماو از نوع عمیق و شخصی و البته دمدمی بود. نمی‌توانست عبارت مذهب سازمان‌یافته را بدون حس تحقیر به

زبان آورد. کلیسا را مکانی برای پرورش منحرف‌ها و گداها به شمار می‌آورد. از آدم‌هایی که به قول خودش «ایمانشان را فریاد می‌زدند» متنفر بود، کسانی که اداهای مذهبی داشتند و همیشه آماده بودند نشان دهند چقدر دین‌دار و وارسته‌اند. با همه این‌ها، ماماو بخش زیادی از مازاد درآمدش را به کلیساهای می‌فرستاد. کلیساهای جکسون، کنتاکی و به‌ویژه کلیساهایی که توسط جناب کشیش دونالد آیسون اداره می‌شد. دونالد آیسون مرد مَسنی بود که شباهت قابل توجهی به کشیش فیلم جن‌گیر داشت.

به اعتقاد ماماو خدا هیچ‌وقت ما را تنها نمی‌گذاشت. وقتی اوضاع خوب بود همراه ما شادمانی می‌کرد و وقتی ناراحت بودیم آرامان می‌کرد. طی یکی از سفرهایمان به کنتاکی ماماو بعد از توقف کوتاهی در پمپ‌بنزین سعی داشت وارد بزرگراه شود. حواسش به تابلوهای راهنما نبود، بنابراین ناخواسته وارد مسیر اشتباه شدیم و در یک خروجی یک‌طرفه گیر افتادیم، در حالی‌که راننده‌های خشمگین به ما می‌رسیدند و به چپ و راست منحرف می‌شدند. من از وحشت جیغ می‌کشیدم، اما بعد از یک دوربرگردان در یک جاده سه بانده بین ایالتی، تنها چیزی که ماماو گفت این بود که: «چیزی نیست، خدا لعنتت کند. نمی‌بینی مسیح کنار من نشسته و در راندن ماشین کمکم می‌کند؟»

خداشناسی ماماو ساده‌دلانه بود، اما پیامی در خود داشت که برای من لازم بود. بیهوده گذراندن زندگی به معنای هدر دادن استعدادهایی بود که خدا به من عطا کرده، بنابراین باید سخت کار می‌کردم. باید مراقب خانواده‌ام می‌بودم چون این یک تکلیف مسیحی بود. باید گذشت می‌کردم، نه فقط محض خاطر مادرم، بلکه به‌خاطر خودم. هرگز نباید ناامید می‌شدم، چون خدا حتماً برنامه‌ای برایم داشت.

ماماو اغلب حکایتی تعریف می‌کرد؛ مرد جوانی در خانه نشسته بوده که رگبار شدیدی شروع به باریدن می‌کند. ظرف چند ساعت سیلابی در خانه مرد به راه می‌افتد، کسی به در خانه‌اش می‌آید و پیشنهاد می‌کند به جای مرتفع‌تری پناه ببرد. مرد زیر بار نمی‌رود و می‌گوید: «خداوند مراقب من است.» چند ساعت بعد در حالی‌که آب طبقه اول خانه مرد را فرا گرفته قایق کوچکی از آنجا رد می‌شود و ناخدا پیشنهاد می‌کند مرد را به جای امن‌تری ببرد. مرد نمی‌پذیرد و می‌گوید «خداوند مراقب من است.» چند ساعت بعد وقتی مرد روی شیروانی خانه‌اش در انتظار نشسته و کل خانه‌اش را آب گرفته، یک هلیکوپتر از بالای سرش می‌گذرد، خلبان پیشنهاد می‌کند مرد را به خشکی برساند. مرد همچنان مخالفت می‌کند و می‌گوید خداوند مراقب او است. طولی نمی‌کشد که سطح آب بالاتر می‌آید و مرد را غرق

می‌کند. مرد در بهشت مقابل خداوند می‌ایستد و بابت سرنوشتش اعتراض می‌کند: «تو قول داده بودی تا وقتی ایمان داشته باشم کمکم کنی.» خداوند جواب می‌دهد: «من یک ماشین، یک قایق و یک هلیکوپتر برایت فرستادم. مرگ تو تقصیر خودت است.» خداوند به کسانی کمک می‌کند که خودشان هوای خودشان را داشته باشند. این چشمه‌ای از خرد ماماو بود.

آخرازمانی که در مذهب مسیحی توصیف شده دقیقاً با دنیای اطراف من مطابق بود؛ دنیایی که در آن یک ماشین‌سواری خوش و خرم به چشم بر هم زدنی به بدبختی و فلاکت می‌انجامید. دنیایی که در آن خلافتکاری یکی از اعضای خانواده مثل موج پیش می‌رفت و کل خانواده و جامعه را غرق می‌کرد! وقتی از ماماو پرسیدم آیا خدا ما را دوست دارد، در واقع از او می‌خواستم مطمئنم کند که مذهب ما هنوز در جهانی که در آن زندگی می‌کنیم معنا و مفهومی دارد. می‌خواستم از عدالتی عمیق‌تر مطمئن شوم، از نوعی هم‌آهنگی که زیر تمام دل‌شکستگی‌ها و آشوب‌ها وجود دارد.

مدت کوتاهی بعد از این‌که رؤیای کودکی لیندزی برای مدل شدن به باد رفت، من همراه ماماو و دختردایی‌ام گیل به جکسون رفتم. روز دوم اوت بود، یازدهمین سالگرد تولدم. اواخر بعدازظهر ماماو به من توصیه کرد با باب تماس بگیرم. چون باب هنوز پدر قانونی من بود و خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم. بعد از آن‌که به میدلتاون برگشتیم او و مادر طلاق گرفتند، بنابراین جای تعجب نبود که زیاد ارتباطی با هم نداشتیم. اما روز تولد من روز خاصی بود و عجیب بود که باب هیچ تماسی نگرفته بود. پس به او تلفن کردم و صدای پیام‌گیر را شنیدم. چند ساعت بعد دوباره تماس گرفتم، باز هم پیام‌گیر. آنجا بود که بنا به غریزه فهمیدم دیگر هیچ وقت باب را نمی‌بینم.

نمی‌دانم به این دلیل بود که دلش برای من سوخته بود یا این‌که از عشق و علاقه من به سگ‌ها خبر داشت، به هر حال گیل من را با خودش به یک فروشگاه محلی برد که حیوانات خانگی می‌فروخت و تعدادی توله کوچک ژرمن شیرد را به نمایش گذاشته بود. خیلی دلم می‌خواست یکی از توله‌ها را برای خودم داشته باشم، بابت روز تولدم آن قدری پول داشتم که بتوانم یک توله بخرم. گیل بهم یادآوری کرد که نگهداری سگ‌ها کلی زحمت دارد و خانواده من (بخوانید مادر من) سابقه افتضاحی در زمینه خریدن سگ‌ها و خلاص شدن از شرشان داشت. گیل وقتی دید گوش‌هایم در مقابل منطق گر است - «درست است، گیل، اما نگاه کن چقدر بامزه‌اند!» - مجبور شد به زور متوسل شود: «عزیزم، متأسفم،

اما نمی‌توانم اجازه بدهم این سگ را بخری.» وقتی به خانهٔ ماماو بلنتون برگشتیم، بیشتر از آن‌که به‌خاطر از دست دادن پدر شمارهٔ دو ناراحت باشم، بابت از دست دادن سگ افسرده بودم.

مرگ باب و این‌که قطع ارتباطمان با او چه عواقب اجتناب‌ناپذیری می‌توانست داشته باشد، زیاد نگرانم نمی‌کرد. باب کسی نبود جز آخرین قربانی در میان خیل بی‌شمار کسانی که می‌توانستند پدر قانونی‌ام باشند و شکست خوردند. یکی از این افراد استیو بود، مرد خوش‌صحت و نرم‌خویی که آرزو می‌کردم مادر با او ازدواج کند، چون مهربان بود و شغل خوبی داشت. اما رابطه‌شان را به‌هم زدند و مادر رفت سراغ چیپ که یک افسر پلیس بود. چیپ هم یک‌پا هیل‌بیلی بود. عاشق آبجوه‌های ارزان‌قیمت، موسیقی کانتری و شکار گربه‌ماهی. میانه‌مان با چیپ خوب بود، تا این‌که او هم رفت.

یکی از بدترین عواقب مرگ باب این بود که شبکهٔ درهم و برهم نام‌های خانوادگی در خانه‌مان پیچیده‌تر شد. نام خانوادگی لیندزی لوئیس بود (شهرت پدرش)، مادر نام خانوادگی هریک از مردهایی را که با آن‌ها ازدواج می‌کرد، می‌چسباند آخر اسمش. ماماو و پاپاو وَنس بودند و همهٔ برادرهای ماماو بلنتون بودند. نام فامیلی من با همهٔ آدم‌هایی که دوستشان داشتم فرق داشت و همین آزارم می‌داد. حالا که باب مُرده بود، توضیح این‌که چرا اسم من جی. دی. هَمِل است برای خودش ماجرای شده بود. «بله، فامیلی پدر قانونی‌ام هَمِل است. تو تا به‌حال ندیدی‌اش، چون خودم هم دیگر نمی‌بینمش. نه، نمی‌دانم چرا دیگر نمی‌بینمش.»

از میان همهٔ چیزهایی که در دوران کودکی‌ام ازشان متنفر بودم، هیچ‌کدام به پای چرخهٔ پُر تکرار پدرها نمی‌رسید. مادر این حُسن را داشت که هیچ‌وقت سراغ مردهای سر به هوا یا بددهان نمی‌رفت، بنابراین هیچ‌وقت توسط هیچ‌یک از مردهایی که به خانه می‌آورد مورد اذیت و آزار قرار نگرفتم، اما از رفتن‌شان متنفر بودم. از این متنفر بودم که تا می‌آمدم به یکی‌شان علاقه‌مند شوم از زندگی‌مان بیرون می‌رفت. لیندزی که از من بزرگ‌تر و عاقل‌تر بود به‌همهٔ آن مردها با دیدهٔ تردید نگاه می‌کرد. می‌دانست همه‌شان دیر یا زود می‌روند پی کارشان. با مرگ باب، من هم این درس را فرا گرفتم.

مادر این مردها را به دلایل منطقی وارد زندگی ما می‌کرد. می‌خواست مطمئن شود چیپ یا باب یا استیو، نقش پدری را به خوبی ایفا

می‌کنند و این را با صدای بلند جار می‌زد. می‌گفت: «فلانی شما را برای ماهیگیری می‌برد، خیلی کار خوبی است.» یا «یک چیزهایی را در مورد مردانگی باید از کسی یاد بگیری که از نظر سنی بهت نزدیک است.» وقتی می‌شنیدم که سر یکی از این مردها فریاد می‌کشد یا بعد از یک جروبخت شدید روی زمین نشسته و گریه می‌کند، یا وقتی می‌دیدمش که بعد از قطع ارتباطش با یکی از آن مردها غرق ناامیدی شده، احساس گناه می‌کردم. چون تصورم این بود که همه این کارها را محض خاطر من انجام داده. در واقع نظر من این بود که پاپا خیلی خوب می‌تواند از عهده نقش پدری برآید. بعد از هر قطع رابطه با مردها به مادر اطمینان می‌دادم حال ما خوب است، یا این‌که کنار هم می‌توانیم از پس زندگی برآییم یا به قول ماما به هیچ‌کدام از این مردهای لعنتی نیاز نداریم. می‌دانم خودخواهی هم یکی از انگیزه‌های مادر بوده؛ مادر مثل همه ما، تشنه عشق و محبت بود، اما حواسش به ما هم بود.

اما همین انگیزه‌های مثبت، گاهی آدم را به‌سوی جهنم راهنمایی می‌کنند. من و لیندزی که بین کاندیداهای پدری مختلف گیر افتاده بودیم هیچ‌وقت یاد نگرفتیم چطور یک مرد باید با یک زن رفتار کند. چپ بستن قلاب ماهیگیری را به من آموزش داد، اما در مورد این‌که مردانگی غیر از آجو سرکشیدن و دادزدن سر زن‌های جیغ‌جیغو، مستلزم چه چیزهایی دیگری است، چیزی از او یاد نگرفتم. در نهایت، تنها درسی که گرفتم این بود که نمی‌شود به کسی وابسته شد. «یاد گرفتم که مردها همیشه سر بزنگاه غیبتشان می‌زنند» این را یک‌بار لیندزی گفت: «مردها برای بچه‌هایشان اهمیتی قائل نیستند، به فکر تأمین بچه‌ها نیستند، فقط می‌زنند به چاک و راضی کردنشان به رفتن کار زیاد سختی نیست.»

مادر احتمالاً بو برده بود که باب از تصمیمش برای پذیرفتن سرپرستی یک بچه اضافی پشیمان شده. چون یک‌روز من را صدا کرد توی اتاق نشیمن تا با دان بومن، پدر بیولوژیکی‌ام، تلفنی صحبت کنم. مکالمه کوتاه اما به‌یادماندنی‌ای بود. پدر ازم پرسید یادم می‌آید همیشه دلم می‌خواست یک مزرعه داشته باشم پر از اسب و گاو و مرغ و خروس؟ گفتم یادم می‌آید. ازم پرسید خواهر و برادرهایم، کوری و چلسی را به‌خاطر دارم؟ من خاطره‌های محدودی از آن‌ها در ذهن داشتم؛ پس گفتم: «یک کمی.» بعد ازم پرسید دوست دارم دوباره او را ببینم؟

من چیز زیادی در مورد پدر بیولوژیکی‌ام نمی‌دانستم و به‌سختی یادم می‌آمد پیش از آن‌که باب حضانت را قبول کند، زندگی چه شکلی بوده. می‌دانستم دان من را واگذار کرده چون نمی‌خواست به‌بار هزینه‌های بچه برود؛ این چیزی بود که مادر می‌گفت. می‌دانستم با

زنی به نام شریل (۷۴) ازدواج کرده، می‌دانستم قدش بلند است و مردم معتقدند من به او شبیهم. می‌دانستم او به قول ماما از آن مذهبی‌های دوآتشه است. این عبارتی بود که ماما برای اشاره به مسیحی‌های پیرو کلیسای کاریزماتیک به کار می‌برد که به گفتهٔ او: «در کلیسا مار ول می‌کنند و جیغ می‌کشند و ضجه می‌زنند.» همین برای تحریک حس کنجکاوی من کافی بود؛ آموزش مذهبی زیادی ندیده بودم و خیلی دلم می‌خواست یک کلیسای واقعی را از نزدیک ببینم. از مادر خواستم کاری کند پدرم را ببینم و او موافقت کرد، بنابراین تابستان همان سالی که پدر قانونی‌ام از زندگی من بیرون رفت، پدر بیولوژیکی‌ام به زندگی‌ام برگشت. مادر به وضعیت قبلی‌اش برگشته بود؛ آن‌همه میان مردهای مختلف چرخیده بود بلکه بتواند یک پدر برای من جور کند، حالا یک نمونهٔ اصل به تورش خورده بود.

اشتراکاتِ دان بومن با سبک زندگی خانوادهٔ مادر بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم. پدرش یعنی پدربزرگ من، دان سی. بومن هم در جست و جوی کار از شرق کنتاکی به جنوب غرب اوهایو مهاجرت کرده بود. بعد از ازدواج و تشکیل خانواده، پدربزرگم یک‌باره می‌میرد و دو بچهٔ کوچک و یک زن جوان را تنها می‌گذارد. مادربزرگم دوباره ازدواج می‌کند و پدر بیشتر دوران کودکی‌اش را در شرق کنتاکی کنار پدربزرگ و مادربزرگش سپری می‌کند.

پدر بیشتر از هرکسی می‌فهمید کنتاکی در ذهن من چه مفهومی دارد، چون در ذهن خودش هم دقیقاً همان مفهوم را داشت. مادرش خیلی زود ازدواج مجدد کرده بود و شوهر دومش گرچه مردی خوب و جدی بود، برای بچه‌ها حکم یک بیگانه را داشت. حتی بهترین پدرخوانده‌ها هم طول می‌کشد تا به وجودشان عادت کنی. در کنتاکی، پدر بین خویشاوندانش بود و فضای زیادی داشت، طوری که می‌توانست خود واقعی‌اش باشد. من هم چنین حسی داشتم. دو دسته آدم وجود داشت؛ آن‌هایی که در کنارشان باید مراقب رفتارم می‌بودم چون می‌خواستم تحت‌تأثیر قرارشان دهم و آن‌هایی که کنارشان باید مراقب رفتارم می‌بودم مبادا آبروریزی به‌بار بیاید. دستهٔ دوم غریبه‌ها بودند و در کنتاکی هیچ‌کس غریبه نبود.

زندگی پدر از بسیاری جنبه‌ها بر این مبنا شکل گرفته بود که سبک زندگی‌اش را در کنتاکی دوباره برای خودش بازسازی کند. وقتی برای اولین بار دیدمش در قطعه زمین زیبایی به مساحت پنج‌ونیم هکتار خانهٔ ساده‌ای داشت با یک حوضچهٔ متوسط پر از ماهی، دو مزرعه برای نگهداری از گاو و اسب، یک طویله و یک قفس مرغ و خروس. هر روز صبح بچه‌ها می‌دویدند سراغ قفس مرغ‌ها و سهم تخم‌مرغ روزانه را

برمی‌داشتند. معمولاً شامل هفت یا هشت تخم‌مرغ، که برای یک خانواده پنج نفره عالی بود. در طول روز دوروبر زمین جست و خیز می‌کردیم، در حالی‌که سگی دنبالمان این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید، قورباغه می‌گرفتیم و خرگوش‌ها را دنبال می‌کردیم. دقیقاً همان کارهایی که پدر در کودکی انجام می‌داده و همان کارهایی که من با ماما و در کنتاکی انجام می‌دادم.

یادم می‌آید همراه سگ نژاد کالی پدر، دانی، توی مزرعه می‌دویدم. دانی موجود زیبا و کثیفی بود. به‌قدری مهربان و آرام که یک‌بار بچه خرگوشی را به دندان گرفته و بدون این‌که آسیبی به آن برساند پیش یکی از آدم‌ها برده بود تا معاینه‌اش کند. نمی‌دانم چرا آن‌همه می‌دویدیم، اما آن‌قدر می‌دویدیم که هر دو از خستگی روی چمن‌ها می‌افتادیم. دراز می‌کشیدیم، دانی سرش را روی سینه‌ام می‌گذاشت و من زل می‌زدم به آسمان آبی. یادم نمی‌آید هیچ‌وقت در زندگی‌ام آن‌همه راضی بوده باشم، آن‌همه آرام و بی‌دغدغه نسبت به زندگی و فشارهایش.

خانه پدر آرامش عجیبی داشت. او و همسرش جروبخت می‌کردند، اما هرگز صدایشان را به روی هم بلند نمی‌کردند و توهین‌های وحشیانه‌ای که در خانه مادر کاملاً پیش پا افتاده بود به‌هیچ‌وجه بین آن‌ها وجود نداشت. هیچ‌یک از دوستانشان اهل الکلی نبودند، حتی در جمع‌ها. با وجود این‌که به تنبیه بدنی اعتقاد داشتند هرگز در این‌مورد زیاده‌روی نمی‌کردند یا به آزار زبانی و دشنام‌گویی متوسل نمی‌شدند. روششان ضربه به پشت بود، بدون خشم. برادر و خواهر کوچک‌ترم از زندگیشان لذت می‌بردند، گرچه از موسیقی پاپ یا فیلم‌های بالای هفده سال بی‌بهره بودند.

خیلی زود ثابت شد که دانسته‌های اندکم از شخصیت پدر در طول زندگی مشترکش با مادر، مُشتی اطلاعات غلط و غیر موثق بوده. ماما، خاله‌وی، لیندزی و مادر همه با درجات مختلفی یک‌چیز را تکرار می‌کردند؛ این‌که پدر آدم بدجنسی بوده. خیلی فریاد می‌کشیده و گاهی اوقات مادر را کتک می‌زده. لیندزی برایم گفته بود من در کودکی در مقایسه با سایر بچه‌ها سر بزرگ و بدفُرمی داشته‌ام و این را ربط می‌داد به زمانی که با چشم خودش دیده بود پدر با خشونت مادر را هُل داده.

پدر هر نوع سوءرفتار فیزیکی با اطرافیان، اعم از مادر را انکار می‌کرد. من گمان می‌کنم خشونت پدر و مادر نسبت به یکدیگر در حد همان خشونت‌های بوده که مادر با اغلب مردهایی که وارد زندگی‌اش می‌شدند داشت؛ هُل دادن، پرتاب کردن ظرف‌ها، همین و تمام. آنچه

می‌دانم این است که در فاصلهٔ پایان ازدواجش با مادر و آغاز ازدواجش با شریل که در چهارسالگی من رخ داد، پدر تغییر کرده و بهتر شده بود. پدر برای ایمان سفت و سخت خودش اعتبار قائل است. او تجسم پدیده‌ای است که جامعه‌شناس‌ها چندین دهه است به آن اشاره کرده‌اند؛ افراد مذهبی شادتر از دیگران هستند. کسانی که مرتب به کلیسا می‌روند کمتر مرتکب جرم و جنایت می‌شوند. از سلامت بیشتری برخوردارند و عمر طولانی‌تری دارند. درآمد بیشتری کسب می‌کنند و احتمال ترک دبیرستان در مورد آن‌ها کمتر است و دورهٔ کالج را زودتر از کسانی که اصلاً به کلیسا نمی‌روند به پایان می‌رسانند. ۱۶ جاناتان گروبر، اقتصاددان دانشگاه ام‌آی‌تی، به این نتیجه رسیده که این رابطه کاملاً علی است؛ نه به این معنا که افرادی که زندگی موفق‌تری دارند به کلیسا می‌روند، بلکه این کلیسا است که سبب بروز عادت‌های خوب در فرد می‌شود.

پدر در زمینهٔ عادت‌های مذهبی‌اش مثل یک پروتستان از لحاظ فرهنگی محافظه‌کار با ریشه‌های جنوبی زندگی می‌کرد، گرچه این نقش شاید تا حد زیادی با او مطابقت نداشته باشد. اهالی جنوب علی‌رغم شهرتشان به پایبندی به مذهب، بیشتر به ماماو شباهت دارند تا به پدر؛ به شدت مذهبی اما بدون هیچ وابستگی‌ای به کلیسای واقعی. در واقع تنها پروتستان‌های محافظه‌کاری که من می‌شناختم و می‌دانستم مرتب به کلیسا می‌روند، پدرم و خانواده‌اش بودند. در قلب کمربند انجیل (۷۵) حضور مرتب در کلیسا خیلی کم به چشم می‌خورد. ۱۷

در آپالاشیا با همهٔ شهرتش، به‌ویژه در بخش‌های شمالی آلاباما و جورجیا تا جنوب اوهایو، حضور مردم در کلیسا بسیار کم‌رنگ‌تر از غرب‌میانه، بخش‌هایی از ماونتین‌وست و بخش اعظم فضای میان میشیگان و مونتانا است. جالب است که ما خودمان تصور می‌کنیم خیلی اهل کلیسا هستیم. در نطرسنجی اخیر گالوپ، در کل کشور، جنوبی‌ها و اهالی غرب‌میانه بالاترین میزان حضور در کلیسا را داشته‌اند. با این حال شرکت در مراسم کلیسا در جنوب بسیار کمتر است.

این مدل دروغ‌گویی با فشار فرهنگی در ارتباط است. در جنوب غرب اوهایو، جایی که من متولد شدم، در هر دو منطقهٔ شهری سین‌سیناتی و دیتون آمار شرکت در مراسم مذهبی کلیسا بسیار پایین است، رقمی نزدیک به منطقهٔ فوق لیبرال سن‌فرانسیسکو. در سن‌فرانسیسکو کسی را نمی‌شناسم که از اعتراف به کلیسا نرفتن شرمسار باشد. در حقیقت، بعضی از مردم از این‌که باید اعتراف کنند اهل کلیسا رفتن هستند

احساس شرم می‌کنند! اوهایو قطب مخالف سن‌فرانسیسکو است. حتی خودم در کودکی وقتی مردم ازم می‌پرسیدند آیا مرتب به کلیسا می‌روم یا نه، دروغ می‌گفتم. بنا به نظرسنجی گالوپ، من در تجربه این فشار تنها نبوده‌ام.

کنار هم قرار دادن این دو موضوع بیانگر واقعیت ناخوشایندی است؛ نهادهای دینی اثر مثبتی در زندگی فرد به جا می‌گذارند، اما در بخشی از کشور که تحت تأثیر کاهش تولید، بیکاری، اعتیاد و خانواده‌های از هم گسیخته قرار دارد، شرکت در مناسبت‌های مذهبی کلیسا افت شدیدی داشته است. کلیسای پدر چیزی در اختیار افراد می‌گذاشت که برای امثال من واقعاً مورد نیاز بود. برای الکی‌ها یک انجمن حمایتی به راه انداخته بود تا بدانند در مسیر مبارزه با این اعتیاد تنها نیستند. برای مادران باردار اقامتگاه رایگانی در نظر گرفته بود با آموزش‌های حرفه‌ای و کلاس‌های آمادگی برای بچه‌داری. وقتی کسی به شغلی نیاز داشت، دوستان کلیسایی می‌توانستند کاری برایش دست‌وپا کنند یا به اینجا و آنجا معرفی‌اش کنند. وقتی پدر با مشکلات مالی روبه‌رو شد رفقاییش در کلیسا دست به‌دست هم دادند و یک اتومبیل دست دوم برای خانواده خریدند. در آن دنیای زوال‌یافته که دوروبرم می‌دیدم و برای آدم‌هایی که با این دنیا در جنگ بودند، مذهب به نحوی قابل‌لمس کمک‌حال بود تا دین‌دارها از مسیر خارج نشوند.

ایمان پدر برای من جذاب بود، هرچند خیلی زود فهمیدم همین ایمان نقش مهمی در واگذاری حضانت من و جدایی طولانی‌مدت من و پدر داشته. در حالی که از لحظات کنار هم بودن لذت می‌بردیم، درد حضانت همیشه باقی بود و اغلب در مورد این‌که آن قضیه چطور و چرا اتفاق افتاد صحبت می‌کردیم. برای اولین بار ماجرا را از زبان پدر شنیدم؛ این‌که واگذاری حق حضانت من به هیچ‌وجه به دلیل تمایل او به فرار از هزینه‌های من نبوده. او نمی‌خواست به آن‌طور که مادر و ماما می‌گفتند به همین سادگی من را به‌دست کس دیگری بدهد، بلکه از چند وکیل هم کمک گرفته و هر کار معقولی انجام داده تا بتواند من را نگهدارد.

پدر نگران بوده جنگ بر سر حضانت من به زندگی‌ام آسیب بزند. پیش از واگذاری حضانت هربار در دیدارهای گاه به گاهی‌اش او را می‌دیدم، چند ساعت اول را زیر رختخواب مخفی می‌شدم، از ترس این‌که مبادا من را بدزد و نگذارد دیگر ماما را ببینم. دیدن پسرش در چنان وضع وحشت‌زده‌ای سبب شده او در مورد تصمیمش برای نگهداری من بیشتر فکر کند. ماما از او متنفر بود. حقیقتی که خیلی خوب ازش

خبر داشتم. اما پدر می‌گفت تنفر ماماو از روزهای اول ازدواج او و مادر ناشی می‌شود، روزگاری که پدر با یک شوهر ایده‌آل فاصله قابل توجهی داشته. گاهی اوقات وقتی برای بردن من می‌آمد، ماماو روی ایوان می‌ایستاد و زل می‌زد به او بدون پلک‌زدن و به سلاح مخفی‌اش چنگ می‌زد. وقتی پدر با روان‌پزشک کودکان در دادگاه صحبت می‌کند، متوجه می‌شود که من در مدرسه رفتارهای بدی دارم و نشانه‌هایی از مشکلات عاطفی در من شناسایی شده.

(می‌دانم این قضیه واقعیت دارد. چند هفته بیشتر از حضورم در کودکانستان نمی‌گذشت که مجبورم کردند برای یک‌سال از آنجا دور بمانم. دو دهه بعد با معلمی که اولین وحشی بازی‌هایم را در کودکانستان تاب آورده بود، روبه‌رو شدم. او برایم گفت رفتارم به‌قدری بد بوده که او تا مرز رها کردن شغلش پیش رفته. آن‌هم کسی که فقط سه‌هفته بوده کارش را به‌عنوان آموزگار شروع کرده. همین‌که بعد از بیست سال هنوز من را به‌خاطر داشت نشان می‌دهد رفتارم تا چه حد آزارنده بوده.)

در نهایت پدر به من گفت او از خدا خواسته سه نشانه پیش رویش بگذارد تا مطمئن شود واگذاری حضانت من به نفع خودم است. گویا نشانه‌ها را می‌بیند و من فرزند قانونی باب می‌شوم، مردی که حداکثر برای مدت یک‌سال می‌شناختمش. در مورد صحت گفته‌های پدر تردید ندارم و گرچه می‌دانم این تصمیم برایش واقعاً سخت بوده، هرگز با این ایده که سرنوشت فرزندت را به‌دست نشانه‌هایی از جانب خداوند بسپاری موافق نیستم.

با همه این‌ها، این قضیه آن‌قدرها هم مهم نیست. همین‌که می‌دانستم دوستم دارد بسیاری از دردهای دوران کودکی‌ام تخفیف پیدا می‌کرد. با در نظر گرفتن همه جوانب، من عاشق پدرم و کلیسایش بودم. مطمئن نیستم از آن ساختار خوشم می‌آمد یا این‌که فقط دلم می‌خواست در چیزی که برای پدر مهم است سهمیم باشم، شاید هر دو، اما به یک نوکیش از جان گذشته تبدیل شدم. هر کتابی درباره آفرینش‌باوری زمین جوان (۷۶) به‌دستم می‌رسید می‌بلعیدم و به اتاق‌های گفت‌وگوی اینترنتی پیوستم تا دانشمندانی را که به‌نظریه تکامل اعتقاد داشتند به چالش بکشم. در مورد پیشگویی‌های مربوط به دوران رستگاری (۷۷) چیزهایی یاد گرفتم و خودم را متقاعد کردم که جهان در سال ۲۰۰۷ به پایان می‌رسد. حتی سی‌دی‌های بلک سبت (۷۸) را بیرون انداختم. کلیسای پدر مشوق همه این‌ها بود، چون به خردورزی

دانش سکولار و اخلاق‌گرایی موسیقی سکولار به دیده تردید نگاه می‌کرد.

با این‌که از نظر حقوقی من و پدر هیچ رابطه‌ای باهم نداشتیم، اوقات زیادی را با او سپری می‌کردم. بیشتر تعطیلاتم را به دیدن او می‌رفتم و هر یک‌هفته در میان، آخر هفته‌ها را در خانه او می‌گذراندم. از دیدن عمه‌ها، عموها و بچه‌هایشان که سال‌ها جایی در زندگی من نداشتند خوشحال می‌شدم، با این‌حال همچنان بین دو خانواده پدری و مادری‌ام تفکیک کامل وجود داشت. پدر از خانواده مادر پرهیز داشت و مادر نیز به‌طور متقابل از خانواده پدر دوری می‌کرد. لیندزی و ماماو از نقش جدید پدر در زندگی من استقبال کردند، اما هنوز هم به او اعتماد نداشتند. برای ماماو، پدر صرفاً یک اهداکننده اسپرم بود که من را در برهه‌ای حیاتی از زندگی‌ام ترک کرده بود. من هم بابت وقایع گذشته از پدر دلخور بودم، اما کله‌شقی ماماو هیچ کمکی به بهبود شرایط نمی‌کرد.

رابطه من و پدر گسترش می‌یافت و به تبع آن رابطه من با کلیسای او بیشتر و بیشتر می‌شد. نکته منفی خداشناسی پدر این بود که نوعی انفصال از دنیای خارج را ترویج می‌کرد. در خانه پدر نمی‌توانستم به آهنگ‌های اریک کلاپتون گوش بدهم، نه به این علت که ترانه‌هایش نامناسب بود، بلکه چون اریک کلاپتون تحت‌تأثیر نیروهای شیطانی بود. شنیده بودم که مردم به شوخی می‌گویند اگر ترانه «پلکان بهشت» لد زپلین (۷۹) را از آخر به اول گوش کنی طلسم‌های شیطانی را می‌شنوی، اما یکی از اعضای کلیسای پدر طوری در مورد این افسانه مربوط به لد زپلین صحبت می‌کرد که انگار این قضیه حقیقت دارد.

این‌ها تناقض‌هایی بودند که در ابتدا برایم حکم قواعدی سفت و سخت داشتند که یا باید می‌پذیرفتمشان و یا با آن‌ها کنار می‌آمدم. اما من بچه کنجکاوی بودم و هرچه بیشتر و عمیق‌تر خودم را در الهیات اوانجلیکی غرق می‌کردم، به بخش‌های بیشتری از جامعه بدبین می‌شدم. نظریه تکامل و بیگ‌بنگ به ایدئولوژی‌هایی تبدیل شدند که به جای این‌که بفهمشان باید با آن‌ها مبارزه می‌کردم. بسیاری از خطابه‌های مذهبی که شنیدم بیش از هر چیز به انتقاد از سایر مسیحی‌ها می‌گذشت. خطوط جنگ مذهبی به‌روشنی ترسیم شده بود و کسانی که در آن‌سوی خط بودند نه‌تنها در تفسیرشان از کتاب مقدس اشتباه می‌کردند، بلکه می‌شد آن‌ها را اصلاً غیر مسیحی به حساب آورد. من بیشتر از هر مرد دیگری در زندگی شوهرخاله‌ام دن را تحسین می‌کردم، اما وقتی در مورد درک کاتولیکی‌اش از نظریه تکامل صحبت کرد

تحسین من با شک و تردید همراه شد. ایمان تازه‌ام سبب شده بود دائم مراقب و گوش‌به‌زنگ باشم تا مرتدها را شناسایی کنم. دوستان خوبی که بخش‌هایی از انجیل را به شکل متفاوتی تفسیر می‌کردند دوستان ناباب شمرده می‌شدند. حتی ماماو دیگر مورد تأییدم نبود، چون دیدگاه‌های مذهبی‌اش هیچ تضادی با کشش و میلش به بیل کلیتون نداشت.

به‌عنوان یک نوجوان که برای نخستین‌بار به‌طور جدی در مورد اعتقاداتش و چرایی آن‌ها فکر می‌کند، به‌روشنی احساس می‌کردم مسیحی‌های واقعی هر روز بیشتر در تنگنا قرار می‌گیرند. صحبت‌هایی بود دربارهٔ «جنگ کریسمس» که بنابراین، تا جایی که من فهمیده بودم فعالان اتحادیهٔ آزادی‌های شهروندی امریکا (۸۰) در شهرهای کوچک با اجرای نمایش‌های مربوط به تولد مسیح مبارزهٔ قانونی می‌کردند. کتابی خواندم به نام شکنجه به قلم دیوید لیمباو که به روش‌های آزار و اعمال تبعیض در مورد مسیحی‌ها می‌پرداخت. اینترنت پر بود از حرف‌هایی دربارهٔ نمایشگاه‌های هنری نیویورک که تصاویری از مسیح و مریم باکره را با صورت‌هایی پوشیده از فضولات انسانی در معرض تماشا می‌گذاشتند. برای اولین‌بار در زندگی‌ام حس اقلیتی را داشتم که مورد شکنجه واقع شده.

همهٔ این حرف‌ها در مورد مسیحی‌هایی که به‌قدر کافی مسیحی نبودند، سکولارهایی که روی ذهن جوان‌ها تأثیر می‌گذاشتند، نمایشگاه‌های هنری‌ای که ایمان ما را به تمسخر می‌گرفتند و آزارهایی که از جانب طبقهٔ نخبه نسبت به ما روا داشته می‌شد، دنیا را به مکانی غریب و موحش تبدیل می‌کرد. از طرف دیگر در کلیسای تازه‌ام بیشتر از آن‌که در مورد خصلت‌های خوبی که یک مسیحی باید داشته باشد یاد بگیرم، در مورد لابی دگرباش‌ها و جنگ کریسمس می‌شنیدم. اخلاقیات به معنی نپذیرفتن موارد خاص فساد اجتماعی بود؛ حقوق دگرباش‌ها، نظریهٔ تکامل، لیبرالیسم کلیتونی یا روابط پیش از ازدواج. کلیسای پدر خواسته‌های زیادی از من نداشت. مسیحی بودن کار ساده‌ای بود. تنها آموزه‌های مثبتی که از کلیسا به‌یاد دارم این است که نباید به همسر خیانت کنم و از این‌که تعالیم انجیل را به دیگران آموزش دهم ترسی نداشته باشم. بنابراین برنامه‌ای برای زندگی‌ام طرح‌ریزی کردم بر مبنای تک‌همسری و سعی کردم دیگران را هم به کیش خودم دعوت کنم، حتی معلم علوم سال هفتمم را که دین متفاوتی داشت.

دنیا تلوتلوخوران به سوی فساد اخلاقی پیش می‌رفت، به سوی غموره (۸۱). تصور می‌کردیم پایان دنیا نزدیک است. خطابه‌های هفتگی سرشار از تصاویر آخرالزمانی بود و کتاب‌های برجای‌مانده (۸۲). (یکی از مجموعه داستان‌های پرفروش تمام دوران که من عاشقش بودم.) مردم در مورد این‌که آیا دجال هنوز زنده است یا نه بحث می‌کردند و این‌که اگر زنده است ممکن است کدام‌یک از رهبران فعلی جهان باشد.

نویسنده‌های دیگر به نرخ استمرار (۸۳) مردم در کلیساهای اوانجلیک اشاره کرده‌اند که نرخ وحشتناکی است و به صراحت این نوع مذهب را مقصر اصلی زوال آن به شمار آورده‌اند. ۱۸۰ میلیون به عنوان یک پسر بچه، درکی از این قضیه نداشتیم. این را هم نمی‌فهمیدم که دیدگاه‌های مذهبی‌ای که در سال‌های اول هم‌نشینی‌ام با پدر در وجودم شکل می‌گرفت، بذر تنفر از ایمان مسیحی را در وجود مردم می‌پروراند. آنچه می‌دانستم این بود که کلیسای جدیدم را با همهٔ وجوه منفی‌اش و مردی را که عامل آشنایی من با این کلیسا بود، خیلی دوست داشتم. بعدها معلوم شد همه‌چیز در زمان درست اتفاق افتاده؛ چند ماه بعد کمبود یک پدر آسمانی و یک پدر زمینی را هم‌زمان احساس می‌کردم.

بخش هفتم

در پاییز سالی که سیزده ساله شدم مادر با مت آشنا شد. مردی از خودش جوان تر که آتش نشان بود. مت را از همان اول دوست داشتم و از بین همه مردان مادر برایم دوست داشتنی ترین بود و هنوز هم با هم در ارتباط هستیم. شبی در خانه مشغول تماشای تلویزیون بودم و منتظر مادر که قرار بود در راه برگشت به خانه از سر کار از KFC شام بگیرد. آن شب دو وظیفه بر عهده ام گذاشته شده بود؛ اولی پیدا کردن لیزری برای این که ببینم گرسنه است یا نه و بعد رساندن شام به ماما و پس از رسیدن مادر به خانه. خیلی زودتر از زمانی که انتظار داشتم مادر به خانه بیاید ماما و تلفن زد: «مادرت کجاست؟» «نمی دانم. مشکلی پیش آمده ماما؟»

جوابی که داد بیشتر از هر آنچه در تمام طول عمرم شنیده بودم در ذهنم مانده. نگران بود و حتی وحشت زده. لهجه هیل بیلی ای که معمولاً سعی در مخفی کردنش داشت از کنترلش خارج شده بود: «هیچ کس خبری از پاپا و ندارد.» گفتم به محض این که مادر برگردد خانه - انتظار داشتم خیلی زود این اتفاق بیافتد - با او تماس می گیرم. فکر کردم ماما دارد زیادی شلوغش می کند. ولی برنامه به شدت قابل پیش بینی و معمول پاپا و به خاطر آمد. هر روز ساعت شش صبح از خواب بیدار می شد، بدون این که نیازی به زنگ ساعت داشته باشد. تا مک دونالد می راند و ساعت هفت صبح با رفقای قدیمی آرمکویی اش قهوه می خورد. بعد از یکی دو ساعت گپ و گفت تا خانه ماما و قدم می زد و پیش از ظهرش را به تماشای تلویزیون یا بازی ورق می گذراند. اگر شب را در خانه ماما و نمی ماند، سری به مغازه ابزار فروشی دوستش پاول می زد. بدون استثناء در خانه ماما و می ماند تا وقتی از مدرسه می آمیم، حالم را بپرسد. اگر به جای خانه ماما و، رفته بودم پیش مادر - وقت هایی که حالش خوب بود همین کار را می کردم - قبل از این که شب به خانه خودش برود، معمولاً برای خدا حافظی با من سری هم به خانه ما می زد. این طوری بود که وقتی همه این ها را انجام نداده بود، پیدا بود یک جای کار حسابی می لنگد.

مادر چند دقیقه بعد از تماس تلفنی ماماو به خانه رسید و هنوز از راه نرسیده بود که زار زدنم شروع شد: «پاپاو... پاپاو، گمانم پاپاو مرده.» بقیه چیزها برایم مبهم است، فکر می‌کنم پیام ماماو را به مادر رساندم. با هم رفتیم ماماو را برداشتیم و به سرعت به سمت خانه پاپاو رفتیم که با ماشین چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. محکم به در خانه‌اش کوبیدم. مادر به سمت در پشتی رفت، جیغ کشید و برگشت جلوی خانه. هم برای گفتن این‌که پاپاو روی صندلی‌اش به سمت جلو قوز کرده و هم برای برداشتن سنگی که شیشه پنجره را بشکند. شیشه را شکست و از پنجره رفت داخل، در را برای ما باز کرد و به سمت پدرش رفت. تا آن موقع نزدیک یک‌روز بود که پاپاو از دنیا رفته بود.

مادر و ماماو تا رسیدن آمبولانس بی‌امان ضجه می‌زدند. سعی کردم ماماو را بغل کنم ولی حالش دست خودش نبود و حتی جوابم را نمی‌داد. وقتی از گریه ایستاد، محکم من را در آغوشش گرفت و گفت جلو بروم و قبل از آن‌که جنازه را ببرند با پاپاو خداحافظی کنم. خواستم این‌کار را انجام بدهم، ولی خانم تکنسین فوریت‌های پزشکی که کنار پاپاو زانو زده بود، طوری بهم خیره شد که انگار به‌نظرش از آن بچه‌های عجیب و غریبی بودم که دوست داشتم به جسد نگاه کنم. به او نگفتم انگیزه واقعی‌ام برای برگشتن به سمت پدر بزرگم که بی‌جان روی زمین افتاده بود چه بوده.

بعد از این‌که آمبولانس جنازه پاپاو را برد، بلافاصله به خانه خاله‌وی رفتیم. به گمانم مادر با او تلفنی حرف زده بود، چون با چشمانی خیس از بالکن پایین آمد. قبل از این‌که به سمت خانه ماماو برویم، همگی او را در آغوش گرفتیم. بزرگ‌ترها وظیفه ناخوشایند پیدا کردن لیندزی و رساندن خبر به او را بر عهده من گذاشتند. هنوز دوره تلفن همراه نبود و لیندزی هم یک دختر جوان هفده‌ساله، در نتیجه پیدا کردنش کار ساده‌ای نبود. تلفن خانه را جواب نمی‌داد و هیچ‌کدام از دوست‌هایش هم به تماس‌هایم پاسخ نمی‌دادند. خانه ماماو فقط پنج ساختمان با خانه مادر فاصله داشت. ۳۱۳ تا ۳۰۳ خیابان مک‌کینلی، پس در همان حال که به نقشه‌های بزرگ‌ترها گوش می‌دادم از پنجره حواسم به برگشتن خواهرم به خانه هم بود. در مورد ترتیبات مراسم خاکسپاری حرف‌زدند، جایی که قرار بود پاپاو دفن شود، ماماو با تحکم گفت: «خدایا، فقط در جکسون» و در مورد این صحبت کردند که چه کسی با دایی جیمی تماس بگیرد تا به خانه برگردد.

لیندزی کمی بعد از نیمه شب به خانه برگشت. پا کِشان خیابان را به سمت خانه رفتیم و در را باز کردم. داشت از پله ها پایین می آمد که با دیدن صورت سرخ و لک افتاده از گریه ای که تمام روز تنه ایم نگذاشته بود، همان جا خشکش زد. بی اختیار فریاد زدم: «پاپاو، پاپاو مرد.» لیندزی آوار شد روی پله ها. دویدم و در آغوشش گرفتم. چند دقیقه ای همان جا نشستیم و مثل دو بچه که فهمیده اند ارزشمندترین مرد زندگیشان برای همیشه از پیششان رفته گریه کردیم. بعد لیندزی حرفی زد که دقیق در خاطرمان مانده، در مورد این که پاپاو کاری روی ماشینش انجام داده و در میانه اشک ریختن با صدای نجوا گونه ای درباره سوءاستفاده کردن از پاپاو چیزهایی واگویی کرد.

وقتی پاپاو مُرد، لیندزی نوجوان بود. در سنی که فکر می کنی همه چیز را می دانی و در عین حال بیش از حد به این که مردم در موردت چطور فکر می کنند، حساس هستی. پاپاو ویژگی های زیادی داشت، ولی هیچ وقت آدم باحال و جذابی نبود. همیشه خدا همان تی شرت کهنه اش را می پوشید که جیبی بزرگ برای پاکت سیگار روی سینه اش داشت. معمولاً بوی کپک می داد چون وقتی لباس هایش را می شست، می گذاشت خود به خودی و به قول خودش طبیعی خشک شوند. البته در عمل این طور بود که توی همان ماشین لباسشویی ولشان می کرد تا روی هم رطوبتشان برچیده شود. یک عمر سیگار کشیدن او را صاحب ذخیره بی پایانی از خلط کرده بود و او هم بی توجه به زمان یا موقعیت، هیچ مشکلی با نشان دادن اخلاطش به دیگران نداشت. تکراری و بی پایان به جانی کش (۸۴) گوش می داد و هرکجا می رفت وانت قدیمی ال کامینواش را سوار می شد. به عبارتی پاپاو به هیچ وجه همدم خوبی برای یک دختر هفده ساله زیبا با یک زندگی اجتماعی فعال به شمار نمی رفت. به همین دلیل لیندزی به همان ترتیبی از پاپاو استفاده می کرد که هر دختر جوان دیگری از پدرش. پاپاو را دوست داشت و ستایشش می کرد. از او چیزهایی می خواست که گاهی برایش فراهم می کرد و وقت هایی هم که دوروبر رفقاییش بود زیاد به پاپاو توجه نمی کرد.

تا به آن روز در ذهن من امکان بهره کشی از آدم ها مساوی با داشتن پدر و مادر بود. هراس از این که چیزی را بی ملاحظه طلب کنیم از ذهن من و لیندزی پاک نمی شد، حتی روی غذا خوردنمان هم تأثیر گذاشته بود. به صورت غریزی فهمیده بودیم بسیاری از کسانی که به آن ها وابسته بودیم بنا نبود چنین نقشی در زندگی ما ایفا کنند، طوری که یکی از اولین چیزهایی که بعد از مطلع شدن از مرگ پاپاو ذهن لیندزی را مشغول کرد، همین بود. شرایط برای ما طوری پیش رفت که حس می کردیم نمی توانیم روی مردم حساب کنیم. حتی در کودکی اگر

می‌خواستیم از کسی درخواست غذا کنیم یا وقتی ماشین خراب می‌شد کمک بخواهیم حس می‌کردیم خواسته‌مان زیادی بزرگ است، طوری که نگران بودیم مبادا با زیاده‌خواهی‌مان مخزن نیکوکاری مردم ته بکشد. ماما و پاپا خیلی سعی کردند با این حس غریزی در وجود ما مبارزه کنند. در موقعیت‌های نادری که به رستوران تروتمیزی می‌رفتیم آن دو مدام از من می‌پرسیدند واقعاً دوست دارم برای شام چه غذایی بخورم، تا این‌که عاقبت اعتراف می‌کردم که بسیار خوب، استیک می‌خواهم. بعد علی‌رغم اعتراض برایم استیک سفارش می‌دادند. مهم نبود چقدر برای از بین بردن این حس در وجود ما تلاش کردند، هیچ‌کس به‌طور کامل نمی‌توانست آن را از ذهن ما بیرون بکشد. پاپا از همه بیشتر به شکستن این روحیه نزدیک شده بود ولی در نهایت او هم نتوانست همه راه را طی کند و حالا هم که دیگر رفته بود.

او روز سه‌شنبه از دنیا رفت. این را خوب یادم است، چون مت، یکی از دوستان مادر، صبح روز بعدش من را با ماشینش به رستورانی محلی برد تا برای همه خانواده غذا بگیریم. رادیو ترانه سه‌شنبه بر باد رفته از گروه لنارد اسکینرد (۸۵) را پخش می‌کرد: «باید یه جوری تاب بیارم/ سه‌شنبه رو باد با خودش برده.» همان لحظه بود که عمیقاً متوجه شدم پاپا دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردد. بزرگ‌ترها همان کارهایی را می‌کردند که مردم موقع از دست دادن عزیزی انجام می‌دهند؛ ترتیب مراسم ترحیم و خاکسپاری را می‌دادند، برای پرداخت هزینه مراسم چاره‌اندیشی می‌کردند و امیدوار بودند آن‌طور که شایسته او بوده عمل کرده باشند. روز پنج‌شنبه مراسمی در میدلتاون برگزار کردیم تا دوستان و آشنایان میدلتاونی هم بتوانند برای ادای احترام بیایند و بعد، جمعه قبل از شنبه‌ای که بنا بود به خاک سپرده شود، مراسم دیگری در جکسون برگزار شد. پاپا حتی بعد از مرگ هم یک‌پایش در اوهایو بود و یک‌پایش در دره.

هرکسی را می‌خواستیم ببینم برای مراسم خاکسپاری به جکسون آمده بود. دایی جیمی با بچه‌هایش، اقوام دورتر و دوستان و همه مردان بلنتون که هنوز سرپا بودند. هنگام دیدن این بزرگان خانواده از ذهنم گذشت که در طول حدود یازده سال ابتدایی زندگی‌ام، آن‌ها را در شادی‌ها دیده بودم - دوره‌های خانوادگی، تعطیلات، تابستان‌های کش‌دار و خسته‌کننده و آخر هفته‌های طولانی بی‌پایان - ولی در دو سال گذشته آن‌ها را فقط در مراسم خاکسپاری دیده بودم.

در مراسم تدفین پاپا هم مانند مراسم خاکسپاری هر هیل‌بیلی دیگری که من حضور داشتم، اول کشیش از حاضران خواست بایستند و چند

جمله‌ای در مورد فرد از دنیا رفته صحبت کنند. در حالی که کنار دست دایی جیمی روی نیمکت نشسته بودم در تمام حدود یک ساعت زمانی که مراسم طول کشید گریه می‌کردم، چشم‌هایم به قدری ملتهب شده بود که به سختی می‌توانستم جایی را ببینم. با این حال می‌دانستم همین یک فرصت باقی است و اگر نمی‌ایستادم و حرفم را نمی‌زدم پشیمانی‌اش همه عمر دست از سرم بر نمی‌داشت.

به لحظه‌ای در یک دهه پیش‌تر فکر کردم که در مورد آن شنیده بودم، ولی به خاطرش نداشتم. چهار یا پنج ساله بودم و در مجلس ترحیم یکی از بزرگان خانواده کنار پای او روی نیمکت کلیسا نشسته بودم، در همان سالن مراسم ترحیم دیتون (۸۶) واقع در جکسون. بعد از یک رانندگی طولانی تازه از میدلتاون به جکسون رسیده بودیم و وقتی کشیش خواست سرمان را پایین بیاوریم و دعا کنیم سرم را پایین آوردم و از هوش رفتم. برادر بزرگ ماما، دایی پت، به پهلوی خواباندم و یک انجیل هم به عنوان بالش زیر سرم قرار داد، انگار هیچ اهمیتی برایش نداشت. در طول همه اتفاقات بعدی من خواب بودم ولی چندین روایت از آن را صدها بار شنیده‌ام. حتی امروز هم وقتی کسانی را که در آن مراسم حضور داشتند می‌بینم، شروع می‌کنند با من از پدر بزرگ و مادر بزرگ هیل بیلی‌ام حرف می‌زنند.

پاپا و ماما وقتی من را در میان جمعیت عزاداری که در حال ترک کلیسا بودند، ندیدند، شک برشان داشت. آن‌ها همیشه بهم می‌گفتند در جکسون هم مثل اوهایو یا ایندیانا یا کالیفرنیا آدم‌های منحرفی وجود دارند که دنبال اذیت کردن بچه‌ها هستند. پاپا و به سرعت نقشه‌ای طراحی می‌کند؛ دیتون دو در خروجی داشت و هنوز هیچ‌کس آنجا را ترک نکرده بود. جلدی می‌رود و از ماشینش یک تفنگ مگنوم ۴۴ برای خودش و یک ۳۸ اسپشیل برای ماما می‌آورد. جلوی خروجی‌ها هم آدم می‌گذارد و همه ماشین‌ها را می‌گردد. وقتی آدم‌آشنایی را می‌دیدند شرایط را توضیح می‌دادند و تقاضای کمک می‌کردند و هنگامی که غریبه‌ای جلوی‌شان سبز می‌شد، مثل پلیس‌های مبارزه با مواد مخدر ماشینش را می‌گشتند.

دایی پت عصبانی و کلافه از این‌که ماما و پاپا حرکت ماشین‌ها را کند کرده‌اند، پیش آن‌ها می‌رود. وقتی ماجرا را برای او تعریف می‌کنند با صدای بلندی می‌زند زیر خنده: «روی نیمکت کلیسا خواب رفته. بیا بیدار نشانتان بدهم.» وقتی من را پیدا می‌کنند، اجازه می‌دهند ماشین‌ها دوباره راحت خارج شوند.

به پاپا فکر کردم و خریدن آن تفنگ بی‌بی (۸۷) دوربین‌دار. تفنگ را با یک گیره صنعتی روی میز کارش ثابت می‌کرد و پی‌درپی به هدف

شلیک می‌کرد. بعد از هر شلیک با هم دوربین را تنظیم می‌کردیم و خط نشانه روی دوربین را با جایی که گلوله بی‌بی مورد اصابت قرار داده بود، مطابقت می‌دادیم. پاپاو بود که به من تیراندازی آموخت؛ چطور باید به جای تمرکز کردن روی هدف به موقعیت توجه کرد. چطور باید نفس را قبل از کشیدن ماشه بیرون داد. سال‌ها بعد مربی تیراندازی پادگان آموزشی نیروی ویژه به ما گفت بچه‌هایی که از قبل تیراندازی بلد بوده‌اند به دلیل اشتباه یادگرفتن اصول اولیه بدترین عملکرد را داشته‌اند. حرف او با در نظر گرفتن یک مثال نقض درست بود: من! پاپاو اصول بنیادی را به عالی‌ترین شکل ممکن به من یاد داده بود و در نتیجه از پس کار با تفنگ M۱۶ به‌عنوان یک حرفه‌ای برآمدم، آن‌هم در سخت‌ترین رده و با یکی از بالاترین امتیازات بین کل جوخه.

پاپاو به شکل مضحکی درشت‌گو و بددهان بود. در جواب هر نظر یا رفتاری که باب‌میلش نبود یک پاسخ همیشگی داشت: «مزخرف.» این برای همه نشانه‌ای بود که دهانشان را ببندند. سرگرمی اصلی‌اش هم ماشین بود. عاشق خرید و معامله و تعمیر ماشین بود. زمانی نه‌چندان دور از ترک اعتیادش به الکل، دایی جیمی به خانه برمی‌گردد و پاپاو را می‌بیند که توی خیابان مشغول سروکله‌زدن با ماشینی قدیمی است. داشت از کوره درمی‌رفت: «این ماشین‌های ژاپنی کوفتی، یک‌مشت آشغال بنجل به درد نخور. کدام ابله مادر به خطایی این قطعه را ساخته؟» من تنها ایستاده بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم، هیچ بنی‌بشری آن دوروبر نبود ولی او مرتب به کارش ادامه می‌داد و غرولند می‌کرد. مستأصل به‌نظر می‌رسید. دایی جیمی که اخیراً کار کردن را شروع کرده بود، دوست داشت با دستمزدش لطفی در حق پدرش بکند، پس به او پیشنهاد داد که اجازه بدهد ماشین را برای تعمیر به تعمیرگاه ببرد. پیشنهاد جیمی به‌طور کامل پاپاو را مگسی و دهانش را باز می‌کند: «چی؟ منظورت چی بود؟ من عاشق تعمیر ماشین هستم.»

پاپاو شکمی پیش‌آمده و زشت داشت و صورتی گوشتالو، دست‌وپاهایش ولی کشیده و استخوانی بود. هیچ‌وقت به‌صورت زبانی بابت چیزی عذرخواهی نمی‌کرد. زمانی که داشت خاله‌وی را در سفر به آن سوی کشور همراهی می‌کرد وی او را بابت الکی بودنش در سال‌های قبل سرزنش کرد و از او پرسید چرا این‌قدر کم با هم صحبت می‌کنند. «خب حالا حرف بزن. کل این روز بی‌صاحب شده را همراه هم هستیم.» ولی او مرد عمل بود و عذرخواهی‌اش را در عمل نشان می‌داد؛ در معدود موقعیت‌های عصبانی‌شدنش از دست من، کار به خرید یک اسباب‌بازی

جدید یا بردن من به بستنی‌فروشی ختم می‌شد.

پاپاو هیل‌بیلی رعب‌آوری متعلق به زمان و مکانی دیگر بود. در طول آن سفر کشورگردی‌اش با خاله‌وی، صبح زود در مجموعه‌ای بین‌راهی توقف می‌کنند. خاله‌وی تصمیم می‌گیرد مویی شانه کند و دندان‌هایش را مسواک بزند و به همین دلیل کارش در دستشویی زنانه بیشتر از آن‌که برای پاپاو منطقی به نظر می‌آمده طول می‌کشد. پاپاو با عصبانیت در حالی‌که هفت‌تیر پرش در دستش بوده به سبک فیلم‌های لیام نیسن در را با لگد باز می‌کند. خودش در توضیح ماجرا این‌طور گفته که مطمئن بوده وی توسط یک‌عده منحرف مورد تجاوز قرار گرفته. سال‌ها بعد از آن ماجرا هنگامی‌که سگ خاله‌وی برای نوزاد شیرخوار خاله پارس خشمگینانه‌ای می‌کند، پاپاو به شوهرخاله دن می‌گوید اگر شر آن سگ را کم نکند او خودش با استیک خوابانده شده توی ضدیخ سگ را خواهد کشت. به‌هیچ‌وجه هم قصد شوخی نداشت؛ سه دهه پیش‌تر همین قول را به‌همسایه‌ای دربارهٔ سگش داده بود، سگ طرف کم مانده بوده مادر من را گاز بگیرد. یک‌هفته بعد سگ مرده بود. در مراسم ترحیم او در کلیسا همهٔ این‌ها از ذهنم عبور کرد.

بیشتر چیزهایی که به آن‌ها فکر می‌کردم دربارهٔ خودم و پاپاو بود. به‌همهٔ آن ساعت‌هایی فکر کردم که روی مسائل سخت ریاضی کار می‌کردیم. او بود که به من فهماند نداشتن دانش به معنی عدم توانایی برای آموختن آن نیست. اولی با کمی صبر و مقدار زیادی پشتکار چاره می‌شود، اما بدون دومی: «اگر کسی آن را نداشته باشد در بد هچلی گیر افتاده.»

به این فکر کردم که چطور پاپاو از همان ابتدا برای من و دخترهای خاله وقت می‌گذاشت و درست مثل بچه‌ها با ما هم‌بازی می‌شد. جدا از «مزخرف» گفتن‌ها و تندمزاجی‌اش، همیشه آغوشش برای ما باز بود و بوسه‌مان را رد نمی‌کرد. برای لیندزی یک ماشین درب‌وداغان خرید و آن را نونوار و روبه‌راه کرد. و وقتی لیندزی پدر ماشین را درآورد یک ماشین دیگر برایش خرید و آن‌یکی را هم رو پا و سرحال کرد. همهٔ این‌ها را انجام داد برای این‌که لیندزی فکر نکند از زیر بته عمل آمده. به زمان‌هایی فکر کردم که در مقابل مادر و خواهرم عصبانی می‌شدم و همان‌ها هم از معدود دفعاتی بود که پاپاو از دست من کفری می‌شد. دلیلش به گفتهٔ خودش این بود که: «شخصیت هر مردی از طرز رفتار او با زن‌های خانواده‌اش معلوم می‌شود.» این باور خردمندانه البته ناشی از درس عبرتی بود که تجربهٔ رفتار بدش با

زنان خانواده‌اش برای او به‌همراه آورده بود.

بلند شدم و ایستادم، مصمم بودم به‌همه بگویم او چقدر مهم بوده: «من هیچ‌وقت پدر نداشتم، ولی پاپا همیشه در کنارم بود، او همه چیزهایی را که یک مرد باید بداند بهم آموخته بود.» و بعد در مورد بعضی از تأثیرات او روی زندگی‌ام گفتم: «او بهترین پدری بود که هرکسی دلش می‌خواست داشته باشد.»

بعد از مراسم، تعدادی از مردم به من گفتند که جرأت و شجاعت‌م را تحسین کرده‌اند. مادرم در این جمع نبود و همین هم برایم عجیب بود. وقتی پیدایش کردم به‌نظر در یک‌جور حالت خلسه‌وار فرو رفته بود. به‌سختی چیزی می‌گفت، حتی در جواب آن‌هایی که پیشش می‌آمدند. بدنش به آهستگی تکان می‌خورد و به سمت جلو شل افتاده بود.

ماما و هم خوب به‌نظر نمی‌رسید. در کنتاکی او معمولاً کیفش کوک بود. در میدلتاون اما هیچ‌وقت خود واقعی‌اش نبود. توی پرکینز - محل دلخواه ما برای خوردن صبحانه - مواقعی که می‌خواست از مدیر آنجا چیزی بخواهد، حواسش بود حرف نامناسبی نزنند یا با صدای بلند داد و هوار راه نیاندازد. با حالتی معذب و تحت فشار زیر لبی فحش می‌داد: «آن فلان به خطا.» ولی در غذاخوری خانوادگی بیل، تنها رستوران جکسون که می‌شد در آن غذا خورد، بر سر کارکنان فریاد می‌زد: «دست بجنبانید بی‌خاصیت‌ها.» و آن‌ها هم در جواب می‌خندیدند و می‌گفتند: «چشم بانی، چشم.» بعد رو به من می‌کرد و می‌گفت: «می‌دانی دارم سربه‌سرشان می‌گذارم که؟ خودشان می‌دانند من یک پتیاره خبیث نیستم.»

در جکسون و بین دوستان و هیل‌بیلی‌های واقعی او به هیچ نقابی نیاز نداشت. سال‌ها پیش‌تر در مراسم خاکسپاری برادرش، ماما و خواهرزاده‌اش دنیس متقاعد شدند یکی از نعش‌کش‌ها منحرف است. برای همین سرزده وارد دفتر محل برگزاری مراسم شدند و شروع به گشتن وسایل مرد کردند. آن‌ها کلکسیون از مجلات نامناسب در میان وسایل او پیدا کردند، از جمله چند شماره از مجله بیورهانت (۸۸). گاهنامه‌ای که می‌توانم به شما اطمینان خاطر بدهم هیچ ربطی به پستانداران آبری ندارد! قضیه به‌نظر ماما و خنده‌دار می‌آمد: «بیورهانت زی‌رتی! کدام خری از این مجله‌ها جمع می‌کند؟» او و دنیس نقشه‌ای کشیدند که مجله‌ها را ببرند خانه و از آنجا برای همسر نعش‌کش پست کنند. بعد از کمی فکر ماما و نظرش را عوض کرد و به من گفت: «با این شانس گندی که من دارم، در راه برگشت به اوهایو توی

جاده تصادف می‌کنیم و پلیس این مزخرفات را در صندوق عقب ماشینم پیدا می‌کند. لعنت به من اگر با پلیسی که فکر می‌کند آدم منحرفی هستم همراه شوم!» در نتیجه مجله‌ها را گم‌و‌گور کردند تا «برای آن مردک منحرف درس عبرت شود» و دیگر هیچ‌وقت در مورد آن حرف نزدند. این روی شخصیت ماماو منحصر به جکسون بود و به‌سختی در جایی غیر از آنجا بروز می‌کرد.

مجموعه سالن‌های برگزاری مراسم ترحیم دیتون در جکسون، همان‌جایی که ماماو مجله‌ها را از آن منحرف کش رفت، مانند یک کلیسا طرح‌ریزی شده بود. محراب اصلی در مرکز ساختمان و در مجاورت اتاق‌های بزرگ‌تری با نیمکت‌ها و میزها بود. در دو طرف هم راهروهایی قرار داشت با درهایی که رو به چند اتاق کوچک‌تر باز می‌شد که این اتاق‌ها دفتر کارمندان، یک آشپزخانه کوچک و سرویس‌ها را تشکیل می‌دادند. زمان زیادی از عمرم را برای خداحافظی از پدر پدربزرگ، دایی، عمو، عمه، خاله و دیگر اقوامم در آن ساختمان کوچک گذرانده‌ام. هر وقت ماماو برای مراسم یک دوست یا برادر یا مادر عزیزتر از جانش به دیتون می‌رفت، به‌همه مهمان‌ها خوشامد می‌گفت و بلندبلند می‌خندید و لیچار می‌بافت.

برای همین وقتی در مراسم پاپاو او را در حالی پیدا کردم که در گوشه‌ای تنها نشسته و در حال تجدید نیرو بود تا بتواند دوباره روی پا بایستد، تعجب کردم. سرد و بی‌روح به زمین خیره شده بود. جوش و خروش همیشگی‌اش با چیزی نامأنوس و غریب جایگزین شده بود. کنارش روی زمین زانو زدم و سرم را نزدیک لب‌هایش بردم و لام تا کام چیزی نگفتم. در همان لحظه فهمیدم که ماماو هم شکست‌ناپذیر نبوده است.

با نگاهی به گذشته آشکار می‌شود که رفتار ماماو و مادر چیزی فراتر از رنج و اندوه سوگ پاپاو بود. لیندزی و مت و ماماو هرکاری از دستشان برمی‌آمد برای مخفی کردن آن از من انجام دادند. ماماو مانند در خانه مادر را به بهانه این‌که خودش در شرایط روحی بدی است و نیاز به‌همراه دارد، برای من ممنوع کرد. شاید می‌خواستند برای من خلوتی ایجاد کنند تا بتوانم با رفتن پاپاو کنار بیایم. شاید! برای خودم هم به خوبی معلوم نیست.

البته اوایل متوجه نبودم که چیزی عوض شده. پاپاو مرده بود و هرکس به شکل متفاوتی با آن کنار آمده بود. لیندزی وقت زیادی را با رفقاییش می‌گذراند و هیچ‌وقت یک جا بند نمی‌شد. من از کنار ماماو تکان نمی‌خوردم و مرتب انجیل می‌خواندم. مادر بیش‌تر از همیشه

می‌خواهید و به‌نظرم این روش او برای کنار آمدن با ماجرا بود. توی خانه سرسوزنی قدرت مدیریت خشمش را نداشت و زود از کوره درمی‌رفت. وقتی لیندزی ظرف‌ها را تمیز نمی‌شست یا یادش می‌رفت سگ را برای پیاده‌روی بیرون ببرد، آتشفشان خشم مادر فوران می‌کرد: «پدرم تنها کسی بود که واقعاً درکم می‌کرد! من پدرم را از دست داده‌ام و شما اصلاً شرایط را درک نمی‌کنید!» مادر البته همیشه اخلاقش آتشی بود، در نتیجه برای این حرف‌هایش هم اهمیتی قائل نبودم.

مادر از این‌که کسان دیگری غیر از او هم در غم از دست رفتن پاپا و عزادار بودند، ناراحت بود. غصه خوردن خاله‌وی هیچ توجیهی نداشت، چون مادر و پاپا رابطه خاصی باهم داشتند. ماما و هم که حتی پاپا را دوست نداشت و حاضر نبود با او زیر یک سقف زندگی کند. من و لیندزی هم که باید پایمان را از این بازی می‌کشیدیم بیرون، چون پدر ما نبود که به‌تازگی از دنیا رفته بود، بلکه پدر او بود. اولین نشانه‌ای که مشخص کرد زندگی ما در آستانه تغییر است، یک‌روز صبح وقتی از خواب بلند شدم و سلانه سلانه به خانه مادر رفتم، خودش را نشان داد. جایی که مادر و لیندزی در آن خوابیده بودند. اول به اتاق لیندزی سر زدم ولی او در اتاق من خوابیده بود. رفتم کنار تختش زانو زدم و بیدارش کردم و او بیدار شد و من را تنگ در آغوش گرفت. بعد از مدت‌زمان کوتاهی با جدیت و صمیمیتی توأمان گفت: «ما از پس این شرایط برمی‌آییم جی. بهت قول می‌دهم.» هنوز نفهمیدم چرا آن‌شب در اتاق من خوابیده بود، ولی خیلی زود فهمیدم که قول چه چیزی را بهم داد.

چند روز بعد از مراسم خاکسپاری به ایوان خانه ماما و رفتم و خیابان را تماشا کردم. متوجه هیاهو و بلوای عجیبی شدم. مادر حوله حمامی دور خودش پیچیده و در حیاط خانه، سر تنها کسی که واقعاً دوستش داشت، جیغ می‌زد. مخاطب جار و جنجالش مت بود: «تو یک هیچی‌ندار بدبخت بی‌عرضه‌ای.» و بعد رو به لیندزی: «تو پتیاره هرزه خودخواه هم دست از این معرکه‌گیری‌هایت بردار. بابای من بود که مُرد نه بابای تو.» و سر تمی (۸۹) دوست بی‌اندازه مهربانش که گمانم در خفا، گرایش‌های دگرباشانه داشت: «چون توی کلهات برای من نقشه داری ادای یک دوست را درمی‌آوری.» دویدم سمت مادرم و در حال دویدن التماسش کردم آرام بگیرد، ولی ماشین گشت پلیس رسیده بود سر صحنه. در حالی‌که به ایوان جلوی خانه رسیدم افسر پلیس سعی کرد کتف و بازوی مادر را بگیرد که مادر روی زمین افتاد و ولو شد،

تقلا می‌کرد و لگد می‌پراند. در نهایت افسر پلیس او را گرفت و علی‌رغم زورزدن‌های تمام نشدنی‌اش او را کشید داخل ماشین. روی ایوان خون پاشیده شده بود و یک‌نفر گفت مادر سعی کرده رگ دستش را بزند. تصور نمی‌کنم افسر پلیس او را بازداشت کرد و البته نمی‌دانم آخر سر چه اتفاقی افتاد. ماماو خودش را رساند و من و لیندزی را با خود برد. خاطرم هست با خودم فکر کردم اگر پاپاو زنده بود، می‌دانست در این شرایط چه کار باید بکند.

مرگ پاپاو مانند نوری بود بر روی مجموعه‌ای از چیزها که در تاریکی پنهان مانده بودند. به‌نظرم فقط یک بچه می‌توانست همه آن نشانه‌های شوم از اتفاقات آینده را نادیده بگیرد. یک‌سال قبل، مادر شغلش را در بیمارستان بابت اسکیت‌سواری در سالن اورژانس از دست داده بود. از دید من در آن‌زمان، رفتار خجالت‌آورش محصول جدایی‌اش از باب به‌نظر می‌رسید. شبیه همین رفتار هم اشاره‌های گاه‌به‌گاه ماماو در مورد مادر با عنوان «سیاه‌مست» بود که بیشتر به نظرات زنی با علاقه ویژه به بی‌محابا حرف‌زدن می‌ماند تا کسی که قدرت تشخیص یک واقعیت رو به فروپاشی را دارد. زمانی‌که چندان طولانی بعد از این‌که مادر شغلش را از دست داد، حین سفر من به کالیفرنیا، فقط یک‌بار حرفی در مورد او شنیدم و بس. هیچ خبر نداشتم که در پس پرده، بزرگ‌ترها - ماماو از یک‌طرف و دایی جیمی و همسرش دونا از طرف دیگر - در مورد نقل‌مکان دائمی‌ام به کالیفرنیا بحث می‌کردند.

آن‌ها به هم ریختن و جیغ و فریادهای مادر در خیابان نقطه اوج چیزهایی بود که من خبری ازشان نداشتم. او استفاده از مخدرهای نسخه‌دار را کمی بعد از نقل‌مکان به پربل کانتی شروع کرده بود. به‌نظرم مشکل از ابتدا با مصرف نسخه‌های قانونی آغاز شد، ولی در ادامه شروع کرد به کِش‌رفتن از داروهای بیمارانش. چنان نشئه می‌شد که کاری مثل تبدیل کف اورژانس به پیست اسکیت هم در نظرش معقول می‌آمد. تیر خلاص مرگ پاپاو بود که این نیمه‌معتاد را تبدیل کرد به زنی ناتوان از رعایت رفتارها و هنجارهای اولیه مورد انتظار از یک انسان بالغ.

به این ترتیب مرگ پاپاو خط سیر خانواده ما را برای همیشه تغییر داد. پیش از مرگ او، من به تقسیم وقتم بین خانه مادر و خانه ماماو عادت کرده بودم. گرچه شرایط پرآشوب و نامنظم بود، از آن وضع خوشحال بودم. مردهای مادر می‌آمدند و می‌رفتند، او هم روزهای

خوب و بد داشت، ولی من همیشه یک راه فرار پیش روی خودم داشتم. با فوت پاپاو و حضور مادر در مرکز ترک اعتیاد سین سیناتی - یا آن طور که ما می‌گفتیم (۹۰) CAT - من خودم را یک بار اضافه فرض می‌کردم. گرچه ماماو هیچ وقت چیزی نگفت که حس سربار بودن بهم دست بدهد، زندگی او در نبردی همیشگی گذشته بود؛ از فقر زندگی در دره تا بد رفتاری‌های پاپاو، از ازدواج خاله‌وی در نوجوانی تا خرده جرم و جنایت‌های مادر من. بخش بزرگی از هفت دهه عمر ماماو در سر و کله زدن با بحران‌ها و اداره کردنشان تلف شده بود و حالا وقتی بیشتر مردم هم سن و سال او مشغول لذت بردن از ثمره درخت بازنشستگی‌شان بودند، او مجبور به تروخشک کردن دو نوه نوجوانش بود. بدون کمک‌های پاپاو سنگینی این بار دو برابر بیشتر به نظر می‌رسید. در ماه‌های بعد از رفتن پاپاو، زنی تنها را به خاطر می‌آوردم که در گوشه تالار مراسم ترحیم دیتون دیده بودم. نمی‌توانستم آن تصویر را از ذهنم بیرون کنم، فارغ از این که ماماو سعی می‌کرد چه تصویری از خودش در معرض قضاوت دیگران قرار بدهد، آن زن جایی در پستوی درون او زنده بود و زندگی می‌کرد. پس به جای فرار کردن به خانه ماماو یا کمک گرفتن از او در مواقعی که مادر با مشکلی درگیر می‌شد، یاد گرفتم به خودم و لیندزی متکی باشم. لیندزی به تازگی دبیرستان را تمام کرده بود و من هم در ابتدای کلاس هفتم بادم ولی با هم از پس کار برآمدیم. گاهی مت یا تَمی برای ما غذا می‌آوردند، ولی در بیشتر موارد خودمان گلیممان را از آب بیرون می‌کشیدیم؛ با همبرگر هلیپر (۹۱)، تی‌وی دینرز (۹۲)، پاپ تارت (۹۳) و کورن فلکس. مطمئن نیستم پول قبض‌ها را چه کسی پرداخت می‌کرد، ولی احتمالاً ماماو. قاعده و قانون درستی هم نداشتیم. البته نیاز چندان هم به قاعده و قانون نداشتیم. لیندزی یک بار از سر کار به خانه آمد و من را دید که بین رفقاییش خوش بادم و همه‌مان تا خرخره نوشیده بودیم. وقتی لیندزی فهمید بطری آبجو را از دوستان او گرفته‌ام، بدون این که جوش بیاورد یا به ولنگاری اتفاق افتاده بخندد، همه رفقاییش را از خانه بیرون فرستاد و مجبورم کرد به سخنرانی مفصلش درباره سوءاستعمال این جور چیزها گوش بدهم.

اغلب ماماو را می‌دیدیم و او مرتب از حال ما می‌پرسید. اما هردو از استقلالمان لذت می‌بردیم و به نظرم هردو از داشتن این حس که باری روی دوش کسی جز همدیگر نیستیم، کیف می‌کردیم. لیندزی و من طوری بزرگ شده بودیم که در مقابله با بحران‌ها آبدیده شده بودیم. چنان استوار و آرام که حتی اگر زمین به جهنمی سوزان تبدیل می‌شد، برای ما مراقبت از خودمان کار ساده‌ای بود. بدون در نظر داشتن

این که چه اندازه مادر را دوست داشتیم، زندگی ما بی حضور او که نیاز به مراقبت داشت، بسیار راحت تر پیش می رفت.

آیا ما هم درگیر مشکلات سخت می شدیم؟ بدون تردید. نامه ای از مدیریت مدارس منطقه دریافت کردیم که خبر از غیبت های غیرموجه و فراوان من می داد و احتمال احضار والدینم به مدرسه یا حتی بازجویی از آن ها توسط مقامات شهری. نامه به نظر ما مضحک می آمد؛ یکی از والدین من تا همین جای کار با انواع بازجویی ها روبه رو شده و فی الحال هم، چنان دربند بود که هر نوع قدم زدن آزادانه ای برایش فتح الفتوح به شمار می رفت. آن یکی هم به اندازه ای خودش را گم و گور کرده بود که احضار کردنش به مقادیر معتناهی عملیات کارآگاهی نیاز داشت. در عین حال آن نامه برای ما ترسناک هم بود. بدون سرپرست قانونی بالاسر که نامه را امضا کند، نمی دانستیم چه خاکی توی سرمان بریزیم. ولی در نهایت همان کاری را کردیم که با بقیه مصیبت هایمان می کردیم. فی البداهه نقشه ای کشیدیم. لیندزی امضای مادر را جعل کرد و مدیریت مدارس منطقه هم از نامه فرستادن به خانه ما دست برداشت.

در روزهای از پیش مشخصی در طول هفته و آخر هفته ها، مادر را در مرکز ترک اعتیاد ملاقات می کردیم. با تجربه کوهستان های کنتاکی، ماما و تفنگ هایش و خشم و هیاهوی مادر، با خودم فکر می کردم هر چیزی را از سر گذرانده ام. اما مشکل تازه مادرم من را با دنیای زیرزمینی اعتیاد در آمریکا آشنا کرد. چهارشنبه ها همیشه مخصوص فعالیت های گروهی بود. چند نوع تمرین برای خانواده ها داشتند. همه معتادها و خانواده هایشان در اتاق بزرگی جمع می شدند، هر خانواده دور یک میز می نشست و در بحث هایی که هدفش آشنا کردن افراد با اعتیاد و محرک های شروع آن بود شرکت می کرد. در یکی از آن جلسات مادر توضیح داد که برای فرار از استرس فشار قبض ها و درد بی پایان مرگ پاپا مواد مصرف می کرده. در یک جلسه دیگر من و لیندزی فهمیدیم دعوای معمول خواهر و برادری در پایین آوردن قدرت او برای مبارزه با وسوسه مصرف تأثیر داشته.

این جلسات از یک سری مباحثه و ابراز احساسات فراتر نمی رفت و به نظرم هدف از تشکیل آن ها هم همین بود. شب ها وقتی با دیگر خانواده ها در آن سالن بزرگ می نشستیم - همه یا سیاه پوست بودند یا مثل ما سفیدهایی با لهجه جنوبی - مرتب صدای فریاد و دعوا به گوشمان می خورد، بچه ها به پدر و مادرهایشان می گفتند که از آن ها متنفرند، والدین گریان در یک آن از بچه هایشان طلب بخشش

می‌کردند و هنوز لحظه‌ای نگذشته خانواده خودشان را بابت این ماجراها مقصر می‌دانستند و سرزنش می‌کردند. آنجا بود که برای اولین بار شنیدم لیندزی به مادر گفت که چقدر از لحظه مرگ پاپا که مجبور شده به جای عزاداری برای او نقش سرپرست یکی دیگر را ایفا کند، بیزار بوده. چقدر متنفر بوده از دیدن من که به مردان مامان وابسته می‌شدم، مردانی که تنها کاری که ازشان برمی‌آمد، این بود که یک‌باره ما را ول کنند و بروند پی کارشان. نمی‌دانم تأثیر محیط بود یا این حقیقت که لیندزی در آن‌روزگار تقریباً هجده سال بیشتر نداشت، به هر حال در همان وضع که خواهرم با مادرم رو در رو نشسته بود و حرف‌هایش را می‌زد، یاد گرفتم که او را به‌عنوان یک فرد بالغ بپذیرم. روالی که در خانه داشتیم نیز، به اهمیت و موقعیت او اضافه می‌کرد. دوران ترک اعتیاد مادر به سرعت پیش می‌رفت، ظاهراً شرایط او هم با گذشت زمان بهتر می‌شد. یکشنبه‌ها به‌عنوان روز قرار خانوادگی انتخاب شده بود. نمی‌توانستیم مادر را از مرکز بیرون ببریم ولی مجاز بودیم مثل آدم‌های معمولی با هم غذا بخوریم و تلویزیون تماشا کنیم. یکشنبه‌ها معمولاً روزهای شاد و خوبی بودند، با این حال یک‌بار مادر به‌خاطر رابطه بیش از حد نزدیک ما با ماما و سرمان غرغر کرد: «من مادر شما هستم نه او.» به‌نظرم آمد مادر از کاری که با من و لیندزی کرده پشیمان است.

چند ماه بعد که مادر به خانه برگشت، با خودش یک دایره لغات جدید همراه آورد. به‌صورت منظم دعای آرامش (۹۴) را تکرار می‌کرد، جزء اصلی حلقه‌های ترک اعتیاد که در آن خالصانه از خدا می‌خواهند به آن‌ها آرامشی عطا کند تا چیزهایی را که نمی‌توانند تغییر بدهند بپذیرند. اعتیاد نوعی بیماری بود، پس همان‌طور که کسی را بابت مریضی صعب‌العلاج یا تومورش مورد قضاوت قرار نمی‌دادم، نباید در مورد رفتار یک معتاد به مواد مخدر هم قضاوت می‌کردم. این مسئله در نظرم به وضوح مزخرف بود و من و مادر خیلی وقت‌ها در موردش بحث می‌کردیم که آیا این نگرش و بینش تازه او حقیقتی علمی است یا سرپوش و عذری برای کسانی که تصمیم غلطشان خانواده‌ها را از هم فروپاشانده. جواب درست به شکل کاملاً عجیبی احتمالاً ترکیبی از هر دو مورد است. پژوهش‌ها حاکی از گرایشی ژنتیکی در سوءاستعمال مواد مخدر است، اما در عین حال کسانی که معتقدند اعتیادشان بیماری است، علاقه کمتری به مقاومت در برابر آن از خود بروز می‌دهند. مادر داشت حقیقت را به خودش می‌گفت، ولی حقیقتی که کمکی به نجات او نمی‌کرد.

من به هیچ‌کدام از آن شعارها و حرف‌ها اعتقاد نداشتم، اما به تلاشی که می‌کرد باور داشتم. به‌نظر می‌آمد درمان اعتیاد، به مادر حس هدف داشتن داد و به ما چیزی برای متحدشدن داده بود. هر اندازه که در توانم بود در مورد بیماری او می‌خواندم و حتی به‌صورت منظم در بعضی جلسات گروه معتادان ناشناس شرکت می‌کردم. این جلسات دقیقاً همان‌طور که می‌توانید انتظارش را داشته باشید پیش می‌رفت. اتاق کنفرانسی غم‌بار، دوجین یا همین حدود صندلی و یک‌مشت غریبه که حلقه‌ای تشکیل داده بودند و خودشان را این‌طور معرفی می‌کردند: «من، باب، یک معتاد هستم.» فکر می‌کردم اگر در این جلسات حضور داشته باشم، شاید کمکی به بهبود مادر کرده باشم.

در یکی از آن جلسات مردی با چند دقیقه تأخیر به جلسه آمد. مثل یک سطل آشغال بوی گند می‌داد. موی درهم و کثیف و لباس‌های چرک، نشان از کارتن‌خوابی و بی‌خانمانی‌اش داشت. حقیقتی که تا دهان به حرف‌زدن باز کرد، تأیید شد: «بچه‌هایم با من حرف نمی‌زنند. هیچ‌کس نمی‌خواهد با من حرف بزند. تا زورم رسید گدایی کردم و هر چه درآوردم بابت مواد دادم. امشب نه توانستم پولی گیر بیاورم نه موادی، برای همین آمدم اینجا چون به‌نظر گرم می‌رسید.» مدیر برگزاری جلسه از او پرسید آیا دوست دارد ترک اعتیاد را برای مدتی بیشتر از این یک‌شب توفیق اجباری امتحان کند یا نه؟ مرد با صداقتی قابل تحسین جواب داد: «می‌توانستم بگویم بله، ولی راستش را بخواهید بعید می‌دانم. احتمالاً فردا شب دوباره می‌روم سراغش.»

دیگر هرگز آن مرد را ندیدم. قبل از این‌که جلسه را ترک کند یک‌نفر از او پرسید اهل کجا است؟

«خب من بیشتر عمرم را همین‌جا در همیلتون زندگی کردم ولی در اوزلی کانتی (۹۵) شرق کنتاکی به دنیا آمدم.»

آن‌روزها من هنوز آن‌قدری با جغرافیای کنتاکی آشنا نبودم که به او بگویم جایی که او به دنیا آمده فقط حدود سی کیلومتر با زادگاه پدربزرگ و مادربزرگ من فاصله دارد!

بخش هشتم

وقتی کلاس هشتم را تمام کردم، مادر دست کم برای یک سال پاک بود و نزدیک دو یا سه سال بود که با مت رفت و آمد داشت. وضع من در مدرسه خوب بود و ماما و هم برای تعطیلات به دو سفر رفت. یک بار برای دیدن دایی جیمی به کالیفرنیا رفت و بار دیگر همراه دوستش کتی سری به لاس وگاس زد. لیزدزی با فاصله کمی از مرگ پاپا ازدواج کرد. شوهرش کوین را دوست داشتم و هنوز هم دوستش دارم، آن هم به دلیلی ساده؛ هیچ وقت با خواهرم بد رفتاری نکرد. این همه چیزی بود که همیشه از همسر خواهرم انتظار داشتم. هنوز یک سال از ازدواجشان نگذشته بود که لیزدزی پسر اولش کمرون (۹۶) را به دنیا آورد. لیزدزی مادر به دنیا آمده بود و واقعاً در این زمینه کارش درست بود. به او افتخار می کردم و عاشق خواهرزاده ام بودم. خاله وی هم دو فرزند داشت، یعنی سرجمع دوروبرم سه بچه کوچک برای محبت ورزیدن داشتم. برای من این نشانه ای از بازسازی خانواده بود. تابستان قبل از رفتن من به دبیرستان بابت همین موضوع تابستانی امیدبخش بود.

در همین تابستان مادر اعلام کرد که می خواهد با مت به دیتون برود و در خانه او زندگی کند. مت را دوست داشتم و تا آن زمان مادر مدتی را هم با او در دیتون سپری کرده بود. اما از آنجا تا خانه ما به اندازه ۴۵ دقیقه با ماشین فاصله بود و مادر با صراحت اعلام کرد که می خواهد من در دیتون به مدرسه بروم. از زندگی ام در میدل تاون راضی بودم. می خواستم به دبیرستان بروم، با رفقای صمیمی بودم و گرچه این خلاف عرف بود، از تقسیم اوقاتم به این شکل که در طول هفته بین خانه مادر و ماما در رفت و آمد بودم و آخر هفته ها را هم با پدرم سپری می کردم، خوشم می آمد. از همه این ها مهم تر می توانستم هر زمان که لازم بود به خانه ماما بروم و این برایم همه چیز را از زمین تا آسمان متفاوت می کرد. زندگی ام را در روزهایی به یاد آوردم که این راه گریز را نداشتم و دلم نمی خواست به آن شرایط پُرسرفت کنم. از این ها گذشته، هر رفتنی به معنی رفتن بدون لیزدزی و کمرون بود، در نتیجه وقتی مادر قطعی شدن رفتنش به دیتون پیش مت را اعلام کرد با صدای بلند فریاد زدم: «اصلاً امکان ندارد» و با عصبانیت از خانه زدم بیرون.

برداشت مادرم از آن مکالمه این بود که مشکل پرخاشگری دارم و از روان‌درمانگر خودش برایم وقت گرفت. اصلاً خبر نداشتم که او روان‌درمانگر داشته، این را هم نمی‌دانستم که هزینه‌اش را چطور فراهم کرده، ولی موافقت کردم با خانم روان‌درمانگر دیدار کنم. اولین جلسه هفته بعد و در مطب قدیمی نموری در نزدیکی دیتون اوهایو برگزار شد، جایی که خانمی به شدت معمولی، مادرم و من سعی داشتیم متوجه ریشه‌های پرخاشگری‌ام بشویم. چیزی که متوجه شدم این بود که آدم‌ها در مورد خودشان قاضی‌های خوبی نیستند؛ شاید من به اشتباه تصور می‌کردم که پرخاشگرتر از بیشتر اعضای خانواده‌ام نبوده‌ام. در حقیقت بر این باور بودم که از خیلی از آن‌ها آرام‌تر هستم. شاید مادر حق داشت و تا حدی پرخاشگر بودم. سعی کردم به ماجرا مثبت نگاه کنم و با خودم گفتم اگر هیچ فایده دیگری نداشته باشد، شاید این زن به من و مادر فرصتی بدهد که همه‌چیز را روی دایره بریزیم.

ولی جلسه اول به نظر شبیه یک شبیخون بود. تا نشستیم زن پرسید چرا سر مادر فریاد زده‌ام و با تندی از خانه بیرون رفته‌ام، چرا متوجه نبوده‌ام که او مادرم است و طبق قانون باید با او زندگی کنم. زن از درشت‌گویی و تندی‌هایی که بنا بر شنیده‌ها مرتکب شده بودم، حرف زد. کارهایی که حتی بعضی‌هایشان را خودم هم نمی‌توانستم به یاد آورم! مثلاً بداخلاقی‌ام در فروشگاه زنجیره‌ای وقتی پنج‌ساله بودم، دعوایم با یکی از بچه‌ها در مدرسه، همان بچه‌قلدری که نمی‌خواستیم بزنمش ولی با تشویق ماما و زدمش، فرارهایم از دست نظم‌کذایی مادر به خانه ماما. واضح بود که بر اساس حرف‌های مادر تصویر خاصی از من در ذهن زن به وجود آمده بود. اگر تا آن لحظه مشکل پرخاشگری نداشتم حالا دیگر همه وجودم پر از خشم شده بود.

گفتم: «اصلاً متوجه حرف‌هایی که می‌زنید هستید؟» در چهارده‌سالگی مختصری درباره اخلاق حرفه‌ای می‌دانستم: «مگر به جای انتقاد خالی نباید ازم بپرسید که در مورد چیزهای مختلف چطور فکر می‌کنم؟» زندگی‌ام تا آن لحظه را در یک‌ساعت برایش خلاصه کردم. همه داستان را البته برایش نگفتم چون می‌دانستم نباید بی‌پروا هر حرفی را به زبان بیاورم، باید محتاطانه عمل می‌کردم؛ دو سه سال پیش که مادر درگیر پرونده خشونت خانگی بود من و لیندزی به‌صورت سهوی جزئیات ناخوشایندی را از نحوه مادری کردن مادر فاش کردیم و مشاور خانواده هم آن‌ها را به دایره خدمات کودکان گزارش کرد. بنابراین حواسم به زیرورو گفتن بعضی چیزها به روان‌درمانگر بود. محض خاطر

مادرم، که مبادا دوباره آتش فتنه یک مداخله دیگر توسط اداره خدمات کودکان منطقه را روشن کنم. برای آن خانم موقعیت را به خوبی توضیح دادم. بعد از یک ساعت خیلی ساده گفت: «شاید بهتر باشد تنهایی با هم حرف بزنیم.»

آن زن از دید من چالشی برای مبارزه و پیروز شدن بود. چالشی که به وسیله مادرم ایجاد شده بود. آن زن ممکن نبود کمک حال من باشد. البته من فقط نیمی از احساساتم را بروز دادم؛ این که دلم نمی خواست با همه کسانی که به آنها وابسته بودم فاصله ای ۴۵ دقیقه ای داشته باشم، محض این که بتوانم به خانه مردی نقل مکان کنم که می دانستم رفتنش حتمی است. زن به وضوح منظورم را فهمید. چیزی که به او نگفتم این بود که برای اولین بار در تمام زندگی حس می کردم در تله گیر افتاده ام. دیگر پایا و حضور نداشت و ماما و هم شده بود یک سیگاری کهنه کار با مشکل بزرگ شدن ریه که برای تروخشک کردن یک پسر بچه چهارده ساله بیش از حد نحیف و خسته بود. خاله ام هم که دو بچه کوچک داشت. لپندزی هم به تازگی ازدواج کرده و مادر یک نوزاد بود. دیگر هیچ جایی برای پناه بردن نداشتم. آشوب، دعوا، خشونت، مواد مخدر و بی ثباتی زیادی را تا آن روز از سر گذرانده بودم، ولی هیچ وقت به نقطه ای نرسیده بودم که فکر کنم دیگر راه گریزی ندارم. وقتی زن پرسید تصمیم چیست؟ جواب دادم احتمالاً پیش پدرم خواهم رفت. گفت فکر خوبی به نظر می آید. وقتی از مطبخ بیرون آمدم و بابت وقتی که گذاشته بود از او تشکر کردم می دانستم دیگر هرگز او را نخواهم دید.

مادر یک نقطه کور بزرگ در چگونگی فهم دنیا داشت. وقتی از من خواست با او به دیتون نقل مکان کنم، واقعاً از دیدن مقاومت من متحیر شده بود. این که یک طرفه و به آن شکل من را به روان درمانگرش معرفی کرده بود، معلوم می کرد هیچ چیزی از نحوه بزرگ شدن من و لپندزی نمی داند. لپندزی یک بار به من گفت: «مادر اصلاً متوجه نمی شود، همین.» من اول با او مخالفت کردم: «البته که می فهمد، ولی همین است که هست، خودش را نمی تواند تغییر بدهد.» بعد از واقعه ملاقات با روان درمانگر می دانستم حق با لپندزی بوده.

وقتی به ماما و گفتم قصد دارم برای زندگی پیش پدر بروم ناراحت شد، مثل بقیه که ناراحت شدند. هیچ کس شرایط را درک نکرد و من حس کردم نمی توانم چیز زیادی درباره این موضوع بگویم. می دانستم اگر حرف دلم را بزنم چند نفری پیدا می شوند که پیشنهاد یک اتاق خالی در خانه شان را به من بدهند و البته همه شان تسلیم خواسته ماما می شدند که می خواست برای همیشه پیش او زندگی کنم. همچنین مطمئن

بودم زندگی با ماماو مساوی خواهد بود با عذاب وجدان زیاد و پرسش‌های زیادتری با این مضمون که چرا پیش مادر یا پدرم زندگی نکردم و صدا البته یک عالمه پچ‌پچ و حرف درگوشی به ماماو که حالا دیگر وقت استراحت کردن و لذت بردن از دوران طلایی زندگی‌اش است. حس سربارِ ماماو بودن مطلقاً برایم قابل‌تصور نبود؛ سرنخ‌های کوچکی هم در این‌باره وجود داشت، از غرولندهای زیر لبی‌اش گرفته تا خستگی نشسته بر جانش که مثل رخت سیاه از تنش بیرون نمی‌آمد.

این شرایط دلخواه من نبود، در نتیجه انتخاب من گزینه‌ای بود که از بقیه کمتر بد به نظر می‌آمد. از جهاتی زندگی با پدر را دوست داشتم. زندگی‌اش به معنای درست کلمه بهنجار و عادی بود، همان‌طور که دلم می‌خواست زندگی خودم آن‌شکلی بشود. نامادری‌ام به‌صورت پاره‌وقت سر کار می‌رفت، ولی معمولاً در خانه بود. پدرم هرروز در یک زمان مشخص از سر کار به خانه می‌آمد. یکی از آن‌ها، بیشتر نامادری‌ام و گاهی پدر، شام آماده می‌کرد و ما مثل یک خانواده دور هم غذا می‌خوردیم. قبل از هر وعده غذایی دعا می‌خواندیم. چیزی که من همیشه دوست داشتم ولی خارج از کتاکتی تجربه انجامش را نداشتم. شب‌های آخر هفته با هم سریال‌های طنز خانوادگی تماشا می‌کردیم و از همه مهم‌تر این‌که پدر و شریل هیچ‌وقت سرهم داد نمی‌زدند. یک‌بار شنیدم که در حین بحث سر پول صدایشان بلند شد ولی کمی بلند شدن صدا فرسنگ‌ها با دادزدن فاصله داشت.

از همان اولین آخر هفته‌ای که با پدر سپری کردم می‌دانستم دیگر نمی‌خواهم از پیش او بروم. در اولین آخر هفته من در خانه پدر، برادر کوچکم یکی از دوستانش را دعوت کرد تا شب را با هم بگذرانیم. در آنگیز پدر ماهیگیری کردیم، به اسب‌ها غذا دادیم و برای شام استیک گریل شده درست کردیم. آن‌شب تا دم صبح مجموعه فیلم‌های ایندیانا جونز را تماشا کردیم. نه خبری از دعوا بود و نه توهین بزرگ‌ترها به‌همدیگر و نه حتی صدای شکسته شدن ظروف شکستنی در اثر برخورد شدیدشان با در و دیوار و زمین. یک‌شب خسته‌کننده و معمولی بود و این عصاره چیزهایی بود که من را به خانه پدر جذب می‌کرد.

البته آنچه هرگز از دست ندادم حس تحت‌حفاظت بودن بود. وقتی به خانه پدرم نقل‌مکان کردم دو سال بود که می‌شناختمش. می‌دانستم مرد خوبی است، کمی تودار و ساکت، یک مسیحی دین‌دار و معتقد به یک سنت مذهبی به‌شدت سخت‌گیر. همان ابتدای دوره‌ای که دوباره با هم

آشنا شدیم خط و نشانش را کشید که اهمیتی برای سلیقه من در علاقه به راک کلاسیک قائل نیست، به ویژه در مورد لد زیلین. قصد بدجنسی هم نداشت، واقعاً با سبک و سیاق او جور نبود. به من نگفت نمی‌توانم به گروه‌های موسیقی مورد علاقه‌ام گوش بدهم؛ توصیه کرد به جای آن راک مسیحی گوش بدهم. هیچ‌وقت نتوانستم به پدرم بگویم با کارتهای بازی مجیک که بچه درس‌خوان‌ها عاشقش بودند بازی می‌کردم، می‌ترسیدم فکر کند آن کارتهای شیطانی هستند. چون بچه‌های عضو گروه جوانان کلیسا خیلی وقت‌ها در مورد بازی مجیک و تأثیرات شیطانی‌اش روی مسیحیان جوان حرف می‌زدند. مثل بیشتر نوجوان‌ها من هم سؤالات زیادی درباره ایمانم داشتم. مثلاً این‌که آیا ایمان من با علم مدرن سازگاری دارد، یا این‌که در ارتباط با یک بحث عقیدتی مشخص عقیده کدام فرقه درست است.

شک دارم که اگر آن سؤالات را می‌پرسیدم ناراحت می‌شد یا نه، ولی هیچ‌وقت نپرسیدم چون نمی‌دانستم چه واکنشی نشان خواهد داد. نمی‌دانستم می‌خواهد بهم بگوید که از تخم شیطانم و می‌فرستد بروم پی کار خودم یا نه. نمی‌دانستم رابطه تازه ما تا چه حد بر مبنای اطمینان او به خوب بودن من بنا شده بود. نمی‌دانستم اگر در خانه او به سیدی‌های لد زیلین گوش می‌دادم، آن‌هم در حالی‌که فرزندان کوچک او دوروبرم بودند، چه واکنشی نشان می‌داد. این ندانستن چنان مثل خوره به جانم افتاده بود که دیگر برایم تحمل‌کردنی نبود.

به‌نظرم ماماو می‌دانست در سر من چه خبر است، هرچند به‌طور مستقیم چیزی به او نگفته بودم. مرتب تلفنی با هم حرف می‌زدیم، یک‌شب برگشت به من گفت باید بدانم که من را بیشتر از هر چیزی دوست دارد و می‌خواهد هر وقت آمادگی‌اش را داشتم به خانه و پیش او برگردم. «اینجا خانه خودت است جی. دی. و همیشه هم خانه خودت خواهد بود.» روز بعد با لیندزی تماس گرفتم و از او خواستم بیاید دنبالم. لیندزی سر کار می‌رفت، یک خانه را باید می‌چرخاند و بچه‌اش را هم باید تروخشک می‌کرد، با این‌حال گفت: «تا چهل‌وپنج دقیقه دیگر آنجا هستم.» از پدر که تصمیم دل‌شکسته‌اش کرده بود، معذرت‌خواهی کردم. شرایط را درک کرد: «تو نمی‌توانی از آن مادر بزرگ دیوانه‌ات دور بمانی. خیالم راحت است که با تو خوب تا می‌کند.» اعترافی عجیب از مردی که ماماو هیچ‌وقت یک کلمه خوب در موردش به کار نبرده بود. اولین نشانه از آن‌که پدر قادر بود احساسات متضاد و پیچیده وجود من را درک کند. برای من این چیز کمی نبود. وقتی لیندزی و خانواده‌اش دنبالم آمدند، سوار ماشین شدم. آهی کشیدم و به خواهرم گفتم: «ممنونم که آمدی من را به خانه برگردانی.»

پیشانی خواهرزاده‌ام را بوسیدم و تا به خانهٔ ماماو برسیم لام‌تاکام حرفی نزدیم. بیشتر زمان باقی‌ماندهٔ تابستان را با ماماو گذراندم. چند هفته زندگی با پدر هیچ شهود و درک خاصی به من اضافه نکرده بود؛ هنوز هم بر سر همان دوراهی بودم، از طرفی دلم می‌خواست با ماماو بمانم و از سویی ترس داشتم که مبدا حضورم آسایش و آرامش دوران پیرسالی‌اش را به‌هم بزند. برای همین پیش از آغاز سال اول دبیرستان به مادر گفتم تا جایی که بتوانم در مدرسه‌های میدلتاون درس بخوانم پیش او خواهم ماند و هر زمان دلم خواست برای دیدن ماماو خواهم رفت. او چیزهایی در مورد لزوم انتقال به مدرسه‌ای در دیتون بعد از پایان سال اول دبیرستان من گفت و من با خودم فکر کردم یک‌سال دیگر وقتی زمانش رسید از این پل گذر خواهیم کرد.

زندگی با مادر و مت مثل داشتن بلیت صندلی ردیف اول در آخرالزمان بود. دعوایها با استناداردهای من نسبتاً معمولی بود و البته با استناداردهای مادرم! اما مطمئنم مت بی‌نوا مدام از خودش می‌پرسید که چه وقت و چطور سوار قطار شهر دیوانگان شده. فقط ما سه‌نفر در خانه بودیم و برای همه مثل روز روشن بود که این روال جواب نمی‌دهد. مسئله فقط زمان بود و بس. مت آدم نازنینی بود و همان‌طور که لیندزی و من به شوخی می‌گفتیم، آدم‌های خوب هرگز در برخورد با خانوادهٔ ما جان به در نمی‌بردند.

سال دوم دبیرستان، یک‌روز که زودتر از همیشه به خانه آمده بودم، مادر بهم گفت قرار است ازدواج کند. به‌شدت جا خوردم، با آن وضع رابطهٔ مادر و مت، تعجبم بی‌راه هم نبود. با خودم فکر کردم شاید اوضاع آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم بد نبوده. گفتم: «راستش را بخواهی فکر می‌کردم اوضاع بین تو و مت طوری است که باید از هم جدا شوید. هر روز داشتید با هم دعوا می‌کردید.» جواب داد: «خب، من که با مت ازدواج نمی‌کنم.»

این موضوع حتی برای من هم خارق‌العاده به‌حساب می‌آمد. مادر به‌عنوان پرستار در یک مرکز دیالیز کار می‌کرد، شغلی که توانسته بود چند ماهی در آن دوام بیاورد. رئیسش که ده سال مُسن‌تر از او بود، درخواست کرده بود شبی برای شام بیرون بروند. او پذیرفته بود و با آن رابطهٔ به‌هم‌ریخته و درهم و برهمش یک‌هفته نگذشته قبول کرده بود با او ازدواج کند. روز پنج‌شنبه خبرش را به من داد و شنبه به خانهٔ کِن نقل‌مکان کردیم. خانهٔ او چهارمین محل زندگی‌ام طی دو سال گذشته بود.

کن با این‌که در کره به دنیا آمده بود، ولی توسط کهنه‌سربازی آمریکایی و همسرش بزرگ شده بود. در طول اولین هفته زندگی در خانه او، تصمیم گرفتم سروگوشی در گلخانه کوچکش آب بدهم و در نتیجه به‌صورت اتفاقی درختچه ماریجوانای نسبتاً رسیده‌اش را هم پیدا کردم. قضیه را به مادر گفتم، او هم به کن گفت و هنوز روز به پایان نرسیده جای ماریجوانا با گوجه‌فرنگی عوض شد. وقتی با کن روبه‌رو شدم، بعد از کمی تته‌پته سرانجام گفت: «کاربرد پزشکی دارد. نگرانش نباش.»

این وضع جدید به همان اندازه برای سه فرزند کن، دختر نوجوان و دو پسرش عجیب بود که برای من. پسر بزرگ‌تر مدام با مادر درگیر بود و این یعنی به لطف اصول خدشه‌ناپذیر شرافت آپالاشیایی، با من هم مشکل داشت. یک‌شب هنوز زمان زیادی از خوابیدنم روی تخت نگذشته بود که مجبور شدم به طبقه پایین برگردم، چون پسرک مادرم را هرزه صدا زده بود. هیچ هیل‌بیلی محترم و آبروداری نمی‌توانست همین‌طور بایستد و نگاه کند، در نتیجه به وضوح قصدم برای تا سر حد مرگ کتک‌زدن نابرداری جدیدم را نشان دادم. عطش آن‌شب من برای خشونت، چنان سیری‌ناپذیر بود که مادر و کن به این نتیجه رسیدند من و نابرداری‌ام باید از هم جدا شویم. البته آن‌قدرها عصبانی نشده بودم. رگ گردنم بیشتر از سر حس انجام‌وظیفه بیرون زده بود تا از سر خشم. در نهایت همراه با مادر شبانه به خانه ماماو رفتیم.

به‌خاطر دارم قسمتی از مجموعه تلویزیونی وست وینگ (۹۷) درباره وضع آموزش در آمریکا را تماشا می‌کردم. بیشتر مردم به‌درستی اعتقاد داشتند که آموزش و پرورش کلید موفقیت است. در آن برنامه رئیس‌جمهوری ساختگی درباره این بحث می‌کرد که آیا طرح حمایت یارانه‌ای از دانش‌آموزان و صرف پول خزانه دولت برای کمک به آن‌ها تا بتوانند از مدرسه‌های ضعیف به مدرسه‌های بهتر بروند را افزایش بدهد یا در عوض روی بهبود وضع مدارس بد تمرکز کند؟ البته که بحث مهمی بود، برای مدت‌های مدید تعداد زیادی از مدارس ضعیف منطقه ما از این یارانه‌ها بهره‌مند بودند، ولی این نکته به ذهن متبادر می‌شد که چرا در بحثی که به‌کل به چرایی مشکلات تحصیلی بچه‌های فقیر ارتباط داشت، تأکید بحث فقط روی مؤسسات دولتی باقی مانده بود! همان‌طور که دبیر دوران دبیرستانم اخیراً به من گفت: «از ما می‌خواستند برای این بچه‌ها نقش چوپان را بازی کنیم، ولی هیچ‌کس نمی‌خواست در مورد این حقیقت حرف بزند که بسیاری از آن بچه‌ها به‌دست گرگ‌ها تربیت شده بودند.»

نمی‌دانم فردای آن‌شب که من و مادر از خانه کن به ماماو پناه بردیم چه اتفاقی افتاد. شاید امتحان داشتم و نمی‌توانستم برای آن

آماده شوم، یا حتی تکلیف مشخصی داشتم که وقت کافی برای کامل کردنش نداشتم. چیزی که می‌دانم این است که یک کلاس دوم دبیرستانی بودم که حس می‌کرد بدبخت است. نقل مکان‌های مداوم و دعوای همیشگی، چرخ و فلک بی‌پایان قیافه آدم‌های جدیدی که باید می‌دیدمشان، یاد می‌گرفتم که دوستشان بدارم و بعد چطور فراموششان کنم. همه این بدبختی‌ها، به جز مدرسه عمومی زیر متوسطم، موانع اصلی در مسیر پیشرفتم بودند. خودم خبر نداشتم، ولی به پرتگاه سقوط بسیار نزدیک بودم. سال اول دبیرستان را با نمره جی پی ای ۲.۱ (۹۸) تقریباً رفوزه شده بودم. تکالیفم را انجام نمی‌دادم. درس نمی‌خواندم و حضورم در کلاس‌ها به شدت ضعیف و بی‌توجه بود. بعضی روزها خودم را به مریضی می‌زدم و گاهی بی‌دلیل و بی‌بهباه از مدرسه رفتن امتناع می‌کردم. وقتی هم به مدرسه می‌رفتم فقط برای جلوگیری از تکرار نامه‌هایی بود که مدرسه چند سال قبل به خانه فرستاده بود، نامه‌هایی که هشدار می‌داد اگر به مدرسه نروم مدیریت مدارس منطقه مجبور می‌شود وضعیتم را به اداره خدمات اجتماعی کودکان گزارش کند. در کنار اوضاع قمر در عقرب نمرات درسی، تجربه استعمال مواد مخدر هم به داستان اضافه شد. چندان عمل سنگینی نبود، فقط شامل هر مقدار الکلی بود که گیرمان می‌آمد، به علاوه انبار مخفی ماریجوانایی که با پسر کن پیدا کردیم. این هم سندی دیگر بر اثبات این مدعا که فرق بین بوته گوجه‌فرنگی و ماریجوانا را می‌دانستم.

برای اولین بار در زندگی حس می‌کردم از لیندزی جدا افتاده‌ام. بیشتر از یک سال از ازدواجش گذشته بود و یک بچه کوچک داشت که تازه راه رفتن یاد می‌گرفت. ازدواج لیندزی حسی قهرمانانه داشت. بعد از همه آن ماجراهایی که از سر گذرانده بود در نهایت سفیدبخت شد و با کسی ازدواج کرد که با او رفتار خوبی داشت و البته شغل خوب و آبرومندی هم داشت. خواهرم واقعاً خوشحال به نظر می‌رسید. مادر خوبی بود و عاشق پسر خردسالش. خانه کوچکی نه چندان دور از خانه ماماو داشت و به نظر راهش را پیدا کرده بود.

اگرچه از خوشبختی خواهرم خوشحال بودم، اما زندگی جدید او به حس تک‌افتادگی‌ام دامن می‌زد. همه عمرم را با او زیر یک سقف زندگی کرده بودم و حالا او در میدلتاون بود و من با فاصله بیست دقیقه از او پیش کن زندگی می‌کردم. در حالی که لیندزی زندگی‌ای برای خودش دست و پا کرده بود که دقیقاً بر خلاف گذشته‌اش به شمار می‌رفت. مادر خوبی بود و ازدواج موفق داشت، آن هم فقط با یک ازدواج!

من خودم را در میانه چیزهایی می‌دیدم که مایه تنفر هر دوی ما بود. وقتی لیندزی و همسرش برای سفر به فلوریدا و کالیفرنیا می‌رفتند، من در خانه یک غریبه در میامیزبورگ (۹۹) اوهایو گرفتار بودم.

بخش نهم

ماما و تا حدی بو برده بود آن وضع زندگی چطور روی من تأثیر گذاشته، البته نه به صورت اتفاقی. در طول تعطیلات طولانی کریسمس و تنها چند ماه بعد از آمدن من به خانه ناپدری‌ام، برای ناله و شکایت به ماما و تلفن زدم. اما وقتی گوشی را برداشت از آن سوی سیم می‌توانستم صدای خانواده را در پس‌زمینه بشنوم. خاله‌ام بود به گمانم و دختردایی‌ام گیل، شاید دیگرانی هم بودند. صدای محیط خبر از بزن و بکوب تعطیلات داشت و من جرأت نداشتم به او بگویم برای چه کاری زنگ زده‌ام؛ این‌که دوست ندارم با آن غریبه‌ها زندگی کنم، این‌که تمام چیزهایی که تا آن زمان باعث می‌شد بتوانم زندگی را تاب بیاورم، آرامش خانه او و هم‌صحبتی خواهرم لیندزی، انگار همه با هم ناپدید شده بودند. از او خواستم به‌همه آن‌هایی که صدایشان را شنیده بودم، بگویم دوستشان دارم و بعد تلفن را قطع کردم و رفتم طبقه بالا تلویزیون تماشا کنم. هیچ‌وقت آن‌همه احساس تنهایی نکرده بودم. خوشبختانه هنوز به تحصیل در مدرسه‌های میدلتاون ادامه می‌دادم و همین باعث حفظ ارتباطم با دوستان مدرسه‌ام می‌شد و بهانه‌ای بود که بتوانم هر از گاه چند ساعتی را در خانه ماما و سر کنم. زمان‌هایی که کلاس‌ها برقرار بود چندبار در هفته می‌دیدمش و در هر دیدار او برایم در مورد اهمیت دانشگاه خوب رفتن حرف می‌زد. بیشتر اوقات می‌گفت اگر کسی در خانواده ما بتواند در انجام این‌کار موفق شود آن شخص من خواهم بود. من ولی زهره نداشتم واقعیت ماجرا را به او بگویم. فرض بر این بود که من یک وکیل، دکتر یا تاجر بشوم و نه کسی که دبیرستان را ول کرده. اما حقیقت این بود که به ترک مدرسه بیشتر از چیزهای دیگر نزدیک بودم.

ماما و وقتی از داستان خبردار شد که مادر یک‌روز صبح برای گرفتن یک ظرف ادرار تمیز پیش من آمد. شب قبل را پیش ماما مانده بودم و داشتم برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدم، که مادر نفس‌نفس‌زنان و سراسیمه با اوقات تلخ از راه رسید. او باید هرچند وقت یک‌بار برای حفظ مدرک پرستاری‌اش پیش کمیته پرستاری به صورت تصادفی آزمایش ادرار می‌داد و آن‌روز صبح یک‌نفر به او زنگ زده و گفته بود

باید تا آخر وقت نمونه ادرارش را تحویل دهد. ادرار ماماو که آلوده به نیم‌دوجین مخدر قانونی بود، در نتیجه تنها نامزد باقی‌مانده من بودم.

درخواست مادر لحنی طلبکارانه داشت. لحنی که نه بویی از احساس ناراحتی داشت و نه تصویری از این‌که این‌کار نادرست است. بابت شکستن چندباره قولش در مورد مصرف نکردن مواد هم احساس گناه نمی‌کرد.

من اما زیر بار نرفتم. به محض این‌که متوجه مقاومتش شد، تاکتیکش را تغییر داد. به عذرخواهی افتاد و اظهار عجز و بیچارگی کرد. گریه می‌کرد و التماس‌کنان می‌گفت: «قول می‌دهم، قول می‌دهم دیگر این‌طوری رفتار نکنم.» این حرف‌ها برایم تکراری بود و بارها شنیده بودمشان، حتی یک کلمه‌اش را باور نمی‌کردم. لیندزی یک‌بار بهم گفته بود مادر گذشته از همه چیز موجودی هفت‌جان است که از هر شرایطی جان به در می‌برد. از دست آن کودکی سختش زنده درآمده بود، همین‌طور از پس همه آن مردهایی که آمدند و رفتند، از زیر همه آن پرونده‌های قضایی‌اش و حالا همه کار می‌کرد تا از ماجرای کمیته پرستاری هم قسر در برود.

منفجر شدم. به مادر گفتم اگر شاش تمیز می‌خواهد باید دست از نابود کردن زندگی‌اش بردارد و لیوان نمونه ادرار را با محتویات مثانه خودش پر کند. به ماماو گفتم آسان گرفتن به مادر شرایط را برای او بدتر کرده و اگر سی‌سال پیش ماماو پایش را محکم به زمین می‌کوبید و جلوی مادر می‌ایستاد، شاید الآن لازم نبود بابت کمی ادرار تمیز به بچه‌اش التماس کند. به مادر گفتم که مادر مزخرفی بوده و به ماماو گفتم مادری کردن او هم دست‌کمی از مادر نداشته. رنگ از روی ماماو رفت و حتی حاضر نشد توی چشمم نگاه کند. حرف‌هایم آشکارا او را خشمگین کرده بود.

گرچه همه آن حرف‌ها را کاملاً جدی به زبان آوردم، در مورد آلوده نبودن ادرار خودم هم شک داشتم. مادر خزید روی کاناپه و آرام گریه می‌کرد اما ماماو کسی نبود که به این سادگی تسلیم شود، هرچند با انتقادهایم او را رنجانده بودم. ماماو را کشیدم توی دستشویی و درگوشی پیش او اعتراف کردم. بهش گفتم در چند هفته گذشته دوبار از ماریجواناهای گلخانه کن مصرف کرده بودم: «نمی‌توانم کاری را که می‌خواهد انجام بدهم. اگر ادرار من را ببرد هردویمان گرفتار می‌شویم.»

ماما و قبل از هر چیز در مورد ترس‌هایم به من اطمینان‌خاطر داد. یکی دو پک به سیگاری، بعد از سه هفته، توی آزمایش معلوم نمی‌شود. این حرف را بهم زد و اضافه کرد: «به‌علاوه تو احتمالاً نمی‌دانستی چه‌کار داری می‌کنی. حتی اگر سعی کرده باشی هم بعید است توانسته باشی درست کام بگیری.» و بعد نتیجه‌گیری اخلاقی‌اش را رو کرد: «می‌دانم کارِ درستی نیست عزیزم، ولی او مادرت است و دختر من. شاید اگر این‌بار هم بهش کمک کنیم سرانجام برایش درس عبرت شود.»

همان امید همیشگی، چیزی که نمی‌توانستم به آن نه بگویم. همان امید بود که داوطلبانه پایم را به آن جلسات ترک اعتیاد باز کرد. جلسه‌های ترک اعتیاد، آن‌همه کتابی که در مورد اعتیاد خواندم و مشارکت در فرآیند درمان مادر تا جایی که در توانم بود. همان امید باعث می‌شد در دوازده‌سالگی سوار ماشین او شوم با علم به این‌که با آن وضع روحی‌اش ممکن است دست به کاری بزند که بعداً پشیمانی به‌بار بیاورد. ماما و هیچ‌وقت امیدش را از دست نداد، آن‌هم بعد از انبوه دل‌شکستگی‌ها و ناامیدی‌هایی که تعدادشان بیش از اندازه‌ای بود که در عقل من بگنجد. زندگی او مدرسهٔ آموزش ناامید شدن از مردم بود، ولی ماما و همیشه راهی برای ایمان داشتن به کسانی که دوستشان داشت پیدا می‌کرد. سرجمع من‌هم از آن‌همه کوتاه آمدنم پشیمان نیستم. انجام خواستهٔ مادر در مورد نمونه آزمایش کار غلطی بود، ولی هرگز از گوش‌کردن به حرف ماما و پشیمان نخواهم شد. امیدواری او بود که باعث شد پاپا و را بعد از آن سال‌های سختی که در زندگی مشترکشان داشتند ببخشد و همین امید ماما و را مجاب کرد من را در زمانی که بیش‌تر از همیشه به او نیاز داشتم، پیش خودش ببرد.

روی ماما و را زمین نیانداختم، ولی آن‌روز صبح چیزی در درونم فرو ریخت. با چشم‌های سرخ از گریه به مدرسه رفتم. به‌شدت از کمکی که به او کرده بودم پشیمان بودم. چند هفته پیش‌تر با مادر در یک غذاخوری چینی نشسته بودم، در حالی‌که او تلاش بی‌حاصلی می‌کرد تا قاشق غذا را داخل دهانش بچپاند. خاطره‌ای که هنوز هم خون من را به جوش می‌آورد؛ مادر نمی‌توانست چشمش را باز کند یا دهانش را ببندد، قاشق غذا تا وارد دهانش می‌شد برمی‌گشت و می‌ریخت داخل بشقاب. بقیهٔ مردم به ما خیره مانده بودند، کن زبان‌بند شده بود و مادر در دنیای خودش بود، فارغ از این هیاهو. حال نزارش در اثر یک قرص مسکن نسخه‌دار بود، یا شاید هم تعداد زیادی از آن قرص‌ها. از او به‌خاطر این کارش متنفر بودم و به خودم قول دادم اگر دوباره مواد مصرف کند خانه را ترک کنم.

ماجرای ادرار، آخرین تیر بر پیکر بی‌جان تحمل ماماو هم بود. وقتی از مدرسه برگشتم به من گفت می‌خواهد از این به بعد به‌طور کامل پیش او بمانم و دیگر بین خانه او و مادر در آمد و رفت نباشم. ماجرا انگار برای مادر اهمیت چندانی نداشت. ماماو گفت انگار او نیاز دارد مدتی از مادر بودن مرخصی بگیرد. رابطه مادر و کن چندان دیری نپایید. قبل از پایان سال دوم دبیرستان او از خانه کن نقل مکان کرده بود و من هم برگشته بودم پیش ماماو. و دیگر هرگز به خانه مردان مادر پا نگذاشتم. تنها حُسن ماجرا این بود که آزمایش ادرارش را به خوبی رد کرد.

هیچ وقت لازم نبود بار و بندیل را ببندم، چون در زمان‌هایی که از جایی به جای دیگر در تغییر مکان بودم، بیشتر چیزهایی که داشتم در خانه ماماو باقی مانده بود. ماماو اجازه نمی‌داد چیز زیادی با خودم به خانه کن ببرم، با این توجیه که بچه‌های کن ممکن است جوراب‌ها و پیراهن‌هایم را بدزدند. البته نه کن و نه بچه‌هایش هیچ وقت چیزی از من کش نرفتند! با این که زندگی با ماماو را دوست داشتم، خانه جدیدم سطح صبر و تحمل را بارها و با درجات مختلف به چالش کشید. هنوز کابوس این که سربار او هستم دست از سرم بر نمی‌داشت. از این مهم‌تر او زن ساده‌گیر و ملایمی نبود. حاضر جواب، با زبانی تلخ و گزنده. اگر آشغال‌ها را سر وقت بیرون نمی‌بردم می‌گفت: «دست از این لاشی‌بازی و تنبلی‌ات بردار.» وقتی فراموش می‌کردم تکالیفم را انجام دهم من را «کودن خنگ» صدا می‌زد و بهم یادآوری می‌کرد اگر درس نخوانم به هیچ دردی نمی‌خورم. از من می‌خواست با او بازی‌های کارتی بازی کنم، معمولاً جین رامی (۱۰۰) و هیچ وقت هم نمی‌باخت: «تو بدترین ورق‌بازی هستی که به زندگی‌ام دیده‌ام.» این کارش حس بدی به من نمی‌داد، این حرف را به هر کسی که شکستش می‌داد می‌زد و در بازی جین رامی او همه را شکست می‌داد!

سال‌ها بعد تک‌تک قوم و خویش‌ها، خاله‌وی، دایی جیمی و حتی لیندزی، مرتب به من می‌گفتند: «ماماو خیلی به تو سخت می‌گرفته. خیلی سخت.» در خانه او سه قانون جاری و ساری بود؛ نمره خوب بگیر، کار گیر بیاور و تن لشت را تکان بده و به من کمک کن! فهرست مشخصی از کارها وجود نداشت، باید در هر کاری که انجام می‌داد کمکش می‌کردم و هیچ وقت بهم نمی‌گفت چه کاری باید انجام بدهم. فقط اگر مشغول کاری بود و دستی نمی‌رساندم، سرم فریاد می‌کشید.

اما ما با هم کلی خوش می‌گذراندیم. تهدیدهای ماماو بیشتر به طبلی توخالی می‌مانست و در عمل آن‌قدرها هم ترسناک نبود، دست‌کم برای من. یک‌بار ازم خواست برای تماشای یکی از برنامه‌های جمعه شب تلویزیون که از آن جنایی-معمایی‌های ترسناک بود، همراهی‌اش کنم. عاشق تماشای این‌جور برنامه‌ها بود. در نقطهٔ اوج برنامه درست همان لحظه‌ای که برای از جا پراندن بیننده طراحی شده، ماماو چراغ را خاموش کرد و توی گوش من جیغ کشید. خودش قبلاً این قسمت را دیده بود و می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. مجبورم کرد ۴۵ دقیقه آنجا بنشینم تا در آن لحظهٔ خاص بترساندم.

بهترین بخش زندگی با ماماو از زمانی شروع شد که کم‌کم به چرایی رفتار او پی بردم. تا آن‌موقع از این‌که بعد از مرگ ماماو بلنتون خیلی کم به کنتاکی سر می‌زدیم، ناراحت بودم. این سر‌باززدن از سفر به کنتاکی در ابتدا چندان محسوس نبود، ولی از زمانی که وارد دورهٔ دوم ابتدایی شدم فقط سالی چندبار و هربار فقط برای چند روز به کنتاکی می‌رفتیم. بعد از زندگی در کنار ماماو متوجه شدم او و خواهرش رز، زنی با محبتی غیرعادی، بعد از مرگ مادرشان مشاجره‌ای با هم داشته‌اند. ماماو می‌خواسته خانهٔ قدیمی به جایی برای دوره‌می‌های خانوادگی تبدیل شود در حالی‌که رز آن خانه را برای پسرش و خانوادهٔ او در نظر گرفته بوده. رز عقیده داشته هیچ‌کدام از خواهر و برادرهایی که در اوهایو و ایندیانا زندگی می‌کردند آن‌قدری به کنتاکی سر نمی‌زدند، در نتیجه دادن خانه به کسی که می‌توانسته از آن استفاده کند کار منطقی‌ای بوده. ولی ماماو از این می‌ترسیده که بدون سرپناهی در جکسون، بچه‌ها و نوه‌هایش جایی برای ماندن در آنجا نداشته باشند؛ پس او هم زاویهٔ دید خودش را داشته.

کم‌کم پی بردم بازگشت به جکسون برای او نوعی ادای وظیفه است که صرفاً تحملش می‌کند، و محض لذت و تفریح به آنجا نمی‌رود. برای من جکسون مساوی بود با دیدن دایی‌ها، دنبال کردن لاک‌پشت‌ها و یافتن آرامشی که در زندگی به‌هم ریختهٔ طاعون‌زده‌ام در اوهایو دست‌یافتنی نبود. جکسون جایی بود که با ماماو زیر یک سقف وقت می‌گذراندم، سفری سه‌ساعته برای قصه گفتن و قصه شنیدن و همین‌طور جایی که من نوهٔ جیم و بانی ونس مشهور بودم. برای ماماو ولی جکسون جای دیگری بود، جایی که در کودکی گرسنگی را تجربه کرده و در نوجوانی با رسوایی بارداری، از آن فرار کرده بود. بسیاری از دوستان او در معادن جانشان را از دست داده بودند. جکسون جایی بود که

من می‌خواستم به آنجا فرار کنم و او از آنجا فرار کرده بود.

در سن و سال بالای او و با محدودیت‌های فیزیکی ناشی از پیری، ماماو عاشق تماشای تلویزیون بود. کمدی‌های سطح پایین و نامناسب و درام‌های حماسی را ترجیح می‌داد و به همین دلیل گزینه‌های زیادی پیش رویش بود. ولی با اختلاف زیادی محبوب‌ترین سریالش سوپرانوها (۱۰۱) بود. سریالی مافیایی از شبکه HBO. حالا که به آن فکر می‌کنم به‌نظم بسیار عجیب است که سریالی دربارهٔ یک‌مشت خارجی به‌شدت وفادار و گاهی خشن این‌طور به مذاق ماماو خوش می‌آمد و باعث می‌شد قهقهه خنده‌اش به آسمان بلند شود. کافی بود اسم شخصیت‌ها و زمان‌ها را تغییر دهیم، آن‌وقت بود که مافیای ایتالیایی کاملاً شبیه درگیری‌های هتفیلد-مک‌کوی در آپالاشیا می‌شد. شخصیت اصلی سریال آدمکشی خشن به نام تونی سوپرانو بود، شخصیتی به‌شدت منفی و تبهکار، اما ماماو وفاداری او و این‌که حاضر بود برای دفاع از شرف خانواده‌اش دست به هر کاری بزند را ستایش می‌کرد. به‌رغم کشت و کشتارهایی که از دشمنانش راه انداخته بود و سیاه‌مستی‌های مداومش، تنها انتقاد ماماو به او دربارهٔ بی‌وفایی او در زندگی زناشویی‌اش بود: «همیشه با این و آن است. این‌کارش را دوست ندارم.»

علاوه بر این، در آن دوران برای اولین‌بار عشق ماماو به بچه‌هایش را از نزدیک دیدم، آن‌هم نه به‌عنوان کسی که مورد محبت او است، که در مقام یک مشاهده‌کننده. بیش‌تر وقت‌ها از بچهٔ لیندزی یا بچه‌های خاله‌وی مراقبت می‌کرد. یک‌روز هر دو دختر خاله‌وی پیش او بودند و سگ خاله هم در حیات بود. وقتی سگ پارس کرد ماماو داد کشید: «خفه شو حرامزاده.» دخترخالهٔ من بانی رز دوید جلوی در پشتی و پشت سر هم فریاد می‌زد: «خفه شو حرامزاده! خفه شو حرامزاده!» ماماو لنگان لنگان خودش را به بانی رز رساند و دستش را دور بچه حلقه کرد و گفت: «هیس‌س‌س! تو نباید حرف‌های من را تکرار کنی وگرنه من را توی دردمر می‌اندازی.» اما دختر بچه به‌قدری غرق خنده بود و قهقهه می‌زد که به‌سختی متوجه حرف‌های ماماو شد. چند هفته بعد از مدرسه به خانه آمدم و از او حالش را پرسیدم و این‌که در طول روز چه کارهایی کرده. گفت روز بسیار خوبی داشته چون مراقب کمرون پسر لیندزی بوده: «کمرون از من پرسید می‌تواند مثل من کلمهٔ پفیوز را بگوید؟ بهش گفتم بله ولی فقط در خانهٔ من.» و بعد خندهٔ ریزی روی صورتش نشست. جدا از این‌که چه حسی داشت، با وجود مشکل ریه که نفس کشیدن را برایش سخت کرده و لگن دردناکی که راه رفتن را برایش دشوار کرده بود، هرگز از به قول خودش «وقت‌گذراندن با آن

کوچولوها» نمی‌گذشت. ماماو عاشقشان بود و من تازه داشتم می‌فهمیدم چرا همیشه رؤیایش این بوده وکیل کودکانی بشود که مورد سوءاستفاده یا بی‌توجهی قرار گرفته‌اند.

در آن دوران یک عمل جراحی روی کمر ماماو انجام شد تا شاید دردِ موقع راه رفتنش را کم کند. برای چند ماه در یک آسایشگاه ماند تا بهبود پیدا کند و به همین دلیل من مجبور شدم تنها زندگی کردن را تجربه کنم. تجربه‌ای که از بخت خوش زیاد طول نکشید. هر شب ماماو به لیندزی، خاله‌وی و من زنگ می‌زد و خواسته‌ای تکراری داشت: «از غذای مزخرف اینجا حالم به هم می‌خورد، می‌روی از تاکوبل (۱۰۲) برایم بوریتوی لوبیا (۱۰۳) بگیری؟» در حقیقت ماماو از همه چیز آنجا بدش می‌آمد و حتی یک‌بار ازم خواست قسم بخورم که اگر کارش به جایی کشید که لازم شد به صورت دائم آنجا بماند تفنگ مگنوم ۴۴ را بیاورم و با شلیک یک گلوله توی سر راحتش کنم. «ماماو، نمی‌توانی از من بخواهی چنین کاری کنم. در این صورت بقیه عمرم را باید تو زندان بگذرانم.» ماماو یک لحظه مکث می‌کرد و بعد از کمی فکر جواب می‌داد: «خب، پس مقداری سم آرسنیک بیاور. این‌طوری هیچ‌کس متوجه نمی‌شود.» بعدتر معلوم شد جراحی کمرش کاملاً بی‌دلیل بوده. لگنش شکسته بود و تا جراح لگن را عمل کرد دوباره روی پای خودش ایستاد، گرچه از آن به بعد با کمک واکر یا عصا راه می‌رفت. حالا که من وکیل هستم تعجب می‌کنم چرا هیچ‌وقت به شکایت قانونی علیه دکتری که آن عمل غیرضروری را روی کمرش انجام داد فکر نکردیم. بماند که ماماو هرگز اجازه چنین کاری را نمی‌داد؛ تا کارد به استخوان نمی‌رسید، اجازه متوسل شدن به دستگاه قضایی را نمی‌داد!

مادر را گهگاه، هرچند روز یک‌بار می‌دیدم، مواقعی هم پیش می‌آمد که هفته‌ها می‌گذشت بدون این‌که یک کلمه از او بشنوم. بعد جدایی از یک مرد دیگر چند ماهی را روی کاناپه ماماو سر کرد و هر دو از بودنش لذت می‌بردیم. او به سبک خودش تلاشش را می‌کرد؛ وقت‌هایی که سر کار می‌رفت همیشه روز دریافت حقوق به من پول می‌داد و پولی که به من می‌داد قطعاً بیشتر از توانش بود. به دلایلی که چرایی‌اش را هرگز نفهمیدم مادر پول را جایگزینی برای محبت و عاطفه یافته بود. شاید حس کرده بود من هرگز قدردان عشق او به خودم نخواهم بود مگر آن‌که پول زیادی به من بدهد. ولی من هیچ‌گاه در بند پول نبودم. فقط می‌خواستم حالش خوب باشد.

حتی نزدیک‌ترین دوستانم هم نمی‌دانستند که در خانه مادر بزرگم زندگی می‌کنم. گرچه اکثر رفقای من خانواده‌ای به معنای رایج آن در

سنت آمریکایی نداشتند، متوجه شده بودم وضع من از بیشتر آن‌ها غیرمعمول‌تر است. گذشته از این، ما فقیر بودیم، چیزی که ماماو عین نشان افتخار به سینه می‌کوبید ولی من نمی‌توانستم آن را بپذیرم. من لباس‌های برند ابرکرومبی و فیچ (۱۰۴) یا آمریکن ایگل (۱۰۵) نمی‌پوشیدم مگر این‌که در کریسمس هدیه می‌گرفتم. وقتی ماماو جلو مدرسه می‌آمد دنبالم، به او می‌سپردم از ماشین بیرون نیاید مبادا دوستانم او را در لباس یکنواخت همیشگی‌اش شامل شلوار جین بگی و تی‌شرتی مردانه با آن سیگار دراز منتولی آویزان از لبش ببینند. وقتی مردم ازم سؤال می‌کردند، دروغ سر هم می‌کردم و می‌گفتم با مادرم زندگی می‌کنم و با هم از مادر بزرگ مریضمان نگهداری می‌کنیم. حتی امروزه روز هم هنوز حسرت می‌خورم که چرا تعداد زیادی از دوستان دوران دبیرستان و رفقایم هیچ‌وقت نفهمیدند که ماماو بهترین اتفاق زندگی‌ام بوده.

سال سوم دبیرستان برای دورهٔ پیشرفتهٔ ریاضی، ترکیبی از مثلثات، جبر پیشرفته و دیفرانسیل و انتگرال مقدماتی، امتحان دادم. مدرس کلاس، ران سلبی، به باهوش بودن و انتظار زیادش از دانش‌آموزان مشهور بود. در طول بیست سال هرگز حتی یک‌روز کلاش را تعطیل نکرده بود. بنا بر یکی از داستان‌های مشهور دبیرستان میدلتاون، حین یکی از امتحانات آقای سلبی دانش‌آموزی به‌صورت تلفنی خبر از تهدید بمب‌گذاری داده و مادهٔ منفجره را هم در کیفی داخل کمدش کار گذاشته بوده. با تخلیهٔ کل دانش‌آموزان به بیرون، سلبی وارد مدرسه شده و محتویات کمد دانش‌آموز موردنظر را جمع کرده و آورده بیرون مدرسه و داخل یک سطل آشغال ریخته. بعد به پلیس‌ها گفته: «شاگرد کلاس خودم بود، آن‌قدرها باهوش نبود که بمب درست و حسابی و قابل انفجار بسازد. حالا هم بگذارید بچه‌ها برگردند سر کلاس و امتحانشان را بدهند.»

ماماو عاشق این دست داستان‌ها بود و گرچه هیچ‌وقت سلبی را ندیده بود، از تحسین‌کنندگان او بود و من را تشویق می‌کرد حرف او را گوش کنم. سلبی به دانش‌آموزان می‌گفت که ماشین‌حساب مهندسی پیشرفته تهیه کنند و البته الزام نمی‌کرد. تگزاس اینسترومنت مدل ۸۹ تا آن‌موقع جدیدترین و پیشرفته‌ترین مدل ماشین‌حساب بود. ما تلفن همراه نداشتیم، لباس شیک و خوب نداشتیم، ولی ماماو کاری کرد من یکی از آن ماشین‌حساب‌ها داشته باشم. این قضیه برایم درس مهمی در فهم معیارهای ماماو بود و همین کارش وادارم کرد چنان درگیر درس

خواندن شوم که تا پیش از آن هرگز نشده بودم. اگر ماما می‌توانست ۱۸۰ دلار برای یک ماشین حساب خرج کند و مصر بود که یک سنتش از پول من نباشد، پس من هم می‌توانستم تکالیف مدرسه را جدی‌تر بگیرم. من مدیون او بودم و او هم مدام این را به من یادآوری می‌کرد: «تمرین‌های درس معلم سلبی را تمام کرده‌ای؟»
«نه ماما، نه هنوز.»

«پس بجنب سریع‌تر شروع کن. من تا آخرین پنی‌ای را که داشتم خرج یک کامپیوتر ریزه‌میزه نکردم که تو کل روز برای خودت ول بچرخ.»
آن سه سال که بی‌وقفه و به تنهایی کنار ماما زندگی کردم، عامل نجاتم شد. متوجه علت این تغییر نبودم، این‌که چطور با او بودن زندگی من را تغییر داده. متوجه نبودم به محض رفتن پیش او نمراتم رو به بهبود گذاشته‌اند و حتی نمی‌دانستم در حال به‌دست آوردن دوستانی هستم که یک عمر برایم باقی خواهند ماند.

در آن دوره با ماما شروع کردیم به حرف‌زدن درباره مشکلاتی که جامعه ما با آن‌ها درگیر بود. ماما من را به پیدا کردن کار تشویق کرد. بهم گفت برایم خوب است که ارزش هر دلار را به‌صورت واقعی درک کنم. وقتی توصیه و تشویقش در مواجهه با گوش‌هایی که سر شنیدن نداشتند راه به جایی نبرد، این‌بار ازم خواست تا شغلی برای خودم دست‌وپا کنم و من هم حرفش را گوش کردم. به‌عنوان صندوق‌دار در فروشگاه خواربارفروشی دیلمان مشغول به کار شدم.

کار به‌عنوان صندوق‌دار من را به یک جامعه‌شناس آماتور تبدیل کرد. فشار عصبی بی‌مهارى باعث شده بود تعداد زیادی از مشتری‌ها آتشی شوند. یکی از همسایه‌های ما از در وارد می‌شد و بابت خطایی جزئی سر من داد می‌زد که مثلاً چرا برخوردم با او دوستانه نبوده یا چرا یک‌روز کیسه را زیاد و روز دیگر کم پر کرده‌ام. بعضی‌ها باعجله وارد فروشگاه می‌شدند و با سراسیمگی بین قفسه‌ها دنبال یک جنس خاص می‌گشتند. بقیه اما آهسته و خوش‌خوشان و با دقت کالاها را از فهرست خریدشان خط می‌زدند. عده‌ای مقدار زیادی غذای یخ‌زده یا کنسروی می‌خریدند و عده دیگری هربار با چرخ‌های خرید پر از محصولات تازه و گرمشان پای صندوق می‌آمدند. هر قدر مشتری‌ها اذیت‌کن‌تر بودند، غذای آماده و یخ‌زده بیشتری می‌خریدند و فقیرتر هم به‌نظر می‌رسیدند. این را از سرووضع و لباس پوشیدنشان متوجه

می‌شدم؛ به‌علاوه، این افراد غذا را با کوپن‌های دولتی تهیه می‌کردند. بعد از چند ماه، یک‌بار از ماماو پرسیدم: «چرا فقط فقرا شیر خشک می‌خرند، مگر پولدارها بچه‌دار نمی‌شوند؟» ماماو جوابی نداشت و این سال‌ها قبل از زمانی بود که فهمیدم آدم‌های پولدار بچه‌هایشان را با شیر مادر تغذیه می‌کنند. شغلم در عین این‌که چیزهایی در مورد اختلاف طبقاتی در آمریکا بهم یاد می‌داد، تا حدی هم باعث رنجش خاطر می‌شد، رنجشی که هم از طرف طبقه مرفه بود و هم مردم هم طبقه خودم. صاحبان فروشگاه دیلمان به سبک قدیم کاسبی می‌کردند و به مشتریان خوش حساب اجازه می‌دادند به‌صورت نسیه جنس بخرند. بعضی از مشتری‌ها هزاران دلار بیشتر از پرداختی‌شان جنس برده بودند ولی مطمئن بودم اگر هرکدام از خویشاوندانم از در وارد می‌شد و بیشتر از چند هزار دلار خرید می‌کرد، فوراً از او می‌خواستند پولش را تسویه کند. این احساس که رئیس مردمی مثل من را کم‌اعتبارتر از کسانی می‌دانست که خریدهایشان را با کادیلک به خانه می‌بردند، مایه رنجش می‌شد. اما با این موضوع کنار آمدم؛ به خودم گفتم من هم در آینده حساب نسیه خودم را خواهم داشت.

همین‌طور یاد گرفتم که مردم چطور سر سیستم یارانه دولتی کلاه می‌گذارند. آن‌ها دوجین سودا با کوپن غذایشان می‌خریدند و بعد زیر قیمت نقدش می‌کردند. خریدهایشان را جداجدا ثبت می‌کردند. غذا را با کوپن می‌خریدند و آبجو و شراب و سیگار را با پول نقد. اغلب در صف صندوق با تلفن همراهشان حرف می‌زدند. هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم چرا زندگی امثال ما شبیه درگیری و بدبختی بود در حالی‌که مفت‌خورهایی که فقط از پول دولت امرارمعاش می‌کردند از تجملاتی لذت می‌بردند که ما در خواب هم نمی‌دیدیم.

ماماو با دقت به تجربیات دیلمانی من گوش می‌داد. با بدگمانی شروع کردیم به زیر نظر گرفتن آدم‌های هم طبقه خودمان. بیشتر آدم‌های مثل ما در تقلا برای زنده ماندن و اداره کردن شرایط بودند، ولی به هر شکلی که بود از پس انجامش برمی‌آمدند، با سخت‌کوشی و امید به آینده‌ای بهتر. ولی اقلیت بزرگی به همان حق بیکاری‌ای که دولت بهشان پرداخت می‌کرد راضی بودند. هر دو هفته یک‌بار فیش حقوقی ناچیزم را که می‌گرفتم متوجه بندی می‌شدم که میزان کسر شده مالیات ایالتی و دولت فدرال از حقوقم را نشان می‌داد. بارها پیش می‌آمد که همسایه معتاد ما استیک‌های تی‌بون (۱۰۶) سفارش می‌داد، من به اندازه‌ای وضع خوب نبود که برای خودم از آن استیک‌ها

بخرم، ولی عمو سام مجبورم می‌کرد برای یک‌نفر دیگر چنین غذایی بخرم. این طرز تفکر من در هفده‌سالگی بود و گرچه امروز خیلی کمتر از آن‌موقع عصبانی هستم، این از اولین نشانه‌هایی بود که معلوم می‌کرد سیاست‌های حزب طبقه کارگر، دموکرات‌ها، که ماماو طرفدارش بود طبق برنامه پیش نرفته. کارشناسان علوم سیاسی از میلیون‌ها واژه استفاده کرده‌اند تا چرایی تغییر گرایش و وفاداری مردم آپالاشیا و ایالت‌های جنوبی از حزب دموکرات به جمهوری‌خواه، آن‌هم در کمتر از یک نسل را توضیح دهند. بعضی‌ها انگشت اتهام را روی مباحث نژادی و آغوش باز کردن دموکرات‌ها در مقابل جنبش‌های حقوق مدنی گذاشته‌اند. بعضی دیگر به ایمان مذهبی اشاره کرده‌اند و نفوذی که محافظه‌کاری اجتماعی روی اوانجلیک‌های آن ناحیه دارد. بخش بزرگی از این توضیحات بر اساس این حقیقت بنا نهاده شده که تعداد زیادی از سفیدهای طبقه کارگر تجربه‌ای مشابه تجربیات من در دیلمان داشته‌اند. تا جایی که در دهه هفتاد طبقه سفید کارگر بر اساس این ایده شروع به چرخش به سمت ریچارد نیکسون کرد، طوری که بعضی از مردم می‌گفتند: «دولت به افراد تحت پوشش یارانه‌های حمایتی که هیچ کاری نمی‌کنند، پول می‌دهد! آن بیکارها جامعه ما را مسخره کرده‌اند. ما مردمی سخت‌کوش هستیم و بابت این‌که هر روز کار می‌کنیم، مورد ریشخند قرار می‌گیریم!»^۱

در حوالی همان ایام یکی از همسایه‌ها که از دوستان قدیمی ماماو و پاپاو بود، خانه کناری ما را برای بند هشت (۱۰۷) ثبت‌نام کرد. بند هشت برنامه‌ای دولتی است که برای مردم کم‌درآمد کمک‌هزینه اجاره فراهم می‌کند. دوست ماماو شانس کمی برای اجاره دادن خانه‌اش داشت، ولی وقتی او موفق شد خانه‌اش را مشمول استفاده از کوپن‌های بند هشت کند، تقریباً مطمئن شد این رویه تغییر خواهد کرد. در چشم ماماو اما این قضیه به خیانت می‌مانست. اطمینان داشت که مردم بد به محله خواهند آمد و ارزش آن را پایین خواهند آورد.

به‌رغم تلاشمان برای خط کشیدن بین فقرای تنبل بی‌عار و ندارهایی که دنبال کار و تلاش بودند، من و ماماو به این نکته پی برده بودیم که خود ما هم در بسیاری از خصیصه‌ها با همان کسانی که فکر می‌کردیم طبقه ما را بدنام کرده‌اند، مشابهت داشتیم. کسانی که از بند هشت استفاده می‌کردند تا حد زیادی به ما شبیه بودند. مادر یکی از خانواده‌هایی که به خانه کناری ما نقل‌مکان کردند در کنتاکی به دنیا آمده و هنگام جوانی به‌همراه پدر و مادرش که در جستجوی زندگی بهتری بودند، به شمال مهاجرت کرده بود. در زندگی‌اش با چند

مرد زندگی کرده بود و هرکدام از آن‌ها هم او را با بچه‌ای زیر بغل و بدون هیچ کمک و نفقه‌ای رها کرده بود. زن خوبی بود، بچه‌هایش هم همین‌طور، اما مصرف مواد مخدر و دعوای شبانه مشکلاتشان را که درد مشترک بسیاری از هیل‌بیلی‌های مهاجر بود فاش می‌کرد. برای ماما و روبه‌رو شدن با واقعیتِ مشکلی که خانواده خودش هم با آن درگیر بود مایه خشم و دلسردی بود.

این عصبانیت، خون خانم بانی ونس خبره در سیاست‌های اجتماعی را به جوش آورد: «آن زن یک هرزه تنبل است، اگر مجبور بود دنبال کار بگردد این‌طور ول و بیکار نمی‌ماند. از الدنگ‌هایی که با پول دادن به مفت‌خورهای بیکاره باعث سرازیر شدنشان به این محله شدند، متنفرم.» مرتب درباره مردمی که توی فروشگاه می‌دیدیم غر می‌زد: «نمی‌فهمم چرا باید کسانی که همه عمرشان را کار می‌کنند، زندگی بخور و نمیری داشته باشند. آن‌هم در حالی که این تن‌لش‌های بی‌عار با پول مالیات ما نوشیدنی می‌خرند و قبض تلفن همراهشان را پرداخت می‌کنند.»

این‌ها عقاید عجیب و غریب مادر بزرگ من بود که تازه در مورد فقرا آدم بی‌نهایت رقیق‌القلبی به حساب می‌آمد. اگر او یک‌روز به دولت بابت کمک بیش از حد می‌توپید، روز دیگر دولت را بابت کم‌کاری و کوتاهی‌اش مورد انتقاد قرار می‌داد. هرچه بود دولت داشت به فقرا کمک می‌کرد تا سرپناهی پیدا کنند و مادر بزرگ از هر ایده‌ای که متضمن کمک به بیچارگان بود خوشش می‌آمد. او هیچ دیدگاه بنیادین و عمیقی نسبت به یارانه‌های بند هشت نداشت. به همین دلیل دموکرات‌ها دوباره پیش چشم او مهم می‌شدند. در مورد نبود شغل غر می‌زد و علنی و بلندبلند از این‌که چرا زن همسایه نمی‌تواند مردی مناسب پیدا کند شکایت می‌کرد. در زمان‌هایی که احساساتش بر او غلبه می‌کرد، متحیر بود که چطور جامعه ما می‌تواند ناو هواپیمابر بسازد ولی از پس ساختن مرکز ترک اعتیاد برای همه، مثلاً مادر من، بر نمی‌آید؟ گاهی پولدارها را بدون این‌که اشاره به افراد خاصی داشته باشد مورد تاخت و تاز قرار می‌داد، آن‌هایی که در نگاه او علاقه‌ای به پرداخت سهمشان در قبال جامعه نداشتند. هر بار که رأی‌گیری برای اخذ مالیات به منظور بهبود وضع مدارس عمومی با شکست روبه‌رو می‌شد که به دفعات هم اتفاق افتاده بود، ماما و آن را نشانه‌ای از شکست جامعه ما در فراهم آوردن امکانات آموزشی باکیفیت برای بچه‌هایی مانند من می‌دانست.

افکار ماما گستره وسیعی از طیف دنیای سیاست‌ورزی را در برمی‌گرفت. بسته به این‌که در چه حال و هوایی بود، می‌توانست محافظه‌کاری افراطی یا سوسیال‌دموکراتی اروپایی‌وضع باشد. بر این اساس فرض ابتدایی‌ام این بود که ماما آدم ساده درس‌نخوانده‌ای

است که وقتی دهانش را در مورد عالم سیاست یا سیاست‌های دولت باز می‌کرد، باید گوشم را می‌گرفتم تا چیزی نشنوم. ولی خیلی زود فهمیدم که در پس عقاید متناقض ماما، خرد خیره‌کننده‌ای مستتر است. من زمانی طولانی صرف کرده بودم تا دنیا را زنده نگه دارم اما حالا که فرصت کوچکی برای مشاهده آن داشتم شروع کردم به دیدن دنیا از دید ماما. ترسیده، سردرگم، عصبانی و دل‌شکسته بودم. کسب و کارهای بزرگ را برای تعطیل کردن فعالیتشان در آمریکا و انتقال آن‌ها به کشورهای خارجی سرزنش می‌کردم و بعد فکر کردم خودم هم ممکن بود تصمیم مشابهی بگیرم. به دولت بابت ناکافی بودن حمایت‌هایش بدویبراه می‌گفتم و بعد فکر می‌کردم دولت در حقیقت هنگام تلاش برای بهبود اوضاع کار را خراب‌تر کرده.

ماما می‌توانست مثل یک افسر مسئول آموزش در نیروی ویژه، حجم عظیمی از داد و بیداد و بدویبراه را در بازه زمانی کوتاهی از دهانش خارج کند، اما دیدن مصائب مردم هم‌طبقه‌مان او را نه تنها عصبانی و برآشفته کرده که قلبش را هم جریحه‌دار می‌کرد. گذشته از مشکل اعتیاد، زوج‌های ناسازگار و ستیزه‌جو و چالش‌های مالی، این مردم مشکلات جدی زیادی داشتند و رنج بسیاری می‌کشیدند. همسایه‌های ما نوعی اندوه نومیدانه در زندگیشان داشتند. این اندوه را می‌شد در خنده مصنوعی مادری که هرگز از ته دل لبخنده نزده بود یا در جوک‌های دختر نوجوانی که می‌گفت مادرش مثل سگ کتکش می‌زند، سراغ گرفت. می‌دانستم این جوک‌ها در واقع بیان می‌شوند تا دردهای درونی را مخفی کنند؛ چراکه خودم هم در گذشته تجربه این کار را داشتم. همان‌طور که در مثل آمده، باید دندان روی جگر گذاشت. باید کشید، ساخت، تحمل کرد و چه کسی با همه وجودش این را حس کرده بود؟ بدون شک ماما.

مشکلات منطقه ما روی تک‌تک هم‌نوعانم تأثیر سوء داشت. مشکلاتی که مادرم با آن‌ها درگیر بود پدیده‌ای منحصر به او نبود. این مشکلات برای افراد دیگری شبیه ما که صدها کیلومتر دور از زادگاهشان در تکاپوی یک زندگی بهتر کوچیده بودند، تکرار می‌شد و هیچ امید فرجی نبود. ماما بر این باور بود که از فقر کوهستان فرار کرده، اما فقر- دست‌کم فقر احساسی، به فرض که فقر مادی مرتفع شده بود - هیچ کجا دست از سرش بر نداشته بود. چیزی او را در سال‌های واپسین زندگی‌اش به‌طور ترسناکی شبیه به روزهای آغازینش کرده بود. چه پیش آمده بود؟ چشم‌انداز پیش روی دختر نوجوان همسایه ما چه بود؟ قطعاً با آن زندگی خانوادگی شواهد و قرائن به نفع او

نبود. این‌ها سؤالی را پیش چشم من برجسته می‌کرد؛ قرار بود چه بر سرم بیاید؟

پاسخ دادن به این سؤال‌ها بدون در نظر گرفتن شرایط و فضای زادگاهم غیرممکن بود. می‌دانستم که زندگی بقیه مردم شبیه زندگی ما نیست. وقتی به خانه دایی جیمی می‌رفتم با جیغ و داد همسایه‌ها از خواب بیدار نمی‌شدم. در محله خاله‌وی و دن خانه‌ها زیبا بودند، چمن‌ها مرتب و کوتاه شده بود. پلیس‌ها رو به آدم لبخند می‌زدند، دست تکان می‌دادند و لازم نبود مادر و پدر کسی را به زور در صندلی عقب ماشین بچپانند. به همین دلیل در حیرت مانده بودم کجای کار ما با دیگران فرق داشته؟ نه تنها من و خانواده‌ام، که کل منطقه و شهر، هر کسی از جکسون تا میدلتاون و فراتر از آن. چند سال پیش‌تر وقتی مادر دستگیر و ایوان و حیاط همسایه‌ها پر از تماشاچی شده بود، درست بعد این‌که پلیس‌ها مادر را به داخل ماشین پلیس کشیده بودند، کاری خجالت‌آورتر از دست تکان دادن برای همسایه‌ها وجود نداشت. ماجرای که مادر به‌بار آورده بود، بدون هیچ تردیدی حادثه‌ی سروصدایی بود ولی همه ما قبلاً این نمایش را با همسایه‌های دیگر دیده بودیم. این نوع وقایع ریتم و شکل خودشان را داشتند. نمایشی همراه با جیغ و دادی نه‌چندان بلند باعث باز شدن پرده‌کرکه یا بیرون آمدن چشم‌ها از پشت پرده‌ها می‌شد. اگر کار کمی بالا می‌گرفت، همراه با بلند شدن مردم از خواب برای سر درآوردن از آشوب، چراغ اتاق خواب‌ها هم روشن می‌شد. اگر وضع رو به وخامت می‌گذاشت پلیس می‌آمد و پدر مست یا مادر افسارپارده‌کرده یکی را می‌گرفت و به ساختمان مرکزی شهر می‌برد. داخل آن ساختمان اداره مالیات، مرکز خدمات شهری و حتی موزه‌ای کوچک وجود داشت، ولی همه بچه‌های منطقه ما آن را به‌عنوان بازداشتگاه موقت میدلتاون می‌شناختند.

من کتاب‌های زیادی در مورد سیاست‌های اجتماعی و طبقه کارگر آسیب‌پذیر و کم‌درآمد خوانده‌ام. یکی از این کتاب‌ها که اثری پژوهشی از جامعه‌شناس برجسته، ویلیام جولیوس ویلسون (۱۰۸)، به نام محرومان واقعی (۱۰۹) است به‌شدت من را فکری کرد. اولین بار که آن کتاب را خواندم شانزده‌ساله بودم و گرچه به‌طور کامل قادر به فهم مطالب کتاب نبودم، کلیت حرفش را متوجه شدم. هم‌زمان با مهاجرت میلیون‌ها نفر به مناطق شمالی برای پیدا کردن شغل در کارخانه‌ها، جوامع اطراف آن مراکز صنعتی پر رونق و شکوفا شدند، اما این جوامع به‌شدت شکننده بودند. زمانی که کارخانه‌ها رو به تعطیل شدن رفتند مردمی که به امید آن‌ها مهاجرت کرده بودند در شهرها و

شهرستان‌هایی که دیگر قادر به فراهم آوردن موقعیت‌های شغلی مناسب برای چنین جمعیت زیادی نبودند گرفتار و اسیر شدند. آن‌هایی که توانستند، عموماً افراد تحصیل‌کرده، ثروتمند و یا دارای ارتباطات خوب، عطای زندگی در آن مناطق را به لقایش بخشیدند و پشت سر خود جوامعی با انبوهی از افراد فقیر بجا گذاشتند. این جا مانده‌ها در حقیقت همان محرومان واقعی بودند، ناتوان از پیدا کردن شغل مناسب بدون کمک دیگران و در بند جامعه‌ای که در زمینه حمایت‌های اجتماعی و ایجاد ارتباطات مناسب چیز زیادی برای ارایه نداشت.

کتاب ویلسون با من حرف می‌زد. می‌خواستم نامه‌ای برای او بنویسم و بگویم که محل زندگی من را بسیار عالی توصیف کرده. آنچه کتاب از آن حرف می‌زد، به شدت برای من عجیب بود. گرچه کتاب درباره هیل‌بیلی‌های مهاجرت کرده از آپالاشیا نبود. موضوع کتاب درباره سیاه‌پوست‌هایی است که در مناطق مرکزی شهرها زندگی می‌کنند. همین قضیه در مورد کتاب مهم چارلز موری (۱۱۰) یعنی عقبگرد (۱۱۱) هم صادق است، کتاب دیگری درباره سیاهان که در مورد هیل‌بیلی‌ها هم صدق می‌کند. کتاب به بررسی نابودی تدریجی جامعه در ایالت‌هایی پرداخته که دولت در آن‌ها اجرای سیاست‌های یارانه‌ای و حمایتی را پیش گرفته بود.

این کتاب‌ها با وجود تصویر درستی که ارایه می‌دادند، هیچ‌کدام به‌طور کامل پاسخ‌گوی سؤالاتی نبودند که مثل خوره به جان ذهن من افتاده بود: چرا همسایه ما آن مردان زن‌آزار را ترک نمی‌کرد؟ چرا زن همه پولش را خرج مواد مخدر می‌کرد؟ چرا متوجه نمی‌شد با رفتارش در حال نابود کردن زندگی دخترش است؟ چرا همه این اتفاقات نه فقط برای زن همسایه که برای مادر من هم روی می‌داد؟ این مسئله مربوط به سال‌ها پیش از زمانی بود که درک کردم یک کتاب، کارشناس، یا رشته خاص نمی‌تواند به‌طور کامل مشکلات هیل‌بیلی‌ها را در آمریکای عصر جدید توضیح بدهد. بله، سوگنامه قوم ما مرثیه‌ای جامعه‌شناختی است، گرچه به روان‌شناسی، جامعه، فرهنگ و ایمان هم مرتبط است!

در سال سوم دوره دبیرستان که بودم پتی همسایه‌مان به صاحب‌خانه‌اش تلفن زد تا خبر چکه کردن سقف را به او بدهد. وقتی صاحب‌خانه سر رسید، پتی را با بدون لباس، نشئه و از خود بی‌خود روی مبل اتاق نشیمن پیدا کرد. در طبقه بالا وان سرریز کرده و همین باعث چکه سقف شده بود. ظاهراً پتی وان را پر کرده، چند قرص مسکن قانونی بالا انداخته و از هوش رفته بود. سقف و تعداد زیادی از وسایل خانه‌اش از بین رفته بود.

این واقعیت منطقه ما است؛ برهنه‌ای مفنگی که در حال از بین بردن چیزهای کم‌ارزشی است که برایش مانده. بچه‌هایی که اسباب‌بازی‌ها و لباس‌هایشان را به‌خاطر یک مادر معتاد از دست می‌دهند.

همسایه دیگری به‌تنهایی در خانه صورتی‌رنگ بزرگی زندگی می‌کرد. زن گوشه‌گیر و منزوی‌ای بود و برای کُل محله معما به‌حساب می‌آمد. فقط برای سیگار دود کردن از خانه بیرون می‌رفت. هیچ‌وقت به کسی سلام نمی‌کرد و چراغ‌های خانه‌اش همیشه خاموش بود. از شوهرش جدا شده بود و بچه‌هایش هم توی زندان بودند. به‌شدت چاق بود. در کودکی فکر می‌کردم او به این دلیل از بیرون آمدن بدش می‌آید که برای راه رفتن بیش از حد سنگین است.

همسایه‌های دیگری هم در انتهای خیابان بودند. زنی بسیار جوان با یک بچه خردسال و دوست‌پسر میان‌سالش. مرد سر کار می‌رفت و زن کل روز را به دیدن سریال جوان و بی‌قرار مشغول بود. پسرش بچه‌ای دوست‌داشتنی بود که ماماو را دوست داشت. در هر وقتی از روز، حتی یک‌بار بعد از نیمه‌شب، جلوی در پیدایش می‌شد و خوراکی می‌خواست. مادرش همیشه خدا بیکار بود، ولی نمی‌توانست مراقب بچه‌اش باشد و نگذارد وقت و بی‌وقت توی خانه غریبه‌ها ول بگردد. بعضی وقت‌ها حتی پوشک بچه نیاز به تعویض داشت. یک‌بار ماماو برای شکایت از زن با مددکاری اجتماعی تماس گرفت، با این امید که به نحوی بتواند آن پسر بچه را نجات بدهد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. ماماو هم از پوشک‌های دخترخاله‌هایم برای آن پسر بچه استفاده می‌کرد و همیشه در محل چشم می‌چرخاند و به دنبال نشانه‌ای از رفیق کوچکش می‌گشت.

دوست خواهرم در خانه دو دستگاهی کوچکی با مادرش زندگی می‌کرد. اگر فقط یک زن یارانه‌خور حرفه‌ای در دنیا وجود داشت، قطعاً همین خانم بود. او هفت خواهر و برادر داشت که بیشترشان از یک پدر بودند، چیزی که متأسفانه باید گفت در نوع خودش اتفاق نادری به‌حساب می‌آمد. مادرش هیچ‌وقت نتوانسته بود شغلی برای خودش حفظ کند و همان‌طور که ماماو می‌گفت انگار از مادری فقط به توله پس انداختن اعتقاد داشت. بچه‌های زن هیچ‌وقت موقعیت یک زندگی خوب پیش رویشان قرار نگرفت. کار یک‌نفرشان به رابطه‌ای پر از اذیت و آزار کشید که در نهایت به تولد بچه‌ای ختم شد، در حالی‌که هنوز آن‌قدری سن نداشت که از نظر قانونی اجازه داشته باشد برای خودش سیگار بخرد. بزرگ‌ترین پسر آوردوز کرد و تازه پیش‌تر از آن، زمانی که هنوز چیزی از پایان دوره دبیرستانش نگذشته بود، سابقه دستگیر شدن هم داشت.

این دنیایی بود که در آن زندگی می‌کردم؛ دنیای رفتارهای واقعاً غیرمنطقی. ما به سمت بدبخت شدن قدم برمی‌داریم. تلویزیون‌های بزرگ و آی‌پد می‌خریم. بچه‌هایمان به لطف کارتهای اعتباری با بهره‌ بالا و وام‌های روزپرداخت، لباس‌های شیک می‌پوشند. خانه‌ای می‌خریم که مورد نیازمان نیست و آن را دوباره در رهن بانک می‌گذاریم و پولش را خرج چیزهای دیگر می‌کنیم و بعد هم کار به اعلام ورشکستگی می‌کشد. بیشتر وقت‌ها همان خانه را پر از آشغال پشت سرمان رها می‌کنیم و می‌رویم. مقتصد بودن در چشم ما دشمنی خونی است. خاصه خرجی‌های ما برای تظاهر به این است که به طبقه‌ از ما بهتران تعلق داریم و وقتی پرده‌ غبار کنار می‌رود، وقتی ورشکست می‌شویم، یا یکی از اعضای خانواده ما را از زندان حماقتان نجات می‌دهد، دیگر هیچ‌چیز برایمان باقی نمانده. نه پولی برای شهریه‌ دانشگاه بچه‌مان، نه سرمایه‌گذاری‌ای برای افزایش دارایی‌مان و نه پولی برای روز مبادای بیکار شدنمان. می‌دانیم نباید این‌طور ریخت و پاش کنیم. گاهی حتی خودمان را بابتش سرزنش می‌کنیم، ولی در نهایت این کاری است که انجام می‌دهیم.

خانه‌های هرکدام از ما، شهر هرتی به تمام معنا است. طوری سر هم جیغ و داد می‌کنیم که انگار تماشاگر مسابقه‌ فوتبال هستیم. دست‌کم یک‌نفر از افراد خانواده‌ ما معتاد است، بعضی وقت‌ها پدر، گاهی مادر و در مواردی هردو. به‌ویژه در زمان‌هایی که به دلیلی تحت فشار هستیم دعوا می‌کنیم و همدیگر را می‌زنیم، آن‌هم جلوی چشم بقیه‌ اعضای خانواده ازجمله بچه‌های کوچک. اغلب اوقات همسایه‌ها می‌شنوند که چه چیزی در حال وقوع است. روز بد ماجرا هم روزی است که یکی از همسایه‌ها برای توقف نمایش با پلیس تماس می‌گیرد. بچه‌های ما برای زندگی به خانه‌ دیگران فرستاده می‌شوند، ولی اقامت آن‌ها در آن خانه‌ها زیاد به طول نمی‌انجامد. از فرزندانمان عذرخواهی می‌کنیم. طفلکی‌ها باور می‌کنند که از صمیم قلب پشیمان و متأسفیم و چند روز بعد دوباره همان بدذاتی می‌شویم که قبلاً بودیم.

در کودکی چیزی یاد نمی‌گیریم و زمانی که پدر و مادر می‌شویم هم بچه‌هایمان را مجبور به یادگرفتن چیزی نمی‌کنیم. فرزندان ما در مدرسه عملکرد ضعیفی دارند. ممکن است بابت این از دست آن‌ها عصبانی شویم ولی امکانات لازم برای موفق‌شدن، مثلاً سکوت و آرامش در محیط خانه را در اختیارشان نمی‌گذاریم. حتی با استعدادترین بچه‌های ما اگر از شرایط جنگی محیط خانه‌ خودشان جان به در ببرند، احتمالاً در کالژی که حوالی منطقه خودمان است، درس خواهند خواند. «برایم اهمیتی ندارد که تو در دانشگاه نوتردام(۱۱۲) پذیرفته

شده‌ای. می‌توانی درس‌ات را خیلی خوب و ارزان در کالج منطقه‌ای هم ادامه بدهی.» طعنه‌آمیز این‌که برای افراد فقیری مانند ما، تحصیل در نوتردام هم ارزان‌تر است و هم باکیفیت‌تر.

زمانی که باید دنبال کار باشیم، انتخاب ما بیکار ماندن است. شغلی هم اگر گیرمان بیاید دوام زیادی ندارد. به‌خاطر دیر سر کار رفتن، دزدیدن اجناس و فروششان در (۱۱۳) eBay، شکایت مشتری‌ها از بوی گند الکل در نفسمان، یا برای مرخصی‌های نیم‌ساعته در هر شیفت برای دستشویی رفتن از کار اخراج می‌شویم. در مورد ارزش سخت‌کوشی داد سخن می‌دهیم ولی پایش بیافتد به خودمان می‌گوییم دلیل کار نکردنمان جفاهای آشکاری است که در حق ما شده؛ او‌باما معادن زغال‌سنگ را تعطیل کرد یا چین فرصت‌های شغلی را از ما گرفت. این دروغ‌ها را به خودمان می‌گوییم تا اختلال شناختی‌مان را توجیه کنیم، ارتباط گسسته بین دنیایی که می‌بینیم و ارزش‌هایی که در موردشان روضه‌خوانی می‌کنیم!

با کودکانمان دربارهٔ مسئولیت‌پذیری حرف می‌زنیم، ولی در عمل چیزی برای ارایه نداریم. ماجرا از این قرار است؛ سال‌های سال آرزوی داشتن یک تولد ژرمن شیرد را داشتیم. مادر به طریقی یکی از آن تولدها برای من گیر آورد. اما این چهارمین سگ من بود و هنوز سرسوزنی تربیت کردن سگ را یاد نگرفته بودم. در طول این سال‌ها همه آن سگ‌ها گم و گور شده بودند، یا تحویل پلیس شدند یا یکی از دوستان خانوادگی. بعد از خداحافظی با چهارمین سگ، قلب ما مثل سنگ سخت می‌شود. می‌آموزیم که زیاد وابسته نشویم.

عادت‌های غذایی و ورزشی ما طوری طراحی شده تا خیلی زود راهی قبرستانمان کند و البته که در رسیدن به هدفش هم موفق است. در بعضی بخش‌های کنتاکی سن امید به زندگی ۶۷ سال است، یک دهه و نیم کمتر از میانگین حوالی ویرجینیا. اخیراً نتیجه پژوهشی نشان داده که سن امید به زندگی در میان طبقه کارگر سفیدپوست برخلاف تمام گروه‌های نژادی موجود در آمریکا رو به نزول است. برای صبحانه رول دارچینی شرکت پیلزبری (۱۱۴) می‌خوریم، نهار تاکوبل و شام هم مک‌دونالد. با این‌که غذای خانگی ارزان‌تر و برای روح و جسممان مفیدتر است، به‌ندرت آشپزی می‌کنیم. ورزش کردن ما محدود شده به بازی‌هایی که در کودکی انجام می‌دهیم. تنها در صورتی مردم را مشغول دوییدن توی خیابان می‌بینیم که شهرمان را برای خدمت در ارتش یا رفتن به دانشگاه در منطقه‌ای بسیار دور ترک کرده باشیم.

همه سفیدهای کارگر با این مشکلات درگیر نیستند. این را حتی در بچگی هم می‌دانستم که دو گونه متفاوت از نیروهای اجتماعی و اخلاقی وجود دارد. مادر بزرگ و پدر بزرگ من نمونه مجسم یکی از این گروه‌ها بودند؛ سنت‌گرا، تا حدی وفادار به ازدواجشان، متکی به خود، سخت‌کوش و کاری. مادرم و به‌طور فزاینده‌ای کل مردم منطقه هم تجسم دسته دیگر؛ مصرف‌گرا، منزوی، پرخاشگر و بدگمان.

بودند و هستند افراد زیادی که مطابق با ارزش‌های مادر بزرگ و پدر بزرگ من زندگی می‌کردند و می‌کنند. گاهی می‌شود آن‌ها را به نام محسوس‌ترین شکل ممکن شناخت؛ پیرزن همسایه که با دقت به باغچه خانه‌اش می‌رسد حتی با این‌که گند سرتاپای خانه بقیه همسایه‌های او را برداشته! زن جوانی که هر روز به محله برمی‌گردد تا دست مادرش را در روزهای پیری بگیرد. این‌ها را نمی‌گویم که شیوه زندگی ماما و پاپا را عاشقانه جلوه بدهم - با چشم خودم شاهد بودم که زندگی آن‌ها هم پر از مشکل بود - بلکه می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که خیلی‌ها در منطقه ما گرچه در زندگی با مشکلاتی درگیر بودند، در نهایت با موفقیت چرخ زندگی را به حرکت درآوردند. خانواده‌های بسیاری پابرجا مانده، شام‌های بسیاری در خانه‌هایی آرام و دور از هیاهو صرف شده، کودکان بسیاری به‌سختی درس خوانده‌اند و باور داشته‌اند که رؤیای آمریکایی را تجربه خواهند کرد. خیلی از دوستان من زندگی‌های موفق و خانواده‌های خوشبختی در میدلتاون و اطراف آن ساخته‌اند. اگر به آمار اعتقاد داشته باشید، بچه‌هایی که در کانون خانواده‌ای مستحکم و آرام رشد می‌کنند دلایل زیادی برای خوش‌بینی خواهند داشت. من همیشه با بی‌طرفی به این دو دنیای متفاوت نگاه کرده‌ام. به لطف وجود ماما، هیچ‌گاه تنها به بدی‌هایی که منطقه ما در برابر دیدگانمان قرار می‌داد، نگاه نکردم و به‌نظم همین من را نجات داد. همیشه آغوشی باز و مهربان و خانه‌ای امن وجود داشت که هرگاه نیاز داشتم می‌توانستم به آن پناه ببرم. بچه‌های همسایه ما نمی‌توانند مدعی چنین چیزی باشند.

یکشنبه روزی، ماما قبول کرد برای چند ساعت از بچه‌های خاله‌وی مراقبت کند. خاله بچه‌ها را ساعت ده پیش ماما گذاشت. من هم می‌بایست سر شیفت کاری ترسناکم در خواربارفروشی می‌رفتم که از ساعت یازده صبح تا هشت شب طول می‌کشید. چهل و پنج دقیقه با بچه‌ها وقت گذراندم و بعد در ساعت ۱۰:۴۵ خانه را برای سر وقت رسیدن ترک کردم. به‌طور غیرمعمولی از ترک کردن آن‌ها ناراحت و حتی می‌شود گفت مستأصل بودم. در آن لحظه هیچ چیزی را بیشتر از بودن و وقت‌گذراندن با ماما و بچه‌ها نمی‌خواستم. این را به ماما گفتم و

برخلاف انتظارم که می‌گفت دست از ناله‌کردن و نق‌زدن بردار، گفتم که او هم دلش می‌خواست می‌توانستم در خانه بمانم! لحظه کمیابی بود از احساس همدلی و یگانگی: «ولی اگر از آن شغل‌هایی می‌خواهی که بتوانی آخر هفته‌ها را با خانواده بگذرانی، باید به کالج بروی و برای خودت کسی بشوی.» این عصارهٔ نبوغ و تیزهوشی ماما بود. این‌طور نبود که مدام نصیحت کند و فحش بدهد و بگوید فلان کار را انجام بده. او به من نشان داد که عصر روز یکشنبه‌ای آرام و دلپذیر در کنار کسانی که دوستشان داری چیزی در دسترس و شدنی است و همهٔ سعی‌اش را کرد تا یاد بگیرم چطور به آن دست پیدا کنم.

پژوهش‌های صورت گرفته توسط پژوهشگران علوم اجتماعی به وجود تأثیر مثبت محیط خانوادگی پرمحبت و باثبات صحنه می‌گذارد. می‌توانم دوجین تحقیق را فهرست کنم که براساس آن‌ها می‌توان برداشت کرد خانهٔ ماما نه تنها برای من خانهٔ موقت امنی بوده، که امکان داشتن امید به آینده‌ای بهتر را هم برایم فراهم آورده است. کتاب‌های فراوانی به پدیدهٔ «کودکان سرسخت» پرداخته‌اند، بچه‌هایی که به رغم محیط خانوادگی از هم پاشیده در زندگی به موفقیت دست پیدا می‌کنند، به این دلیل که از پشتیبانی روحی و اجتماعی یک بزرگسال دوست‌داشتنی و مهربان بهره می‌برند.

این‌که من می‌دانم ماما برای من خوب بوده به دلیل حرف یک روان‌شناس از دانشگاه هاروارد نیست، او برای من خوب بوده چون من این را حس می‌کردم. زندگی‌ام را قبل از رفتن پیش ماما در نظر بیاورید. اواسط پایهٔ سوم بودم که میدلتاون و ماما و پاپا را ترک کردیم تا برای زندگی با باب به پرل‌کانتی برویم. در پایان سال چهارم از آنجا به مقصد خانه‌ای دو دستگاهی در یک بلوک دویست واحدی در خیابان مک‌کینلی شهر میدلتاون بیرون آمدم. در پایان سال پنجم هم خانهٔ واقع در بلوک دویست واحدی را برای زندگی در بلوک سیصد واحدی در همان خیابان مک‌کینلی پس دادیم و در آن موقع به حضور چپ در خانه عادت کرده بودیم گرچه او هیچ‌وقت با ما زندگی نکرد. در انتهای سال ششم هنوز در خانهٔ بلوک سیصد واحدی بودیم ولی جای چپ با استیو عوض شده بود و البته بحث‌های زیادی در می‌گرفت که برای زندگی به خانهٔ استیو برویم یا نه؟ بعد از سال هفتم مت جای استیو را گرفت، مادر هم داشت آماده می‌شد که هم‌خانهٔ مت بشود. امیدوار بود که من هم به همراهش به خانهٔ مت در دیتون بروم. بعد از یک تغییر مسیر کوتاه در خانهٔ پدرم رضایت دادم و با او به خانهٔ کن، یک

آدم کاملاً غریبه و سه فرزندش رفتم. از همه این‌ها بدتر، مواد مخدر، پرونده خشونت خانگی، فضولی‌های خدمات کودکان در زندگی ما و مرگ پاپا بود. امروز حتی یادآوری آن دوره اضطرابی غیرقابل وصف و شدید به جانم می‌اندازد، نوشتن در موردش که جای خود دارد. چند وقت پیش از طریق فیس‌بوک متوجه شدم دوستی قدیمی، دختری از دوستان دوره دبیرستان با ریشه‌های عمیق هیل‌بیلی، مرتب نامزدش را عوض می‌کند و از یک رابطه بیرون نیامده وارد رابطه تازه‌ای می‌شود. یک‌هفته عکس مردی را می‌گذاشت و سه هفته بعد عکس یکی دیگر و دعوا و جدال با هوس جدیدش آن‌قدر دامن‌دار می‌شد تا همه بفهمند این رابطه متلاشی شده. این زن هم‌سن من است، با چهار بچه و هربار در فیس‌بوک می‌نوشت سرانجام مرد ایده‌آلش را که با او رفتار خوبی دارد پیدا کرده. حرفی تکراری که قبلاً بارها آن را دیده بودم. دختر سیزده‌ساله‌اش زیر پست او نظر می‌گذاشت که: «فقط بس کن. فقط می‌خواهم دست برداری و این ماجرا تمام شود.» دلم می‌خواست آن دختر بچه را بغل کنم چون حال دل او را به‌خوبی می‌فهمیدم. هفت سال آزرگار دلم می‌خواست آن اتفاقات تمام شود. جنگ و دعوا و جیغ و دادها و حتی مواد مخدر اهمیت زیادی برایم نداشت. تنها و تنها می‌خواستم خانه‌ای داشته باشم، در آن خانه بمانم و آن غریبه‌های عوضی وارد خانه من نشوند.

حالا مختصری از زندگی من بعد از این‌که برای همیشه پیش ماماو رفتم را در نظر بیاورید. در پایان سال دهم با ماماو زندگی می‌کردم، در خانه او و بدون حضور هیچ‌کس دیگر. آخر سال یازدهم همچنان با ماماو و در خانه او، بدون هیچ شخص سومی. در انتهای سال دوازدهم باز هم با او و در خانه او و بدون هیچ مزاحمی! می‌توانم بگویم آرامش خانه ماماو به من فضای امنی داد تا بتوانم تکالیفم را انجام بدهم. می‌توانم بگویم نبود دعوا و بی‌ثباتی باعث شد بتوانم روی تحصیل و شغل متمرکز باشم. می‌توانم بگویم سپری کردن همه وقت‌م در یک خانه ثابت با یک شخص ثابت کمک کرد راحت‌تر بتوانم دوستی‌های طولانی‌تری با بچه‌های مدرسه ایجاد کنم. می‌توانم بگویم داشتن شغل و آموختن چیزهایی در مورد دنیا یاری‌ام کرد با وضوح و بی‌ابهام بدانم در زندگی به دنبال چه چیزی هستم. حالا که معما حل شده همه این توضیحات به‌نظر منطقی می‌آیند و من مطمئنم در هرکدام از این‌ها رگه‌ای از حقیقت نهفته است.

اطمینان دارم که یک جامعه‌شناس و روان‌شناس، در یک اتاق در کنار هم می‌توانند توضیح دهند که چرا علاقه به مواد مخدر از سر من

افتاد. چرا نمره‌هایم بهتر شد. چرا در آزمون اس‌ای‌تی (۱۱۵) نمره بسیار عالی گرفتم و چرا چند معلم پیدا کردم که الهام‌بخشم در عشق به یادگیری باشند. اما چیزی که بیشتر از همه این‌ها به‌خاطر می‌آید این است که شاد بودم. دیگر ترسی از زنگ پایان مدرسه در انتهای روز نداشتم. می‌دانستم ماه بعد قرار است کجا زندگی کنم و تصمیم‌های عشقی یک‌نفر دیگر، زندگی‌ام را تحت‌تأثیر قرار نمی‌داد. بسیاری از فرصت‌هایی که در دوازده سال گذشته به من رو کرده، به برکت وجود آن حال خوب و دل خوش بوده است.

بخش دهم

در آخرین سال تحصیل در دبیرستان تصمیم گرفتم به تیم گلف مدرسه ملحق شوم. حدود یک سال زیر نظر یک مربی حرفه‌ای گلف تمرین کردم. تابستان پیش از سال آخر، شغلی در یک باشگاه گلف دست‌وپا کردم تا بتوانم مجانی تمرین کنم. ماماو هیچ‌وقت علاقه‌ای به ورزش نشان نمی‌داد، اما به یاد گرفتن گلف تشویق می‌کرد، چون معتقد بود «پولدارها خیلی از معامله‌هایشان را تو زمین گلف انجام می‌دهند.» گرچه طرز فکر خردمندانه‌ای بود، ماماو چیز زیادی از عادت‌های تجاری ثروتمندها نمی‌دانست، همین را بهش گفتم؛ برگشت گفت: «خفه شو، تنی‌لش. همه می‌دانند پولدارها عاشق گلف‌اند.» اما وقتی توی خانه تمرین ضربه‌زدن می‌کردم، (از توپ استفاده نمی‌کردم، بنابراین تنها جایی که صدمه می‌دید کف خانه بود) ماماو التماس کرد دست از خراب کردن فرش بردارم. به طعنه اعتراض کردم: «اما ماماو، اگر نگذاری تمرین کنم هیچ‌وقت نمی‌توانم توی زمین گلف معامله کنم. مجبور می‌شوم دبیرستان را هم ول کنم و بروم دنبال بسته‌بندی خواربار.» جوابم می‌داد: «کله‌خر پرمده‌ا، اگر چلاق نبودی همین الان بلند می‌شدم می‌زدم تو کله و ماتحتت.»

پس ماماو کمکم کرد هزینه تمرین‌های گلف را بپردازم و از برادر کوچکش، دایی گری که جوان‌ترین پسر خانواده بلنتون بود، خواست چند چوب گلف قدیمی برایم پیدا کند. دایی گری یک مجموعه مک‌گرگورِ عالی برایم دست‌وپا کرد، بهتر از چیزی که خودمان می‌توانستیم از پشش برآییم و تا جایی که می‌شد تمرین می‌کردم. تا زمان برگزاری مسابقه گزینش، آن قدر تمرین ضربه‌زدن کرده بودم که مبادا آبروریزی به‌بار بیاورم. نتوانستم به تیم دبیرستان راه پیدا کنم، هرچند پیشرفتم به حدی بود که می‌توانستم با دوستانی که به تیم دعوت شدند تمرین کنم و این‌همه چیزی بود که می‌خواستم. فهمیدم ماماو راست می‌گفت که گلف ورزش پولدارها بود. در زمین گلفی که آنجا کار می‌کردم فقط چند نفر از مشتری‌ها از محله‌های طبقه کارگر میدلتاون می‌آمدند. روز اول تمرین با یک جفت کفش رسمی به باشگاه رفتم، خیال می‌کردم کفش

گلف هم چیزی در همان مایه است. یکی از جوان‌های کاربلد و قلدر قبل از اولین تی چشماش به کفش‌های کی‌مارت قهوه‌ای من افتاد و تا چهار ساعت بعد یک‌نفس و بی‌رحمانه من را به باد تمسخر گرفت. خیلی خودم را کنترل کردم تا چوب دسته‌کوتاهم را توی گوش لعنتی‌اش فرو نکنم. مدام نصیحت ماماو را به یاد می‌آوردم که گفته بود: «طوری رفتار کن که انگار یکی از آن‌ها هستی.» نکته‌ای در مورد وفاداری در خانواده‌های هیل‌بیلی که همین اواخر یاد آن ماجرا افتادم و لیندزی نطق غرایبی در مورد بی‌عرضه بودن آن پسر ارایه کرد. قضیه مربوط به سیزده سال پیش است!

در پس ذهنم می‌دانستم که برای آینده‌ام تصمیماتی گرفته شده. همهٔ دوستانم قصد داشتند به کالج بروند؛ این‌که چنین دوستان با انگیزه‌ای داشتم هم تحت‌تأثیر ماماو بود. تا قبل از آن‌که به کلاس هفتم برسم، بسیاری از دوستان هم‌محل‌ام ماری‌جوانا می‌کشیدند. ماماو قضیه را فهمید و رفت‌وآمد با آن‌ها را برایم قدغن کرد. می‌دانم خیلی از بچه‌ها چنین توصیه‌هایی را نادیده می‌گیرند، اما مسئله این است که این توصیه‌ها را از کسی مثل بانی وَنس دریافت نکرده‌اند. ماماو قسم خورد اگر فقط یک‌بار من را در کنار یکی از آن بچه‌های فهرست ممنوعه ببیند، طرف را با اتومبیلش زیر می‌گیرد. بعد با لحن تهدیدآمیزی نجوا کرد: «هیچ‌کس هم از قضیه بو نمی‌برد.»

در جمع دوستانی که همگی برای کالج آماده می‌شدند به این نتیجه رسیدم که من هم باید همین راه را بروم. نمره‌هایم در آزمون اس‌ای‌تی به قدر کافی خوب بود که خیالم از نمره‌های ضعیف دوره‌های قبلی راحت باشد. می‌دانستم دو دانشگاهی که علاقه‌ای به شرکت در آن‌ها داشتم، یعنی دانشگاه اوهایو استیت (۱۱۶) و دانشگاه میامی (۱۱۷)، هر دو من را پذیرش خواهند کرد. چند ماه قبل از فارغ‌التحصیلی در مورد دانشگاه اوهایو به قطعیت رسیدم و البته باید اعتراف کنم زیاد هم بهش فکر نکردم. یک بستهٔ بزرگ شامل اطلاعات مربوط به کمک‌هزینهٔ تحصیلی از طرف دانشگاه از طریق پست به‌دستم رسید. مطالبی در مورد پل گرنت (۱۱۸)، وام‌های ارزان قیمت یارانه‌دار، وام‌های غیرحمایتی، بورسیه‌ها و چیزی به نام کار و تحصیل. خیلی هیجان‌انگیز بود، البته اگر من و ماماو می‌توانستیم ازشان سر در بیاوریم. ساعت‌ها گیج و سردرگم با فرم‌ها سروکله زدیم و در نهایت به این نتیجه رسیدیم که با بدهی‌هایی که بابت وام‌های دانشجویی بالا می‌آورم، می‌توانم در میدلتاون یک خانهٔ آبرومند بخرم. تازه هنوز شروع نکرده بودیم به پر کردن فرم‌ها، این

یکی نیاز به تلاش مضاعفی داشت و باید یکروز کامل رویش وقت می گذاشتیم.

هیچانمان به دلهره بدل شد، اما به خودم یادآوری کردم که رفتن به کالج برای آینده من حکم سرمایه گذاری را دارد. ماماو گفت: «این تنها چیزی است که ارزش دارد الآن رویش هزینه کنی.» راست می گفت، اما همچنان که نگرانی ام بابت فرم های کمک هزینه ها کاهش می یافت، دلیل دیگری برای نگرانی پیدا شد: آماده نبودم. همه سرمایه گذاری ها الزاماً سرمایه گذاری های خوبی نیستند. آن همه بدهی، آخرش که چی؟ که یکبند بنوشی و نمره های افتضاح بگیری؟ خوب پیش رفتن در کالج مستلزم عزم و اراده ای بود که من خیلی کم از آن بهره مند بودم.

سوابقم در دبیرستانم چیزی نبود که بشود به آن افتخار کرد، تعداد زیادی غیبت از کلاس ها و تأخیر ورود. هیچ فعالیتی هم در مدرسه نداشتم که بتوانم در موردش صحبت کنم. روند تحصیلی ام بی تردید صعودی بود، اما حتی در دوران پایانی دبیرستان آن همه نمره C در درس های ساده نشان دهنده دانش آموزی بود که برای سختی های ادامه تحصیل در مقاطع بالاتر آمادگی ندارد. در خانه ماماو حال و روزم داشت بهتر می شد، با این حال وقتی فرم ها و توضیحات مربوط به کمک هزینه های تحصیلی را زیر و رو می کردیم از تصور راه درازی که پیش رو داشتیم، ناخودآگاه لرز برم داشته بود.

همه چیز درباره تجربه های بی برنامه کالج ترس به جانم می انداخت، از تهیه غذای سالم برای خودم گرفته تا پرداخت صورت حساب ها. هیچ کدام از این کارها را تا آن روز انجام نداده بودم. اما می دانستم که از زندگی ام بیش از این ها انتظار دارم. می دانستم که می خواهم در کالج جزء بهترین ها باشم، شغل خوبی دست و پا کنم و چیزهایی را که هرگز نداشتم برای خانواده ام فراهم کنم. مشکل این بود که برای شروع این سفر آماده نبودم. آنجا بود که دختردایی ام ریچل، که در نیروی ویژه کار کرده بود، توصیه کرد به ارتش فکر کنم: «آن ها آبدیده ات می کنند.» ریچل بزرگ ترین دختر دایی جیمی بود و بنابراین ریش سفید نسل ما یعنی نوه ها به حساب می آمد. همه ما، حتی لیندزی، به ریچل با دیده احترام نگاه می کردیم، این بود که نصیحتش برایم ارزش زیادی داشت.

واقعاً یازده سپتامبر درست یک سال قبل اتفاق افتاده بود، زمانی که من سال دوم دبیرستان بودم. مثل هر هیل بیلی شرافتمند دیگری تصمیم داشتم به خاورمیانه بروم و تروریست ها را بگشتم. اما تصور خدمت در ارتش، فرمانده هایی که فریاد می زدند، تمرین های مداوم

و دور شدن از خانواده به وحشتم می‌انداخت. تا این‌که ریچل پیشنهاد کرد با یکی از مراکزی که در جذب نیروهای ارتشی فعالیت می‌کردند صحبت کنم. به‌طور غیرمستقیم داشت به من می‌فهماند که معتقد است من از پس این‌کار برمی‌آیم. پیوستن به نیروی ویژه همان‌قدر برایم باورپذیر بود که سفر به مریخ. حالا درست چند هفته مانده به زمانی که باید هزینه تحصیل در دانشگاه اوهایو استیت را پرداخت می‌کردم، تنها چیزی که فکرم را مشغول می‌کرد همین پیوستن به نیروی ویژه بود.

پس شنبه روزی در اواخر ماه مارس به دفتر جذب ارتش رفتم و در مورد نیروی ویژه سؤال کردم. طرف سعی نکرد من را به کاری مجاب کند. گفت: «پولی که از این‌کار گیرت می‌آید چیز دندان‌گیری نخواهد بود و حتی ممکن است مجبور شوی به جنگ هم بروی، اما در مورد رهبری چیزهایی یادت می‌دهند و ازت یک مرد جوان منضبط می‌سازند!» تحریک شده بودم. اما تصور جی.دی. به‌عنوان یک عضو نیروی ویژه، برایم باورنکردنی بود. بچه چاق و مو بلندی بودم. وقتی مربی باشگاه ازمان می‌خواست یک‌ونیم کیلومتر بدویم، دست‌کم نیمی از مسیر را راه می‌رفتم. در تمام زندگی‌ام هیچ‌وقت قبل از ساعت شش صبح بیدار نشده بودم و حالا با سازمانی طرف بودم که من را ملزم می‌کرد هر روز سر ساعت پنج بیدار شوم و کیلومترها بدوم.

به خانه رفتم و گزینه‌های پیش‌رویم را بررسی کردم. به خودم یادآوری کردم که کشورم به من نیاز دارد و بعدها همیشه بابت این‌که در آخرین جنگ آمریکا شرکت نکرده‌ام، احساس پشیمانی خواهم کرد. به قانون جی‌آی بیل (۱۱۹) فکر کردم و این‌که چطور این قانون می‌تواند کمک کند از پس بدهی‌هایم برآیم و از نظر مالی تأمین باشم. از همه مهم‌تر، می‌دانستم انتخاب دیگری ندارم. یا کالج، یا هیچی، یا نیروی ویژه. دو گزینه اول را دوست نداشتم! به خودم گفتم چهار سال خدمت در نیروی ویژه کمک می‌کند آدمی شوم که همیشه دلم می‌خواست باشم. اما نمی‌خواستم خانه را ترک کنم. لیندزی تازه بچه دومش را به دنیا آورده بود، یک دختر کوچولوی دوست‌داشتنی و حالا منتظر فرزند سومش بود، در حالی‌که خواهرزاده‌ام هنوز نوپا بود. بچه‌های لوری هم هنوز کوچک بودند. هرچه بیشتر در موردش فکر می‌کردم، رغبتم به رفتن کمتر می‌شد. می‌دانستم اگر زیادی معطل کنم، خودم را از ثبت‌نام در ارتش منصرف می‌کنم. پس دو هفته بعد، زمانی که بحران عراق به جنگ عراق تبدیل شد، قرارداد پیوستن به نیروی ویژه را امضا کردم و متعهد شدم که چهار سال از دوران بزرگ‌سالی‌ام را در ارتش بگذرانم.

خانواده‌ام اولش مسخره‌ام کردند. نیروی ویژه جای من نبود، همه همین را می‌گفتند. در نهایت اعضای خانواده وقتی فهمیدند حاضر نیستم نظرم را عوض کنم کم‌کم از در موافقت وارد شدند، حتی چند نفر هیجان‌زده شده بودند. همه، به‌جز ماما. به هر راهکاری متوسل شد تا متقاعدم کند: «تو یک احمق لعنتی هستی. توی ارتش قورتت می‌دهند و دوباره تُفت می‌کنند بیرون.» «اگر بروی کی می‌خواهد از من مراقبت کند؟»، «تو برای پیوستن به ارتش خیلی پخته‌ای.» «تو برای ارتشی شدن زیادی باهوشی.» «با این اتفاقاتی که تو دنیا می‌افتد سرت را به باد می‌دهی.» «نمی‌خواهی بزرگ شدن بچه‌های لیندزی را ببینی؟»، «من نگرانم، دلم نمی‌خواهد بروی.» اگرچه عاقبت تصمیم را پذیرفت، اما هیچ‌وقت از آن راضی نبود. مدت کوتاهی پیش از رفتنم به اردوی آموزشی، مسئول جذب نیرو آمد تا با مادر بزرگ شکننده‌ام صحبت کند. ماما بیرون از خانه با او دیدار کرد. تا جایی که می‌توانست صاف ایستاد و با ترش‌رویی با مرد برخورد کرد: «پایت را بگذاری توی ایوان خراب‌شده من، قلمش را خُرد می‌کنم.» مرد بعدها بهم گفت: «خیال کردم جدی می‌گوید.» بنابراین همان‌جا در حیاط ورودی با هم صحبت کردند.

وقتی به اردوی آموزشی می‌رفتم بزرگ‌ترین ترس من این نبود که ممکن است در عراق کشته شوم یا نتوانم امتیاز لازم را برای ماندن در ارتش کسب کنم، هیچ‌کدام از این‌ها نگرانم نمی‌کرد. اما وقتی مادر، لیندزی و خاله‌وی مرا با اتومبیل به اتوبوسی رساندند که قرار بود با آن به فرودگاه بروم و از آنجا خودم را به اردو معرفی کنم، زندگی‌ام را در چهار سال بعد تجسم کردم؛ دنیایی را دیدم بدون مادر بزرگم. چیزی در درونم می‌دانست که ماما ماندن مرا در نیروی ویژه تاب نمی‌آورد. می‌دانستم دیگر به خانه برنمی‌گردم، دست‌کم برای مدتی طولانی. خانه من میدل‌تاون بود، با ماما در آن. حدس می‌زدم تا زمانی که دوره خدمتم در نیروی ویژه تمام شود، ماما رفته است.

اردوی آموزشی نیروی ویژه سیزده هفته طول می‌کشد، هر هفته روی یک تمرین متمرکز می‌شوند. شبی که من به جزیره پریس (۱۲۰) در جنوب کارولینا رسیدم همین‌که از هواپیما پیاده شدیم یک فرمانده بدخلق به استقبال گروه‌مان آمد. دستور داد سوار اتوبوسی شویم. بعد از طی مسافت کوتاهی فرمانده دیگری دستور داد از اتوبوس پیاده شویم و به سمت ردپای زرد (۱۲۱) معروف برویم. ظرف شش ساعت بعد کادر پزشکی با ضربه و سیخونک معاینه‌ام کردند، لوازم و تجهیزات و اونیفورم گرفتم و موهایم را از دست دادم. اجازه داشتیم یک تماس تلفنی بگیریم،

طبیعتاً به ماماو زنگ زدم و متن روی کارتی را که به‌همه‌مان داده بودند خواندم: «من در کمال سلامت به جزیره پریس رسیدم. به زودی نشانی‌ام را می‌فرستم. خداحافظ.»

«صبر کن، کله‌خر کوچولو. حالت خوب است؟»

«معذرت می‌خواهم، ماماو، نمی‌توانم حرف بزنم. اما بله، حالم خوب است. به محض این‌که بتوانم برایت نامه می‌نویسم.»
فرمانده که چند جمله اضافی من را شنیده بود به کنایه پرسید آیا وقت کافی داشته‌ام تا مادر بزرگم یک قصه هم برایم تعریف کند؟! این نخستین روز ورودم به ارتش بود.

در اردوی آموزشی خبری از تماس تلفنی نیست. فقط وقتی باخبر شدم برادر ناتنی لپندزی مُرده، بهم اجازه دادند با خانه تماس بگیرم. از طریق نامه‌ها فهمیدم خانواده‌ام چقدر دوستم دارند. بیشتر تازه‌واردها - این اسمی بود که روی ما گذاشته بودند، برای آن‌که به مقام عضو نیروی ویژه برسیم باید از پس سختی‌های اردوی آموزشی برمی‌آمدیم - هر یکی دو روز یک نامه دریافت می‌کردند، گاهی اوقات شبی نیم‌دوجین نامه به‌دست من می‌رسید. ماماو هر روز برایم می‌نوشت، گاهی در یک‌روز چند نامه می‌فرستاد. در بعضی نامه‌ها افکارش را در مورد این‌که چه بلایی به سر دنیا آمده به‌تفصیل شرح می‌داد و در بعضی دیگر با چند جمله کوتاه نظرات و واکنش‌های آگاهانه‌اش را ارایه می‌کرد. بیشتر از هر چیز می‌خواست بداند روزهایم در اردو چطور می‌گذرد و همین‌طور بهم قوت قلب می‌داد. مسئولان جذب نیرو به خانواده‌هایمان گفته بودند بیشترین چیزی که به آن نیاز داریم قوت قلب و دلگرمی است و ماماو کرور کرور قوت قلب نثارم می‌کرد. همچنان که با فرمانده‌های جیغ‌جیغو و تمرین‌های بدنی که تن از ریخت افتاده‌ام را رو می‌آورد سروکله می‌زد، هر روز می‌خواندم که ماماو بهم افتخار می‌کند، که عاشقانه دوستم دارد و این‌که می‌داند کم نمی‌آورم و تسلیم نمی‌شوم. نمی‌دانم به لطف عقل خودم بود یا تمایل ارثی‌ام به احتکار و ذخیره کردن همه‌چیز، به هر ترتیب تک‌تک نامه‌هایی را که از خانواده‌ام دریافت کردم نگه داشته‌ام.

بسیاری از این نامه‌ها نکته‌های جالبی در مورد خانه و خانواده‌ام برایم روشن می‌کرد. مادر در یکی از نامه‌ها پرسیده بود به چه چیزهایی نیاز دارم و گفته بود چقدر به وجودم می‌بالد. در نامه‌اش این‌طور گزارش کرده: «داشتم از بچه‌های لپندزی مراقبت می‌کردم.

بیرون از خانه با حلزون‌ها بازی می‌کردند. یکی از حلزون‌ها را فشار دادند و کشتند. اما من حلزون را بیرون انداختم و بهشان گفتم آن‌ها این بلا را سرش نیاورده‌اند چون حس کردم کمرون از این‌که او حلزون را گشته ناراحت شده.» این مادرم بود در بهترین وضعیتش. مهربان و شیرین، زنی که از بودن کنار نوه‌هایش لذت می‌برد. در همان نامه به گرگ اشاره کرده، احتمالاً مردی که در آن دوران با او در ارتباط بوده و حالا از خاطر من پاک شده. مادر همین‌طور نگاهی هم داشته به هنجارگرایی‌مان. ضمن اشاره به یکی از دوستانش نوشته: «شوهر مَندی، تری، بابت نقض عفو مشروطش بازداشت شده و فرستاده‌اندش زندان. این است که حال همه‌شان خوب است.»

لیندزی هم اغلب برایم می‌نوشت، چند نامه را با هم توی یک پاکت می‌گذاشت و می‌فرستاد. هرکدام روی برگه‌ای با رنگ متفاوت، با دستورالعمل‌هایی پشت برگه: «این نامه را بعد از نامه اول بخوان. این آخرین نامه است.» هر یک از نامه‌هایش شامل ارجاعاتی بود به فرزندان. در این نامه‌ها می‌خواندم که بزرگ‌ترین خواهرزاده‌ام یاد گرفته تنهایی به دستشویی برود. آن یکی خواهرزاده در مسابقات فوتبال شرکت کرده و خواهرزاده کوچک‌ترم لبخند زده و حالا دیگر می‌تواند دستش را دراز کند و اشیاء را بگیرد. بعد از یک‌عمر کنار هم بودن و تجربه پیروزی‌ها و شکست‌های مشترک، حالا هر دوی ما بیش از هر چیز بچه‌های او را ستایش می‌کردیم. تقریباً تمام نامه‌هایی که من برایش می‌فرستادم حاوی این جمله بود که: «بچه‌ها را ببوس و بهشان بگو دوستشان دارم.»

برای اولین بار از خانه و خانواده‌ام جدا شده بودم و برای اولین بار داشتم در مورد خودم و فرهنگ چیزهای زیادی می‌آموختم. برخلاف باور عموم ارتش جای بچه‌های خانواده‌های کم‌درآمد نیست که هیچ گزینه دیگری غیر از آن نداشته‌اند. شصت‌ونه نفری که عضو جوخه من در اردوی آموزشی بودند شامل بچه‌های سیاه‌پوست، سفیدپوست و امریکای لاتین‌تبار بود. بچه‌های خانواده‌های پولدار از محله‌های شمال نیویورک و بچه‌های فقیری از ویرجینیای غربی، کاتولیک، یهودی، پروتستان و حتی چند خدا ناباور.

طبیعتاً جذب آن‌هایی می‌شدم که شباهت بیشتری به خودم داشتند. در اولین نامه‌ام برای خانواده نوشته‌ام: «کسی که بیشتر از بقیه با او صحبت می‌کنم اهل لِزلی کانتی (۱۲۲) در کنتاکی است. طوری حرف می‌زند انگار از اهالی جکسون است. داشتم بهش می‌گفتم چه مسخره است که کاتولیک‌ها این‌همه وقت آزاد دارند. همه‌اش هم بابت برنامه‌های کلیسا. طرف رسماً بچه روستا است، چون پرسید کاتولیک یعنی چی؟ و

من برایش گفتم یکی از انواع مسیحیت است، بعد گفت: بد نیست امتحانش کنم! «ماما و دقیقاً تشخیص داد آن جوان اهل کدام منطقه بوده. برایم نوشت: «اهل آن پایین‌های کنتاکی است، آنجا همه مارگیر هستند.» و البته همه حرفش شوخی نبود.

در طول مدتی که از خانه دور بودم ماما و چنان آسیب‌پذیر شده بود که تا پیش از آن هرگز او در این وضعیت ندیده بودم. هربار نامه‌ای از من دریافت می‌کرد خاله یا خواهرم را صدا می‌زد، ازشان می‌خواست بلافاصله به خانه‌اش بیایند و دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ام را برایش تفسیر کنند.

«یک دنیا دوستت دارم و دلم برایت یک ذره شده گاهی یادم می‌رود اینجا نیستی فکر می‌کنم از پله‌ها پایین می‌آیی و می‌توانم سرت داد بکشم. حس می‌کنم واقعاً نرفته‌ای امروز دست‌هام درد می‌کرد همان آرتروز است گمانم... الآن باید بروم بعداً باز هم برایت می‌نویسم. دوستت دارم لطفاً مراقب خودت باش.» نامه‌های ماما و هیچ‌وقت علائم نگارشی لازم را نداشت و همیشه شامل چندتا مقاله بود که از مجلهٔ ریدرز دایجست (۱۲۳) برداشته بود تا وقتی پر شود.

هنوز هم می‌توانست همان ماما و کلاسیک باشد؛ بدجنس و به‌طرز وحشیانه‌ای وفادار. یک ماهی از دورهٔ آموزشی‌ام می‌گذشت و بگو مگوی تند و تیزی با یکی از فرمانده‌ها داشتم که مجبورم کرد نیم‌ساعت به‌طور متناوب حرکت پروانه را انجام بدهم، بشین و پاشو بروم و مسافت کوتاهی را بدوم، تا این‌که کاملاً از پا افتادم. در اردوی آموزشی این قبیل کارها عادی بود، کم‌وبیش همه دست‌کم یک‌بار در چنین شرایطی قرار می‌گرفتند. به هر حال من خوش‌شانس بودم که برای مدتی طولانی از این جریمه‌ها دور مانده بودم. ماما و وقتی از قضیه باخبر شد، برایم نوشت: «جی.دی. عزیزم، باید بگویم انتظارش را داشتم آن نکبت‌های عوضی سراغ تو هم بیایند و آخرش کار خودشان را کردند. هنوز کلمه‌ای اختراع نشده که بتوانم بگویم چقدر از دستشان شاکی‌ام. تو فقط سعی خودت را بکن و هر چه از دستت برمی‌آید انجام بده و به این فکر کن که آن بی‌شعور با آی‌کیوی ۲ به خیال خودش بابی گردن‌کلفت است، اما لباس زیر دخترانه می‌پوشد. از همه‌شان متنفرم.» وقتی این طغیان احساسات را در نامه‌اش خواندم، حدس زدم حالا دیگر حسابی دلش را خالی کرده. اما روز بعد باز هم حرف‌هایی برای گفتن داشت: «سلام نازنینم تمام مدت دارم به آن عوضی‌هایی که سرت داد کشیدند فکر می‌کنم فقط منم که اجازه دارم سر

تو داد بکشم نه آن بی شرف‌ها. شوخی کردم می‌دانم تو به هر جا بخواهی می‌رسی چون خیلی باهوشی چیزی که آن‌ها نیستند و خودشان هم می‌دانند ازشان متنفرم از همه‌شان واقعاً از تمام وجودشان متنفرم. دادزدن بخشی از بازی آن‌هاست... تو تا جایی که می‌توانی به کارت ادامه بده سربلند بیرون خواهی آمد.» من بدجنس‌ترین هیل‌بیلی پیر را درست کنار خودم داشتم، حتی اگر صدها کیلومتر ازم فاصله داشت.

در اردوی آموزشی، برنامه ناهار از نظر کارایی واقعاً شگفت‌انگیز است. باید در صف کافه‌تريا جلو بروی، در حالی که سینی غذا توی دستت است. اجازه می‌دهی هرچه از غذای آن‌روز سهم داری بریزند توی بشقاب، هم به این علت که جرأت نداری اشاره‌ای به غذاهایی بکنی که ازشان خوش نمی‌آید و هم به این دلیل که آن‌قدر گرسنه هستی که می‌توانی یک اسب مُرده را هم درسته ببلعی. می‌نشینی، بدون این‌که نگاهی به ظرف غذایت بیاندازی (این کار غیرحرفه‌ای هاست) یا سرت را حرکت بدهی (این‌هم اصلاً حرفه‌ای نیست)، غذا را قاشق‌قاشق سرازیر می‌کنی توی دهانت تا این‌که دستور بدهند دیگر بس است. کل این فرآیند بیشتر از هشت دقیقه طول نمی‌کشد و اگر هم آخرش درست و حسابی سیر نشده باشی، قطعاً سوءهاضمه پدرت را در می‌آورد (که چندان فرقی با هم ندارند).

تنها بخش اختیاری غذا خوردن مربوط به دسر است که در بشقاب‌های کوچکی در انتهای خط قرار داده شده. اولین بار که غذای اردو را می‌خوردم تکه کیکی را که برایم گذاشته بودند چنگ زدم و دویدم به طرف صندلی‌ام. به این امید که اگر هیچ‌چیز طعم خوبی نداشته باشد این کیک بی‌برو برگرد استثناء است. بعد فرمانده‌ام، مردی سفیدپوست و ترک‌های با لهجه اهالی تنسی، آمد جلویم. با آن نگاه آتشین سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید: «واقعاً به آن کیک نیاز داری، نه تن‌لش؟» آماده شدم جواب بدهم، اما گویا سؤالش از نوع استفهام انکاری بود، چون با ضربه‌ای کیک را از دست‌هایم پرتاب کرد و به سراغ قربانی بعدی‌اش رفت. دیگر هیچ‌وقت سراغ کیک نرفتم.

از این قضیه درس بزرگی گرفتم، نه در مورد غذا یا تسلط بر نفس یا اهمیت تغذیه. اگر کسی به من می‌گفت واکنشش در مقابل چنین توهینی این بود که کیک را بردارد و تمیز کند و برود سر جایش بنشیند، محال بود حرفش را باور کنم. رنج‌هایی که در گذشته متحمل شده بودم باعث شده بود ذره‌ذره نوعی عدم اعتماد به نفس در وجودم شکل بگیرد. به جای آن‌که بابت پشت سر گذاشتن موانع به خودم تبریک بگویم، نگران این بودم که مانع بعدی شکستم دهد. اردوی آموزشی نیروی ویژه با رگبار چالش‌های بزرگ و کوچکی که بر سر راهم قرار می‌داد

کم کم به من آموخت که چقدر خودم را در زندگی دست کم گرفته‌ام.

اردوی آموزشی چالشی است برای تعریف معنای زندگی. از لحظه ورودتان هیچ کس شما را به نام کوچک صدا نمی‌زند. اجازه ندارید بگویید «من» چون به شما آموزش داده می‌شود به فردیت خود شک کنید. هر درخواستی با «این نیروی تازه‌وارد» آغاز می‌شود: این نیروی تازه‌وارد نیاز دارد از دستشویی استفاده کند، این نیروی تازه‌وارد باید با پزشک صحبت کند. آن دسته از احمق‌هایی که با خال‌کوبی‌های نیروی ویژه به اردوی آموزشی می‌آیند به شدت و بی‌رحمانه گوشمالی داده می‌شوند. در هر دوره به نیروها یادآوری می‌شود که وجودشان چقدر بی‌ارزش است، تا وقتی که اردو را تمام کنند و به مقام عضو نیروی ویژه نائل شوند. جوخه ما با هشتاد و سه نفر کارش را شروع کرد و زمانی که اردو به پایان رسید تنها شصت و نه نفر باقی مانده بودند. آن‌ها که از اردو خارج شدند، اغلب به دلایل پزشکی، باور ارزشمند بودن این چالش را در ذهن ما تقویت می‌کردند.

هر بار فرمانده سرم داد می‌کشید و من با غرور سر جایم می‌ایستادم، هر بار تصور می‌کردم این تمرین را تاب نمی‌آورم و عقب می‌افتم اما کم نمی‌آوردم، هر بار یاد گرفتم کاری انجام دهم که پیش از آن برایم غیرممکن بود، مثل بالا رفتن از طناب، بیشتر به خودم باور پیدا کردم. روانشناس‌ها اسمش را می‌گذارند درماندگی آموخته، وقتی شخصی مثل من در سنین پایین اعتقاد دارد که انتخاب‌هایش هیچ تأثیری روی زندگی آینده‌اش نخواهد داشت. از میدلتاون که دنیای توقعات کوچک بود تا آشوب همیشگی فضای خانه‌مان، زندگی به من آموخته بود که روی هیچ چیز کنترلی ندارم. ماما و پاپا و من را از تسلیم شدن محض در مقابل این تصور نجات دادند و گروه نیروی ویژه درهای تازه‌ای از زندگی به رویم گشود. اگر در خانه درماندگی را آموخته بودم، نیروی ویژه عزم و اراده را به من آموخت.

روزی که از اردوی آموزشی فارغ‌التحصیل شدم پرافتخارترین روز زندگی‌ام بود. کل جمعیت هیل‌بیلی‌ها برای شرکت در جشن فارغ‌التحصیلی‌ام آمده بودند؛ جمعاً هجده نفر، شامل ماما و که روی ویلچر نشسته بود و چندتا پتو رویش انداخته بودند و نحیف‌تر از سابق به نظر می‌رسید. همه‌شان را در محوطه قرارگاه چرخاندم تا فضا را از نزدیک ببینند، احساس کسی را داشتم که بلیت بخت‌آزمایی‌اش برنده شده و وقتی روز بعد یک مرخصی ده روزه گرفتم، دسته‌جمعی به میدلتاون رفتیم.

روز اول حضورم در خانه به مغازه سلمانی مردی رفتم که از دوستان قدیمی پدر بزرگم بود. اعضای نیروی ویژه باید موهایشان را کوتاه نگه دارند و با این که کسی نبود تا مرا ببیند، دلم نمی خواست نیروی وظیفه شناسی نباشم. مرد سلمانی، از آن آدم ها که این روزها نمونه شان کم پیدا می شود و البته آن موقع این را نمی دانستم، برای اولین بار مثل یک آدم بزرگ با من برخورد کرد. روی صندلی اش نشستم، چندتا جوک بی ادبانه گفتم. بیشترشان را همان چند هفته پیش یاد گرفته بودم و بعضی از خاطرات اردوی آموزشی را برایش تعریف کردم. وقتی او هم سن و سال من بود به ارتش پیوسته بود تا در گره بجنگد، این بود که کمی در مورد ارتش و نیروی ویژه با هم یکی به دو کردیم. بعد از آن که موهایم را کوتاه کرد زیر بار نمی رفت ازم پول بگیرد و بهم گفت به سلامت. قبلاً هم موهایم را اصلاح کرده بود و برای مدت زمانی در حدود هجده سال تقریباً هر روز از جلو مغازه اش رد شده بودم. اما این اولین بار بود که با من دست می داد و مثل کسی هم مرتبه خودش با من برخورد می کرد.

بعد از اردوی آموزشی از این دست تجربه ها زیاد داشتم. روزهای اولی که عضو نیروی ویژه شده بودم و همه اش در میدل تاون سپری شد، تمام برخوردهایم با آدم ها حیرت انگیز بود. بیست کیلوگرم وزن کم کرده بودم، بنابر این بسیاری از آشناها به سختی من را می شناختند. دوستم نیت که بعدها یکی از ساق دوش هایم شد، وقتی توی بازار محلی دیدمش و دستم را به سوییچ دراز کردم، جا خورد و برای چند لحظه واکنشی نشان نداد. شاید حرکاتم هم کمی تفاوت کرده بود. شهر زادگاهم که به نظر چنین استنباطی داشت.

چشم انداز جدید زندگی ام دو جنبه داشت. خیلی از غذاهایی که قبلاً می خوردم حالا با استانداردهای بدنی ام به عنوان یک عضو نیروی ویژه جور در نمی آمد. در خانه ماماو همه غذاها شامل مرغ سرخ کرده، خیارشور و گوجه فرنگی بود. آن ساندویچ بولونیا با نان تست و خُرده های چیپس سیب زمینی رویش دیگر سالم به نظر نمی رسید. کیک کابلر بلک ببری که قبلاً مثل همه خوراکی های با پایه میوه ها (بلک ببری) و غلات (آرد) سالم و مقوی بود، حالا دیگر شکوهش را از دست داده بود. حالا سؤال هایی می پرسیدم که پیش تر هرگز نمی پرسیدم این غذا شکر دارد؟ این گوشت چربی اشباع زیادی دارد؟ چقدر نمک بهش زده اید؟ بحث بر سر غذا نبود، کم کم داشتم می فهمیدم که از این پس نگاه متفاوتی خواهد بود. نیروی ویژه ظرف چند ماه حقیقتاً چشم اندازم را نسبت به زندگی تغییر داده بود.

خیلی زود برای حضور دائمی در نیروی ویژه خانه را ترک کردم. زندگی در خانه با شتاب در مسیر پیش رفتن بود. سعی می‌کردم هر موقع فرصتی دست می‌دهد به خانه برگردم و به برکت آخر هفته‌های طولانی و مرخصی‌های نیروی ویژه هرچند ماه یک‌بار می‌توانستم خانواده‌ام را ببینم. بچه‌ها هر دفعه که می‌دیدمشان بزرگ‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند و مادر از وقتی به اردوی آموزشی رفته بودم با ماماو زندگی می‌کرد. گرچه تصمیم نداشت برای همیشه آنجا بماند. اوضاع سلامت ماماو رو به بهبود بود؛ بهتر از قبل راه می‌رفت و حتی کمی وزن گرفته بود. لیندزی و خاله‌وی هم مثل خانواده‌هایشان سالم و شاد بودند. پیش از ترک خانه بزرگ‌ترین هراسم این بود که در غیاب من یک تراژدی در خانواده‌ام رخ دهد و هیچ کاری از دست من برنیاید. خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد.

در ژانویه ۲۰۰۵ متوجه شدم چند ماه بعد واحدم قرار است به عراق اعزام شود. هم هیجان‌زده بودم و هم مضطرب. وقتی با ماماو تماس گرفتم و موضوع را به او اطلاع دادم، سکوت کرد. بعد از چند ثانیه سکوت عذاب‌آور فقط گفت امیدوار است پیش از آن‌که من به عراق بروم جنگ تمام شود. با این‌که هر چند روز یک‌بار تلفنی با هم صحبت می‌کردیم، هرگز حرفی از عراق به میان نمی‌آوردیم. حتی وقتی زمستان به پایان رسید و بهار آمد و همه می‌دانستند تابستان که سر برسد من به عراق خواهم رفت. بهروشنی می‌دانستم ماماو دلش نمی‌خواهد در این‌مورد حرف بزند یا حتی بهش فکر کند، من هم به‌ناچار اشاره‌ای به موضوع نمی‌کردم.

ماماو پیر بود و نحیف و مریض‌حال. من دیگر پیش او زندگی نمی‌کردم و در حال آماده‌شدن برای اعزام به جنگ بودم. گرچه حالش از آخرین باری که او را برای رفتن به نیروی ویژه ترک کردم بهتر بود، هنوز دوجین دارو مصرف می‌کرد و سالی چهار بار بابت بیماری‌های مختلف به بیمارستان می‌رفت. وقتی AK Steel که هزینه‌های بیمه ماماو به‌عنوان بیوه پاپا را تأمین می‌کرد اعلام کرد حق بیمه او را افزایش خواهد داد، ماماو راهی برای تهیه آن نداشت. همان وضع موجود هم برایش آسان نبود و حالا هرماه به سیصد دلار بیشتر نیاز داشت. یک‌روز سربسته این را به من گفت و فوراً اعلام آمادگی کردم هزینه‌های اضافه را تقبل کنم. او هرگز چیزی از من قبول نکرده بود، نه از پول حقوقم در فروشگاه دیلمان، نه سهمی از پولی که ارتش پرداخت می‌کرد. اما این‌بار سیصد دلار ماهانه من را پذیرفت و از همین‌جا فهمیدم چقدر مستأصل بوده.

خود من درآمد زیادی نداشتم، شاید هزار دلار پس از کسر مالیات، ولی از آنجا که نیروی ویژه محل زندگی و خورد و خوراکم را تأمین می‌کرد، همان مقدار کم هم زیاد می‌آمد. همچنین پول اضافه‌ای از بازی پوکر آنلاین درمی‌آوردم. پوکر در خونم بود. از وقتی یادم می‌آمد با سکه‌های یک و ده سنتی با پاپاو و دایی‌های مادرم بازی کرده بودم و پوکر آنلاین که در آن زمان تبش تند بود برایم اساساً پولی بادآورده به حساب می‌آمد. هفته‌ای ده ساعت با شرط‌بندی‌های کوچک بازی می‌کردم و ماهی چهارصد دلار درمی‌آوردم. نقشه کشیده بودم آن پول را پس‌انداز کنم ولی در عوض آن را برای بیمه درمانی ماماو خرج کردم. ماماو طبیعتاً نگران بود که مبادا عادت قمار در سرم افتاده باشد و در یکی از آن خانه‌های کانکسی کوهستانی توسط یک مشت از آن هیل‌بیلی‌های حرفه‌ای ورق‌باز که مثل کوسه آماده دریدن تازه‌کارها بودند دوره شده باشم. به او اطمینان دادم این یک بازی آنلاین و کاملاً قانونی است. «خب خودت می‌دانی که من از این اینترنت کوفتی چیزی سر در نمی‌آورم. فقط خودت را گرفتار عرق و زن نکن. پخمه‌هایی که خودشان را درگیر قمار می‌کنند همیشه به این بلاها سردچار می‌شوند.»

من و ماماو هردو عاشق فیلم ترمیناتور ۲ (۱۲۴) بودیم. شاید پنج یا شش بار با هم آن را تماشا کردیم. پیش چشم ماماو آرنولد شوارتزنگر (۱۲۵) تجسم رؤیای آمریکایی بود؛ مهاجری مستحکم و قابل که به قله رسیده. اما برای من، آن فیلم استعاره‌ای از زندگی خودم بود. ماماو محافظم بود و اگر لازم می‌شد به نابودگر دشمنانم تبدیل می‌شد. مهم نبود دست سرنوشت چه سنگی جلو پای من بیاندازد، من همیشه حالم خوب بود، چون او همیشه برای محافظت از من آماده بود.

با پرداخت حق بیمه ماماو برای اولین بار در زندگی حس محافظ بودن را تجربه کردم. حس رضایتی که این‌کار به ارمغان آورد، به هیچ‌وجه برایم قابل‌تصور نبود و اصلاً تا پیش از این مگر چنین چیزی امکان‌پذیر بود؟ تا قبل از پیوستن به نیروی ویژه هیچ‌وقت آه در بساط نداشتم که بخواهم به کسی کمک کنم. وقتی به خانه برگشتم می‌توانستم مادر را برای ناهار بیرون ببرم، برای بچه‌ها بستنی بخرم و کادوی کریسمس شیک به لیندزی بدهم. در یکی از سفرهایم به خانه، ماماو و من دو بچه بزرگ‌تر لیندزی را به پارک ایالتی هاکنینگ هیلز (۱۲۶) بردیم، منطقه‌ای زیبا در آپالاشیای اوهایو، تا با خاله‌وی و دن دیدار کنند. من کل مسیر را رانندگی کردم، پول بنزین را دادم و برای همه شام گرفتم (البته باید اعتراف کنم شام را از یکی از شعبه‌های وندیز (۱۲۷) تهیه کردم). حس مرد بودن بهم دست داده

بود، یک آدم بالغ واقعی. خندیدن و شوخی کردن با کسانی که بیشتر از هرکسی دوستشان داشتم آن‌هم وقتی در حال خوردن غذایی بودند که من خریده بودم حس لذت و موفقیتی به‌همراه داشت که احتمالاً کلمه‌ای برای وصفش وجود ندارد.

در تمام زندگی‌ام بین حس ترس و وحشت در بدترین لحظات و امنیت و ثبات در بهترین لحظاتم در نوسان بودم. همیشه یا توسط ترمیناتوری بد تعقیب می‌شدم و یا یکی از بهترین ترمیناتورها محافظ و مراقبم بود. اما هرگز حس توانمند بودن نداشتم، هرگز باور نداشتم که توانایی و مسئولیت‌پذیری لازم برای مراقبت از عزیزانم را دارا هستم. ماماو می‌توانست در مورد مسئولیت‌پذیری و سخت‌کار کردن، درباره‌ی خودسازی و به جایی رسیدن به جای بهانه‌آوردن روضه‌خوانی کند. اما هیچ پشت‌گرمی یا خطابه‌ی غرایبی نمی‌توانست به من نشان دهد که حس در جست و جوی سرپناه بودن تا احساس فراهم کردن آن چقدر متفاوت است. باید خودم آن را تجربه می‌کردم و با اولین تجربه دیگر راه برگشتی در کار نبود.

تولد هفتاد و دوسالگی ماماو در آوریل ۲۰۰۵ بود. درست چند هفته قبل از آن در سالن انتظار یکی از مراکز خدمات وال‌مارت منتظر ایستاده بودم تا کار تعویض روغن ماشینم تمام شود. با تلفن همراهی که خودم پولش را پرداخت کرده بودم به ماماو زنگ زدم و او هم در مورد روزش گفت و این‌که از بچه‌های لیندزی مراقبت کرده: «مگان(۱۲۸) بچه‌ی پدرسوخته‌ی شیرینی شده. بهش گفتم یا بشاش یا درآ بیرون و برای سه ساعت تمام بی‌وقفه تکرار می‌کرد یا بشاش یا درآ، یا بشاش یا درآ. آخر سر بهش گفتم دست از این کار بردارد وگرنه من توی دردمر می‌افتم، ولی انگار نه انگار که حرفم را شنیده باشد.» خندیدم و به او گفتم عاشقش هستم و خبر دادم که سیصد دلار ماهانه‌اش در راه است.

«جی.دی. ممنون از این‌که بهم کمک می‌کنی. بهت افتخار می‌کنم و عاشقت هستم.»

دو روز بعد، روز یکشنبه، با تلفن خواهرم از خواب بیدار شدم که می‌خواست خبر از کار افتادن ریه‌ی ماماو را بدهد و این‌که او روی تخت بیمارستان است و به کما رفته. می‌خواست در اولین فرصت خودم را برسانم. دو ساعت بعد توی جاده بودم. لباس فرم آبی ارتشی‌ام را محض احتیاط که شاید کار به مراسم خاک‌سپاری بکشد، برداشتم. در جاده افسر پلیسی اهل ویرجینیای غربی به‌خاطر سرعت بیش از ۱۵۰

کیلومتر بر ساعت در بزرگراه ۷۷-۱ مجبورم کرد بزنم کنار. افسر پلیس از من پرسید چرا این‌همه عجله دارم و وقتی ماجرا را برایش توضیح دادم بهم گفت که بزرگراه تا ۱۱۲ کیلومتر جلوتر کنترل سرعت ندارد، جایی که دیگر وارد اوهاییو می‌شدم و تا آنجا می‌توانستم هر چقدر می‌خواستم گاز بدهم. قبض جریمه را گرفتم و حسابی از او تشکر کردم و با صد و شصت کیلومتر سرعت رانندگی کردم تا از خط مرزی ایالتی رد شدم. راه سیزده‌ساعته را زیر یازده ساعت طی کردم.

وقتی ساعت یازده شب به بیمارستان محلی میدلتاون رسیدم، همه اقوام دور تخت ماماو جمع بودند. اما ماماو واکنشی نشان نمی‌داد. هرچند ریه‌ها دوباره پر و خالی می‌شدند ولی عفونتی که باعث از کار افتادگی آن‌ها شده بود، نشانی از پاسخ به درمان بروز نمی‌داد. دکتر به ما گفت از کما درآوردن او شکنجه کردنش است، تازه اگر می‌توانست از کما بیرون بیاید.

چند روزی صبر کردیم مگر نشانی از تسلیم عفونت به داروها پدیدار شود، اما علائم عکس خواسته ما را نشان می‌داد؛ تعداد گلبول‌های سفید خونس مرتب افزایش پیدا می‌کرد و بعضی از بخش‌های بدنش هم وجود تنش شدید را نشان می‌داد. دکتر برای ما توضیح داد که او بدون سرم و دستگاه اکسیژن شانس برای زنده ماندن ندارد. همگی در مورد وضعیت بحث کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اگر بعد از یک‌روز همچنان گلبول‌های سفید در حال افزایش بودند دستگاه را خاموش کنیم و سرم را قطع کنیم. از نظر قانونی حق تصمیم‌گیری در اختیار خاله‌وی بود، هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود که او با صورتی خیس اشک از من می‌پرسید آیا کارش اشتباه است یا نه. تا امروز خودم را متقاعد کرده‌ام که او و ما تصمیم درستی گرفتیم. به‌نظرم راهی برای مطمئن بودن نیست. در آن‌زمان آرزویم این بود که کاش یک دکتر در خانواده داشتیم. دکتر به ما گفت بدون کمک دستگاه ماماو بیشتر از پانزده دقیقه و نهایتاً یک‌ساعت عمر نخواهد کرد. اما او سه ساعت و برای آخرین دقایق ممکن جنگید. همه آنجا حاضر بودند. دایی جیمی، مادر، خاله‌وی، لیندزی، کوین و من. دور تختش جمع شده بودیم و به نوبت در گوشش نجوا می‌کردیم به امیدی که حرف‌هایمان را بشنود. وقتی ضربان قلبش افت کرد و فهمیدیم رفتنش نزدیک است، یک انجیل گیدئون (۱۲۹) باز کردم و به‌صورت تصادفی از یک قسمت شروع به خواندن کردم. نامه اول پولس رسول به قرنتیان بود، فصل ۱۳، آیه ۱۲: «آنچه اکنون می‌بینیم، چون تصویری محو است در آینه، اما زمانی خواهد رسید که روبه‌رو خواهیم دید. اکنون شناخت من جزئی است،

اما

زمانی فراخواهد رسید که به کمال خواهم شناخت، چنان که به کمال نیز شناخته شده‌ام. (۱۳۰)» چند دقیقه بعد ماماو از پیش ما رفت.

وقتی ماماو از دنیا رفت من گریه نکردم، حتی روزهای بعد از آن هم گریه نکردم. خاله‌وی و لیندزی ابتدا از من دلسرد و بعد نگرانم شدند: «تو احساسات را بروز نمی‌دهی. نیاز داری که مثل بقیه ما برای او عزاداری کنی و گرنه از پا خواهی افتاد.»

من به شیوه خودم عزاداری می‌کردم، اما حس می‌کردم خانواده‌مان در مرز فروپاشی قرار گرفته و می‌خواستم احساس بردباری در برابر مصائب را به آن‌ها القاء کنم. همه ما می‌دانستیم که مادر چطور به مرگ پاپاو واکنش نشان داده بود، اما فوت ماماو فشارهای تازه‌ای با خود به همراه داشت؛ وقت رسیدگی به میراث بود، چاره‌اندیشی برای وام‌های ماماو، رفع و رجوع امور مربوط به خانه او و خرج پول‌های باقی‌مانده. برای اولین بار دایی جیمی به میزان واقعی تأثیر وضع مالی مادر روی ماماو پی برد. هزینه‌های ترک اعتیادش، وام‌های زیادی که بازپرداخت نشده بود و تا آن‌روز ماماو هیچ حرفی از آن‌ها به میان نیاورده بود. برای ما که با دست و دل‌بازی ماماو آشنا بودیم وضعیت نابهنجار مالی‌اش چندان مایه شگفتی نبود. گرچه پاپاو برای چهار دهه کار و پس‌انداز کرده بود تنها ماترک ارزشمند، خانه‌ای بود که آن‌ها ۵۰ سال پیش آن را خریده بودند. و البته وام‌های ماماو به قدری زیاد بود که بخش قابل توجهی از ارزش خانه را یک‌جا می‌بلعید. از شانس خوب ما این ماجرا در سال ۲۰۰۵ اتفاق افتاد، در دوران اوج بازار مسکن و زمانی که قیمت مسکن حباب فوق‌العاده زیادی داشت. اگر او در سال ۲۰۰۸ از دنیا می‌رفت ماماو ورشکسته به حساب می‌آمد.

ماماو در وصیت‌نامه، همه اموالش را بین سه فرزندش تقسیم کرده بود، البته با یک نکته ریز؛ سهم مادر به صورت مساوی بین من و لیندزی تقسیم شده بود. این هم بدون شک بابت بی‌ثباتی روحی لاعلاج مادر بود. من به قدری با مسائل مالی مرگ ماماو و وقت‌گذرانی با آشنایانی که چند ماهی ندیده بودمشان درگیر بودم که متوجه نشدم مادر به آهستگی در حال سقوط به همان حالتی است که بعد از مرگ پاپاو به آن دچار شده بود. ولی نادیده گرفتن قطاری که با سرعت به سمتتان می‌آید کار سختی است، در نتیجه خیلی زود متوجه ماجرا شدم.

مثل پاپاو، ماماو هم خواسته بود مجلس ترحیمی در میدلتاون داشته باشد تا دوستان اهل اوهایو بتوانند برای ادای احترام دور هم جمع شوند. و باز مثل پاپاو خواسته بود مراسم ترحیم دیگری به همراه مراسم خاک‌سپاری‌اش در جکسون و تالار دیتون برگزار شود. بعد از

مراسم خاک‌سپاری کاروان حامل جنازه به سمت کک(۱۳۱)حرکت کرد. دره‌ای نه خیلی دور از جایی که ماماو در آن به دنیا آمده بود و جایی که قبرستان خانوادگی در آنجا قرار داشت. در سنت خانوادگی ما، کک جایی بلندمرتبه‌تر از محل تولد ماماو بود. مادر خودش، مادر بزرگ دوست داشتنی ما، ماماو بلنتون هم متولد کک بود و همین‌طور خواهر کوچک‌تر ماماو بلنتون، خاله بانی که نزدیک به نود سال داشت، در همان ملک یک کلبهٔ چوبی زیبا داشت. مختصری که از آن کلبه به سمت بالا می‌رفتی تکه زمین صافی بود که محل استراحت ابدی پاپاو، ماماو بلنتون و بسیاری دیگر از خویشاوندان به شمار می‌رفت که بعضی‌هایشان متولد قرن نوزدهم بودند. کاروان ما به سمت آنجا در حرکت بود، از جاده‌های باریک کوهستانی می‌گذشت تا ماماو را به خانواده‌ای برساند که پیش از او این مسیر را رفته بودند.

آن مسیر را شاید شش‌بار با کاروان تشییع جنازه رفته بودم و هر پیچ جاده منظره‌ای را پیش رویم می‌آورد که یادآور بعضی از دوست داشتنی‌ترین خاطرات زندگی‌ام بود. غیرممکن است بیست دقیقه در ماشین بنشینی و چند خاطره از تازه‌درگذشته ردوبدل نشود. همه‌شان هم این‌طور شروع می‌شود: «آن وقت را یادتان می‌آید که...؟» اما بعد از مراسم ماماو هیچ خاطره‌ای از لحظات خوب دربارهٔ ماماو، پاپاو، شوهرخاله رد و دایی تی‌بری به‌خاطرمان نمی‌آمد تا این‌که دایی دیوید از یک سمت جاده منحرف شد، صدها متر به طرف پایین معلق زد و در نهایت بدون این‌که یک خط رویش افتاده باشد از ماجرا جان به دربرد. من و لیندزی به جای خاطره‌گویی به حرف‌های مادر گوش می‌دادیم که می‌گفت ما خیلی ناراحت هستیم، که ما عاشق ماماو بودیم و این‌که خودش بیشترین حق را برای ناراحتی و عزاداری دارد چون به گفتهٔ خودش: «او مادر من بود نه شما!»

هرگز تا آن حد به‌خاطر چیزی از دست کسی عصبانی نبودم. برای سالیان سال من برای جبران خرابکاری‌های او بهانه‌تراشی کردم. سعی کردم در مدیریت مشکل اعتیادش به او کمک کنم و آن‌همه کتاب‌های احمقانه در مورد اعتیاد خواندم و او را در آن جلسات گروه‌درمانی همراهی کردم. رژهٔ مثلاً پدرها را که همه‌شان من را با احساس پوچی و بی‌اعتمادی به مردها تنها گذاشتند تاب آوردم بی‌آن‌که دم بزنم و شکایت کنم. قبول کردم در آن‌روز که تهدید به کشتنم کرد توی ماشینش بنشینم و بعد در مقابل قاضی ایستادم و شهادت دروغ دادم تا زندانی نشود. بعد هم که ماجرای او و کن پیش آمد، چون می‌خواستم حالش بهتر بشود و فکر می‌کردم اگر زمانی طولانی در کنار او باشم

شاید شانس بهبودی داشته باشد. برای سال‌ها لیندزی به من می‌گفت بچه فراموش‌کن. بچه‌ای که بهترین‌ها را در مادر کشف می‌کرد، کسی که برایش بهانه جور می‌کرد، و به او باور داشت. دهانم را باز کردم تا آتش کلماتم را به سمتش روانه کنم ولی لیندزی زودتر جواب داد: «نه مادر من. او مادر ما هم بود.» همه حرف‌ها در آن یک جمله زده شده بود و من به سکوت‌م ادامه دادم.

روز بعد از خاکسپاری با ماشین به کارولینای شمالی برگشتم تا دوباره به نیروی ویژه بپیوندم. در راه برگشت توی یک جاده کوهستانی در ویرجینیا حوالی پیچ ناخواسته روی یکی از قسمت‌های خیس جاده رفتم و ماشین شروع به چرخیدن کرد و از کنترل خارج شد. سرعتم زیاد بود و ماشین در حل چرخش، و ماشین بی‌آن‌که نشانی از کاهش سرعت از خود بروز بدهد به گاردریل جاده برخورد کرد. به سرعت از ذهنم گذشت که دیگر تمام شد، که پرت می‌شوم آن سمت گاردریل و کمی زودتر از آنچه انتظار داشتم به ماماو ملحق می‌شوم. در همان لحظه ماشین متوقف شد. هرگز رویدادی فراواقعی را به این نزدیکی تجربه نکرده بودم، گرچه باور دارم که قانون اصطکاک می‌تواند به‌خوبی آنچه را که اتفاق افتاد توضیح دهد، تصور من این بود که ماماو ماشین را از غلتیدن به سمت صخره بازداشته. ماشین را برگرداندم، وارد خط خودم شدم و کنار جاده پارک کردم. در همان لحظه سدی که اشک‌هایم را برای دو هفته نگه داشته بود، شکست. قبل از شروع دوباره سفرم با لیندزی و خاله‌وی حرف زدم و چند ساعت بعد در پادگان بودم.

دو سال آخری که در نیروی ویژه بودم بدون این‌که اتفاق خاصی پیش بیاید به سرعت برق و باد گذشت، هرچند دو مسئله بسیار برجسته وجود داشت که هرکدام چگونگی تغییر نگرش من توسط ارتش را نشان می‌داد.

اولی یکی از لحظات حضورم در عراق بود، جایی که به اندازه کافی خوش‌اقبال بودم که از جنگ واقعی فرار کنم، با این‌حال تأثیر عمیقی روی من گذاشت. به‌عنوان یک سرباز روابط عمومی به واحدهای زیادی می‌رفتم تا درکی از وضع روزانه آن‌ها پیدا کنم. گاهی اوقات رسانه‌های غیرنظامی را اسکورت می‌کردم، اما عموماً از زندگی سربازها و کارهایشان عکس و مطالب کوتاه تهیه می‌کردم. اوایل که اعزام شده بودم به واحد روابط مردمی پیوستم. عملیات‌های این واحد درکل خطرناک‌تر به حساب می‌آمد. مثلاً گروهی از سربازان به مناطق نا امن عراق می‌رفتند تا با مردم محلی دیدار کنند. در عملیات‌های خاص سربازهای باتجربه با مسئولان مدارس دیدار می‌کردند و بقیه‌مان

یا وظیفه تأمین امنیت را بر عهده داشتیم، یا با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردیم و به آن‌ها آب‌نبات و نوشت‌افزار می‌دادیم. یک‌بار پسری خجالتی بهم نزدیک شد و دستش را دراز کرد. وقتی به او پاک‌کنی کوچک دادم لحظه‌ای کوتاه، پیش از آن‌که با فتح‌الفتوح دوستی‌اش که سردست گرفته بود پیش خانواده‌اش برگردد، چهره‌اش غرق در لذت شد. هرگز چنین شادمانی‌ای در صورت یک کودک ندیده بودم.

من به شهود و درک آنی باور ندارم. به لحظات دگرذیسی هم اعتقادی ندارم، چون دگرگون‌شدن پیچیده‌تر و سخت‌تر از آن است که در یک لحظه اتفاق بیافتد. انسان‌های بسیار زیادی دیده‌ام که سرشار از میلی عمیق به تغییر بوده‌اند، ولی وقتی متوجه صعب و تاریک بودن مسیر شده‌اند، جرأت اقدام را از دست داده‌اند. اما لحظه‌ای که با آن پسرک داشتم، تا حد زیادی به آن شهود منتج به تغییر نزدیکم کرد. در تمام زندگی خشم و عصبانیت از دنیا را با خود همراه داشتم. از دست پدر و مادرم عصبانی بودم، عصبانی بابت این‌که من با اتوبوس به مدرسه می‌رفتم در حالی‌که بقیه بچه‌ها در میان دوستانشان به مدرسه می‌آمدند، ناراحت از این‌که لباس‌هایم مارک ابرکرومبی نبود، از این‌که پدر بزرگم مرد، از این‌که در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کردیم. عصبانیت من در لحظه فروکش نکرد، ولی وقتی روی انبوه بچه‌های ملتی جنگ‌زده تحقیق کردم، روی مدرسه‌هایی که حتی آب لوله‌کشی نداشتند، و روی لذت ماورایی پسرک، کم‌کم فهمیدم چقدر خوش‌بخت بوده‌ام؛ در قوی‌ترین کشور عالم به دنیا آمده بودم، همه تجملات و امکانات رفاهی به یک اشاره انگشت در دسترس بود و دو هیل‌بیلی مهربان و دوست‌داشتنی پشتیبانم بودند، بخشی از خانواده‌ای بودم که با همه عادت‌های عجیب‌شان بی‌قید و شرط دوستم داشتند. در آن لحظه تصمیم گرفتم از آن مردهایی باشم که وقتی کسی یک پاک‌کن بهشان می‌دهد لبخند می‌زنند. هنوز به‌طور کامل به آنجا نرسیده‌ام، ولی بدون آن‌روز خاص در عراق هرگز قدم در این راه نمی‌گذاشتم.

بخش دیگری از تجربه حضور در نیروی ویژه که زندگی‌ام را تغییر داد، ثبات بود. از اولین روز با آن افسر آموزش تندخو و آن تکه کیک گرفته تا انتها، تا روزی که برگه ترخیصم را گرفتم و با سرعت به سمت خانه برگشتم، نیروی ویژه به من آموخت که چطور مثل انسانی بالغ زندگی کنم. نیروی ویژه، افراد تحت فرمانش را در نهایت نادانی فرض می‌کند. فرض آن‌ها این است که هیچ‌کس هیچ‌چیز در مورد آمادگی جسمانی،

بهداشت فردی یا مسائل مالی به شما یاد نداده. من موظف به گذراندن یک دوره کلاس دربارهٔ تنظیم امور مالی، پس انداز و سرمایه‌گذاری شدم. وقتی با ۱۵۰۰ دلار درآمدی که از پادگان داشتم و آن را در بانک محلی متوسطی سپرده کرده بودم به خانه بازگشتم، گروهبانی از نیروی ویژه با ماشینش من را به نیوی فدرال (۱۳۲)- یک مؤسسهٔ اعتباری معتبر - رساند و وادارم کرد آنجا حساب باز کنم. وقتی گلویم عفونی شد و می‌خواستم با تحمل کردن از کنار آن بگذرم، افسر فرمانده‌ام متوجه شد و دستور داد پیش دکتر بروم.

ما عادت داشتیم مدام از تفاوت درکی که بین شغل ما و کار مردم عادی وجود داشت شکایت کنیم. در دنیای آدم‌های غیرنظامی، رئیس شما نمی‌تواند بعد از ساعت کاری کنترلی روی زندگی شما داشته باشد. در ارتش فرمانده من فقط دنبال این نبود که کارم را خوب انجام بدهم، باید مطمئن می‌شد که اتاقم تمیز باشد، موهایم را کوتاه و مرتب کرده باشم و لباس نظامی‌ام اتوخورده باشد. وقتی می‌خواستم اولین ماشینم را بخرم، او یک ارتشی باتجربه را فرستاد تا نظارت کند که ماشینی کاری مثل تویوتا یا هوندا بخرم نه یک بی‌ام‌و که خودم دوست داشتم. موقعی که سر وام با بهرهٔ ۲۱ درصد با همان فروشنده تقریباً به توافق رسیده بودم، آقای مراقب عصبانی شد و دستور داد برای مشاوره با نیوی فد تماس بگیرم؛ سود پیشنهادی آن‌ها کمتر از نصف پیشنهاد فروشنده بود. نمی‌دانستم مردم از این کارها می‌کنند. مقایسه کردن بانک‌ها با هم! فکر می‌کردم همهٔ آن‌ها مثل هم هستند. چرخ‌زدن بین بانک‌ها برای پیدا کردن وام ارزان‌تر؟! از این‌که می‌توانستم وام بگیرم به قدری احساس خوش‌شانسی می‌کردم که حاضر بودم در لحظه امضاء بزنم و کار را تمام کنم. ارتش از من می‌خواست با دیدی استراتژیک به این تصمیم‌ها نگاه کنم و بعد روش این کار را به من آموخت.

اتفاق پراهمیت دیگر این بود که ارتش سطح توقعم از خودم را تغییر داد. در اردوگاه آموزشی فکر بالا رفتن از طناب نه متری به کابوس می‌مانست؛ در پایان اولین سال می‌توانستم از آن طناب با یک دست بالا بروم. قبل از داوطلب شدن برای ارتش هرگز یک‌ونیم کیلومتر را بدون توقف ندویده بودم. در آخرین آزمون آمادگی جسمانی نزدیک به پنج کیلومتر را در نوزده دقیقه دویدم. در نیروی ویژه بود که برای اولین بار به گروهی از مردان بالغ دستور می‌دادم کاری انجام بدهند و مراقب بودم که از فرمان تبعیت کنند؛ همان‌جا بود که فهمیدم رهبری با به‌دست آوردن همراهی زیردستان به‌دست می‌آید و نه با رئیس‌بازی درآوردن و زورگفتن. جایی بود که یاد گرفتم

چطور آن احترام و همراهی را به دست بیاورم. در ارتش بود که مردان و زنانی را دیدم از نژادها و طبقات مختلف اجتماعی که می‌توانستند مثل یک تیم با هم کار کنند و مثل یک خانواده با هم همراه بشوند. نیروی ویژه بود که برایم این موقعیت را فراهم کرد که شکست بخورم، مجبورم کرد از آن فرصت استفاده کنم و وقتی از پا افتادم فرصت دوباره‌ای پیش رویم قرار داد.

وقتی در روابط عمومی کار می‌کنید، بخش عمده‌ای از سربازهای با سابقه به عنوان رابط رسانه‌ها فعالیت می‌کنند. رسانه‌ها «آب حیات» دست‌نیافتنی کار در بخش روابط عمومی ارتش هستند؛ بیشترین مخاطبان و سخت‌ترین شرایط. افسر رسانه‌ای ما در چری پوینت (۱۳۳) سروانی بود که به دلایلی که هیچ‌وقت متوجه نشدم خیلی زود از چشم افسر ارشد پایگاه افتاد. با این‌که سروان بود و بابت حضور در جنگ عراق و افغانستان هشت درجه درآمدی بالاتر از درجه من بود، هنگامی که اخراج شد هیچ جایگزین مناسبی برای او وجود نداشت. پس فرمانده به من گفت که برای نه ماه بعد یعنی تا زمان پایان دوره خدمتم، باید به عنوان افسر رابط رسانه‌ها در یکی از بزرگ‌ترین پایگاه‌های نظامی ساحل شرقی آمریکا انجام وظیفه کنم.

تا آن وقت به طبیعت تصادفی بعضی از وظایف در نیروی ویژه عادت کرده بودم. اما این اتفاق کاملاً متفاوتی بود. همان‌طور که یکی از دوستانم به شوخی می‌گفت چهره‌ام به درد کار در رادیو می‌خورد و آماده مصاحبه زنده تلویزیونی در مورد اتفاقات پایگاه نبودم. نیروی ویژه من را میان گرگ‌ها انداخته بود. در ابتدا کار برایم سخت بود و اشتباهاتی داشتم؛ اجازه دادن به چند عکاس برای عکس گرفتن از هواپیمایی سری و بی‌نوبت حرف زدن در جلسه افسران ارشد، این‌ها باعث می‌شد توبیخ شوم. ارشد من، شوان هینی (۱۳۴) بهم گفت باید خودم را اصلاح کنم. با او در مورد این‌که چگونه باید با رسانه‌ها ارتباط برقرار کنم، چگونه از مواضع سازمان فراتر نروم و وقتی را به چه نحوی مدیریت کنم حرف زدیم. در کارم پیشرفت کردم و وقتی صدها هزار نفر برای تماشای مراسم نمایش هوایی که هر شش ماه یک‌بار برگزار می‌شد به پایگاه ما سرازیر شدند، بخش رسانه‌ای به حدی خوب کار کرد که مدال تقدیر گرفتم.

این تجربه درسی با ارزش به من آموخت؛ این‌که توانستم از پس کار برآیم. توانستم در زمانی که مجبور بودم از پس بیست ساعت کار در روز هم برآیم. توانستم در مقابل دوربین‌های تلویزیونی که می‌خواستند من را ببلعند فصیح و رسا و با اعتماد به نفس حرفم را بزنم.

موفق شدم در یک اتاق با سرگرد و ژنرال و مافوق‌ها خودم را حفظ کنم و از پس شرایط برآیم. توانستم وظیفه یک سروان را انجام دهم با این‌که می‌ترسیدم قادر به انجامش نباشم.

همه تلاش‌های مادر بزرگم، همه نیش‌هایی که می‌زد: «تو می‌توانی از پس هرکاری برآیی، مثل آن بدبخت‌هایی نباش که فکر می‌کنند چرخ به ضررشان می‌چرخد.» همه این‌ها را تا قبل از ثبت‌نام در ارتش ناقص متوجه شده بودم. پیرامون من پیام دیگری هم وجود داشت. این‌که من و هم‌منطقه‌ای‌هایم به اندازه کافی عرضه نداریم؛ بنابراین وقتی میدلتاون هیچ فارغ‌التحصیل درجه‌یکی بیرون نمی‌داد، مشکل یا به ژنتیک مردم منطقه ربط داده می‌شد یا به ضعف شخصیتی آن‌ها. به احتمال زیاد بدون فرار از آن محیط، راهی برای درک شدت مخرب بودن آن طرز فکر وجود نداشت. نیروی ویژه آن را با چیزی دیگر جایگزین کرد، چیزی که از بهانه‌آوردن و توجیه متنفر بود. همه وجودت را وقف کار کن، یک جمله معروف که در باشگاه‌های ورزشی یا تناسب‌اندام شنیده می‌شود. وقتی برای اولین بار حدود پنج کیلومتر دویدم، و تا اندازه‌ای از حدنصاب ۲۵ دقیقه‌ای نه‌چندان خوب خودم خوشحال بودم، افسر آموزشی بداخلاقی در خط پایان با داد و بیداد بهم گفت: «اگر بالا نیاوردی یعنی تنبلی کردی. این تنبل بازی را تمام کن!» و بعد دستور داد مرتب فاصله بین او و یک درخت را بدوم. فقط زمانی آرام شد که به مرز بیهوش شدن رسیدم. به‌زور نفسم بالا می‌آمد. سرم فریاد کشید: «در پایان هر بار دویدن باید این‌حال بهت دست بدهد!» در نیروی ویژه شیوه انجام کارها این‌طور بود. باید از تمام وجودت مایه می‌گذاشتی.

منظورم این نیست که استعداد اهمیت ندارد. داشتنش قطعاً کمک می‌کند. اما در فهم این‌که آدم برای خودش به اندازه کافی ارزش قائل نشده نکته مهمی هست، این‌که ذهن فقدان تلاش را به نحوی با عدم توانایی درهم می‌آمیزد. به همین دلیل هر وقت کسی از من می‌پرسد دوست دارم بیشتر از همه چه چیزی را در طبقه کارگر سفیدپوست عوض کنم؟ می‌گویم: «این حس که انتخاب‌های پیش روی ما تأثیری در وضعمان ندارد.» نیروی ویژه به‌سان جراحی که تومور را از بدن خارج می‌کند، آن حس را در وجودم از بین برد.

چند روز بعد از تولد ۲۳ سالگی‌ام شیرجه زدم توی اولین خرید بزرگ زندگی‌ام. یک ماشین هوندا سیویک قدیمی. با برگه ترخیص از خدمت در دستم، برای آخرین بار از چری‌پوینت در کارولینای شمالی به سمت میدلتاون اوهایو حرکت کردم. در طول چهار سال زندگی در نیروی

ویژه هائیتی را دیدم، سطحی از فقر که اصلاً باور نمی‌کردم در جایی وجود داشته باشد. شاهد عواقب طوفانی و سراسر خشم‌آلود برخورد یک هواپیما به منطقه‌ای مسکونی بودم، مرگ ماماو را دیدم و بعد از آن برای چند ماه به جنگ اعزام شدم. با مردی که قبلاً کراک‌فروش بود دوست شدم، مردی که بعدها تبدیل شده بود به سخت‌کوش‌ترین نیروی ویژه‌ای که می‌شناختم. پیوستنم به نیروی ویژه تا اندازه‌ای به دلیل ناآماده بودنم برای زندگی در دنیای آدم‌های بالغ بود. تا قبل از آن نمی‌دانستم چطور دخل و خرجم را تنظیم کنم، حتی نمی‌دانستم چطور فرم کمک‌هزینه‌های مالی کالج را پر کنم. حالا اما می‌دانستم دقیقاً از زندگی چه می‌خواهم و چطور باید به آن برسم. سه هفته بعد، کلاس‌هایم را در دانشگاه اوهایو استیت آغاز کردم.

بخش یازدهم

اوایل سپتامبر ۲۰۰۷ برای برنامه‌آشنایی با دانشگاه اوهایو استیت خودم را به آنجا رساندم. بیشتر از آن نمی‌توانستم هیجان‌زده باشم. تک‌تک اتفاقات و جزئیات ریز آن‌روز را به‌خاطر دارم؛ ناهار را در چیپیتول خوردیم، اولین‌بار بود که لندزی آنجا غذا می‌خورد. از ساختمان برگزاری برنامه تا خوابگاه جنوبی قدم زدیم، جایی که خیلی زود به خانه کلمبوسی‌ام تبدیل شد. هوا عالی بود. با مشاور تحصیلی دیدار کردم و او در مورد اولین برنامه‌آشنایی‌ام با من صحبت کرد، که مطابق با آن چهار روز در هفته باید کلاس می‌رفتم و هیچ کلاسی هم زودتر از نه و نیم صبح شروع نمی‌شد. بعد از بیدارباش‌های ساعت ۵.۳۰ در نیروی ویژه این بخت خوش باورکردنی نبود.

محوطه اصلی دانشگاه اوهایو استیت در کلمبوس تقریباً صدوشصت کیلومتر با میدلتاون فاصله دارد، در نتیجه به اندازه کافی نزدیک بود که بتوانم آخر هفته‌ها برای دیدار با خانواده به خانه برگردم. برای اولین‌بار در چند سال گذشته می‌توانستم هر وقت دلم هوس می‌کرد سرزده به میدلتاون بروم. از آنجا که هولاک (۱۳۵) (نزدیک‌ترین شهر در ایالت کارولینای شمالی به پایگاه ما در نیروی ویژه) چندان با میدلتاون متفاوت نبود، کلمبوس برایم بهشتی حومه‌ای به حساب می‌آمد. آنجا یکی از سریع‌ترین نرخ‌های رشد را بین شهرهای کشور داشته و دارد، که این رشد سریع را تا حد زیادی مدیون دانشگاه شلوغش بود که دیگر خانه من به حساب می‌آمد. فارغ‌التحصیلان دانشگاه اوهایو استیت کسب و کارشان را شروع کرده بودند، ساختمان‌های تاریخی به رستوران و کافه تبدیل شده بود، حتی بدترین محلات هم به‌نظر در حال تغییر وضع اساسی بودند. مدت کوتاهی بعد از نقل مکانم به کلمبوس یکی از بهترین دوستانم کارش را به‌عنوان مدیر توسعه در یک ایستگاه رادیویی محلی شروع کرد. برای همین همیشه از آنچه پیرامون شهر اتفاق می‌افتاد باخبر می‌شدم و جایی در بهترین رویدادهای شهر داشتم، از جشنواره‌ها گرفته تا صندلی ویژه در نمایش سالانه آتش‌بازی.

دانشگاه از جهات بسیاری برایم آشنا بود. دوستان زیادی پیدا کردم، ولی همه‌شان از بخش‌های جنوبی اوهایو بودند. از شش هم‌اتاقی‌ام

پنج نفر درس‌خوانده دبیرستان میدلتاون بودند و یک نفر هم از دبیرستان اجوود در نزدیکی ترنتون فارغ‌التحصیل شده بود. آن‌ها کمی از من جوان‌تر بودند (دوره خدمت در نیروی ویژه باعث شده بود سنم از بقیه سال اولی‌ها بیشتر باشد)، ولی بیشتر آن‌ها را از قبل می‌شناختم. نزدیک‌ترین دوستانم درس‌شان تمام شده بود یا نزدیک تمام شدن بود ولی بیشترشان بعد از دوره دانشگاه در کلمبوس مانده بودند. با این‌که آن‌روزها در موردش چیزی نمی‌دانستم، شاهد پدیده‌ای بودم که دانشمندان به آن فرار مغزها می‌گویند. آدم‌هایی که قادر به ترک شهرهای مشکل‌دار باشند، عموماً این کار را انجام می‌دهند و بعد وقتی جای جدیدی پیدا می‌کنند که موقعیت‌های کاری و آموزشی بهتری دارد همان‌جا می‌مانند. سال‌ها بعد به شش نفر ساق‌دوشم فکر کردم و متوجه شدم همه‌شان مثل خود من پیش از این‌که به اوهایو استیت بیایند در شهری کوچک در ایالت اوهایو بزرگ شده بودند و همه بدون استثناء شغلی خارج از زادگاهشان پیدا کرده بودند و هیچ‌کدام سرسوزنی علاقه به بازگشت نداشتند.

زمانی که تحصیل در اوهایو استیت را شروع کردم، نیروی ویژه به‌طور شگفت‌انگیزی حس شکست‌ناپذیر بودن را به من القا کرده بود. کلاس‌هایم را می‌رفتم، تکالیفم را انجام می‌دادم، در کتابخانه مطالعه می‌کردم و تا نیمه‌شب همراه رفقا در خانه به نوشیدن مشغول بودیم. صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شدم و برای دویدن از خانه بیرون می‌رفتم. برنامه‌ام به‌شدت فشرده بود، ولی هر چیزی که در هجده‌سالگی باعث شده بود زندگی مستقل دانشجویی برایم ترسناک به‌نظر بیاید، حالا دیگر مثل یک لیوان آب خوردن در نظرم ساده می‌آمد. آن‌روزها برای پر کردن فرم‌های درخواست کمک مالی مجبور بودم از ماماو کمک بگیرم، در مورد این بحث می‌کردیم که از بین او یا مادر کدام یک را به‌عنوان ولی و سرپرست قانونی‌ام معرفی کنیم. نگران بودیم در صورتی‌که نتوانیم اطلاعات مالی باب همل، پدر قانونی‌ام را پیدا و در فرم‌ها وارد کنیم، به کلاهبرداری متهم شویم. کل این تجربه هردوی ما را متوجه این واقعیت تلخ کرده بود که چقدر از دنیای بیرون بی‌خبر بودیم. تقریباً در آستانه اخراج از دبیرستان بودم، در درس انگلیسی نمره‌های D و F(۱۳۶) گرفته بودم. حالا ولی خودم قبض‌هایم را پرداخت می‌کردم و در همه کلاس‌هایم در بهترین دانشگاه ایالت نمره‌های A به‌دست می‌آوردم. حس می‌کردم سرنوشتم را به‌طور کامل در اختیار دارم، تا آن‌زمان هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بودم.

می‌دانستم که دانشگاه اوهایو استیت فرصتی بود که یا باید خودم را در آن نشان می‌دادم و یا دیگر مدعی چیزی نمی‌شدم. نیروی ویژه را تنها به این دلیل که مختار به انجام هر کاری بودم ترک نکرده بودم، بلکه توانایی‌ام در برنامه‌ریزی برای آینده هم در تصمیم به ترک آنجا مؤثر بود. می‌خواستم به دانشگاه بروم و حقوق بخوانم و می‌دانستم برای رفتن به بهترین دانشکده‌های حقوق نیاز به نمره‌های عالی و گذر از آزمون ورودی وحشتناک آن‌ها که به LSAT معروف است، داشتم. البته چیزهای زیادی هم وجود داشت که ازشان چیزی نمی‌دانستم. نمی‌توانستم توضیح بدهم که چرا می‌خواستم حقوق بخوانم، آن‌هم با در نظر گرفتن این حقیقت که در میدلتاون فقط بچه‌پولدارها برای دکتر یا وکیل شدن به دنیا می‌آمدند، من هم علاقه‌ای به سروکار داشتن با خون نداشتم. نمی‌دانستم چه چیزهای دیگری آن بیرون در انتظارم است، ولی همان چیزهای کمی که می‌دانستم دست‌کم به من جهت می‌داد و همین برایم کافی بود.

از بدهکار بودن و حس محدودیتی که تحمیل می‌کرد، بیزار بودم. گرچه قانون جی‌آی بیل بخش قابل‌توجهی از هزینه‌های تحصیل را پرداخت می‌کرد و اوهایو استیت هم برای استفاده از خوابگاه هزینه نسبتاً کمی می‌گرفت، هنوز برای پرکردن چاه هزینه‌هایم باید بیست هزار دلار دیگر فراهم می‌کردم. شغلی در مجلس ایالتی اوهایو گیر آوردم؛ کار کردن برای سناتوری به‌شدت مهربان از سین‌سیناتی به نام باب شولر (۱۳۷). مرد خوبی بود و دیدگاه‌های سیاسی‌اش را دوست داشتم. وقتی رأی‌دهنده‌ها تماس می‌گرفتند و گله و شکایت می‌کردند سعی می‌کردم موضع سناتور را برایشان توضیح بدهم. لابی‌گراها را می‌دیدم که می‌آمدند و می‌رفتند و از گوشه و کنار می‌شنیدم که سناتور و کارکنانش در مورد لوایح خاصی بحث می‌کنند که آیا برای رأی‌دهنده‌های او و برای ایالتش و یا برای هر دو خوب هستند یا نه. دیدن فرآیند کار سیاسی از نزدیک باعث شد چنان به موضوع علاقه‌مند شوم که شبکه‌های کابلی‌ای را که هیچ‌وقت نمی‌دیدم، تماشا کنم. ماماو معتقد بود بیشتر سیاست‌مدارها کلاش هستند، اما در مورد سیاست‌مدارهایی که در مجلس ایالتی اوهایو بودند، فارغ از گرایش‌های سیاسی‌شان، این حرف تا حد زیادی نادرست بود.

بعد از چند ماه کار در سنای اوهایو و در حالی که قبض‌های پرداخت‌نشده روی هم تلنبار می‌شد، راه‌های کمتر و کم‌تری برای جبران کسری دخل و خرجم پیدا می‌کردم. البته در این میان متوجه شدم هر نفر فقط هفته‌ای دو بار می‌تواند پلاسمای خونس را اهدا کند! تصمیم

گرفتم شغل دیگری پیدا کنم. مؤسسه‌ای غیرانتفاعی برای شغلی با حقوق ده دلار در ساعت آگهی داده بود. با شلوار خاکی‌رنگ و یک پیراهن سبز-لیمویی زشت و پوتین‌های ارتشی، تنها کفش غیرکتانی‌ام در آن ایام، سر جلسه مصاحبه حاضر شدم. وقتی واکنش مصاحبه‌کننده را دیدم، متوجه شدم که شانسی ندارم. این بود که یک‌هفته بعد وقتی ایمیل عدم پذیرش را دریافت کردم، زیاد ناراحت نشدم. یک مؤسسه غیرانتفاعی محلی که در زمینه کودکان مورد سوءاستفاده یا بدسرپرست فعال بود به کارکنانش ساعتی ده دلار پرداخت می‌کرد، پس به تارگت (۱۳۸) رفتم. پیراهنی قشنگ‌تر و یک‌جفت کفش مشکی خریدم، به مؤسسه رفتم و با پیشنهاد شغلی به‌عنوان مشاور خارج شدم. برای هدفشان ارزش قائل بودم و آن‌ها هم آدم‌های خوبی بودند. فوراً کارم را شروع کردم.

با دو شغل و کلاس‌های درسی که کل روزم را می‌گرفت برنامه‌ام حسابی شلوغ بود، ولی اهمیتی نمی‌دادم. حتی تا زمانی که یکی از استادها ایمیلی برایم فرستاد و خواست بعد از کلاس در مورد مقاله‌ای با هم دیدار کنیم، متوجه عجیب بودن برنامه زندگی‌ام نشده بودم. وقتی در جواب برنامه‌ام را فرستادم، استادم در شوک فرو رفت. با تحکم بهم گفت باید روی درس تمرکز کنم و اجازه ندهم حواس‌پرتی‌های کاری سد راهم شوند. لبخندی زدم، سری تکان دادم و تشکر کردم، اما به توصیه‌اش اعتنا نکردم. تا دیروقت بیدار ماندن و انجام دادن تکالیفم را دوست داشتم. زود از خواب بلند می‌شدم، بعد از سه یا چهار ساعت خواب و به خودم برای توانایی در انجام این کار آفرین می‌گفتم. بعد از سال‌های سال نگرانی از آینده پیش رو، از ترس این‌که مبادا سرانجامم چیزی شبیه هم‌محلی‌ها یا خانواده‌ام شود- معتاد به مواد مخدر یا نوشیدنی‌های الکلی، زندانی شدن یا فرزنددار شدن بی‌آن‌که میل یا توان تأمین هزینه‌هایش را داشته باشم- نیروی پیش‌برنده باورنکردنی‌ای در وجودم حس می‌کردم. خبر از احتمالات و آمار داشتم. در کودکی بروشورهای دفتر مددکاری اجتماعی را دیده بودم. نگاه از سر ترحم متخصص بهداشت مرکز دندان‌پزشکی افراد کم‌درآمد به خودم را به‌خوبی تشخیص داده بودم. قرار نبود از پسش برآیم ولی با اتکا به خودم و بدون هیچ کمکی داشتم خوب پیش می‌رفتم.

شورش را درآورده بودم؟ به‌طور حتم. به اندازه کافی نمی‌خوابیدم و تقریباً برای هر وعده غذایی تاکوبل می‌خوردم. یک هفته تمام با چیزی که به خیال خودم سرماخوردگی شدید بود، درگیر بودم تا این‌که دکتر بهم گفت به مونونوکلئوز (۱۳۹) دچار شده‌ام.

به حرف دکتر توجهی نکردم و به زندگی ادامه دادم در حالی که خیال برم داشته بود نی‌کوئیل و دی‌کوئیل (۱۴۰) معجون‌هایی جادویی هستند. بعد از یک‌هفته ادرارم به رنگ قهوه‌ای حال‌به‌هم‌زنی درآمد و بدنم هم دمای ۳۹.۵ را ثبت کرد. با خودم فکر کردم شاید نیاز دارم بیشتر از خودم مراقبت کنم، پس چند تایلنول (۱۴۱) بالا انداختم، چندتایی آبجو هم پایین دادم و به خواب فرو رفتم.

وقتی مادر متوجه اوضاع شد با ماشین به کلمبوس آمد و من را به اورژانس برد. او فوق‌العاده نبود، حتی پرستار حرفه‌ای هم نبود، ولی تحت‌نظر گرفتن هر برخورد ما با امور درمانی و سازمان‌های مربوط به حوزه سلامت برای او نشانه‌ای از غرور بود. از دکترها سؤالاتی را می‌پرسید که باید پرسیده می‌شد، وقتی جواب درستی نمی‌دادند عصبانی می‌شد و سعی خودش را می‌کرد که مراقبت و درمان لازم را دریافت کنم. دو شبانه‌روز در بیمارستان ماندم و دکترها پنج سرم نمکی به بدنم تزریق کردند تا کمبود آب بدنم جبران شود و فهمیدند غیر از مونونوکلئوز به استافیلوکوک (۱۴۲) هم مبتلا شده بودم و همین مسئله دلیل اصلی شدت‌گیری بیماری‌ام بوده. دکترها مرخصم کردند و تحویل مادرم دادند، با ویلچر از بیمارستان بیرونم آورد و برای طی دوران نقاهت به خانه برد.

بیماری‌ام چند هفته دیگر ادامه پیدا کرد که از شانس خوب من مصادف شده بود با تعطیلی بین ترم‌های بهاره و تابستانه اوهایو استیت. وقتی در میدلتاون بودم زمانم را بین خانه خاله‌وی و مادر تقسیم کرده بودم؛ هر دو مراقبم بودند و درست مثل پسر خودشان با من رفتار می‌کردند. این اولین برخوردم با رقابت ایجاد شده بر سر نیاز به محبت کردن به من در عصر پسا ماماو بود! قصد جریحه‌دار کردن احساسات مادر را نداشتم، اما گذشته چنان شکافی بین ما ایجاد کرده بود که به‌هیچ‌وجه پرشدنی به‌نظر نمی‌آمد. هرگز با این نیازها به‌طور مستقیم روبه‌رو نشدم. هرگز برای مادر توضیح ندادم علی‌رغم دلسوزی‌ها و خوب بودن‌هایش در برهه‌هایی از زندگی‌ام، هیچ‌وقت نمی‌توانستم در کنار او احساس آرامش کنم. هرچند باید بگویم در دوران مریضی واقعاً در حقم مادری کرد. خوابیدن در خانه او به معنی هم‌صحبتی با شوهر شماره پنج بود، مردی مهربان اما غریبه که در آینده برایم چیزی جز آقای شوهر سابق مادر نبود. حضور در خانه مادر به معنی دیدن مبلمانی بود که نگاه کردن به آن، روزهایی را به‌خاطر می‌آورد که هنگام دعوای مادر با باب پشت آن‌ها مخفی می‌شدم. به معنی پی بردن به این نکته بود که مادرم چقدر می‌توانست جمع اضداد باشد، زنی که با صبر و مهربانی روزها در بیمارستان کنار تختم

می‌نشست و مراقبم بود با معتادی که به ماه نرسیده برای خرید مواد به خانواده‌اش دروغ می‌گفت تا آن‌ها را تلکه کند.

می‌دانستم رابطه نزدیک من و خاله‌وی که هر روز نزدیک‌تر هم می‌شد برای مادر خوشایند نبود. مادر مدام درباره آن با من حرف می‌زد: «من مادر تو هستم، نه او» این حرف از زبانش نمی‌افتاد. امروز گاهی درمی‌مانم از این‌که شاید اگر در بزرگسالی هم همان جرأت و جسارت بچگی‌ام را داشتم اوضاع برای مادر بهتر پیش می‌رفت. معتادها در شرایط بد عاطفی به بالاترین سطح آسیب‌پذیری و ضعف می‌رسند و می‌دانستم که قدرت نجات او از دست‌کم چند موج غم‌زدگی را دارا هستم. ولی دیگر تاب ادامه دادن نداشتم. نمی‌دانستم چه چیزی در وجودم تغییر کرده بود اما دیگر آدم سابق نبودم. شاید این تغییر صرفاً تمایل به محافظت از خودم بود. از این گذشته دیگر نمی‌توانستم با وجود او احساس کنم در خانه خودم هستم.

بعد از هفته‌ها درگیری با مونونوکلئوز به‌قدر کافی احساس بهبودی پیدا کرده بودم که به کلمبوس و سر کلاس‌هایم برگردم. وزن زیادی از دست داده بودم -حدود نه کیلو ظرف چهار هفته - اما جدا از این‌حالم خیلی خوب بود. با تلنبار شدن هزینه‌های پرداخت‌نشده بیمارستان مجبور شدم به دنبال شغل سوم باشم. به‌عنوان مدرس دوره‌های ای‌سی‌تی در مؤسسه پرینستون ریویو، با حقوق عالی هجده‌دلار در ساعت. سه شغل همزمان برایم بیش از حد بود، پس کاری که از همه بیشتر عاشقش بودم، کار در سنای اوهایو را رها کردم. چون کمترین حقوق را از آنجا می‌گرفتم. به پول و استقلال مالی‌ای که همراه می‌آورد نیاز مبرم داشتم، نه یک شغل ارزشی بی‌جیره موجب. به خودم گفتم روزی نوبت آن‌هم خواهد رسید.

در زمان کوتاهی بعد از ترک آنجا، سنای اوهایو لایحه‌ای را به بحث گذاشت که به شکل معناداری وام‌های روزپرداخت را محدود می‌کرد. سناتوری که پیش‌تر برایش کار می‌کردم علیه آن رأی داد. او از محدود سناتورهای بود که رأی منفی دادند. گرچه هیچ‌وقت دلیل کارش را توضیح نداد، به این دل‌خوش بودم که شاید من و او در بعضی مسائل هم‌عقیده هستیم. حرف سناتورها و کارکنان بخش سیاست‌گذاری این بود که در این لایحه به اندازه کافی به نقش ارایه‌دهندگان این نوع وام در اقتصاد زیرزمینی که افرادی مانند من درگیر آن بودند، پرداخته نشده. برای آن‌ها این نوع وام‌دهندگان کوسه‌های قاتلی بودند که بهره‌های زیاد و نرخ‌های گزاف برای نقد کردن چک‌ها دریافت

می‌کردند و هرچه زودتر بساطشان جمع می‌شد برای همه بهتر بود.

برای من وام‌های روزانه حلال مشکلات مالی مهمی بود. وضع اعتبار بانکی‌ام به‌شدت خراب بود. به دلیل چند تصمیم مالی غلط که بعضی‌هایش تقصیر من نبود و در موارد دیگر خودم مقصر بودم. به همین علت استفاده از کارت اعتباری ممکن نبود. اگر می‌خواستم با خانمی برای غذا خوردن به رستوران بروم یا برای درس کتابی تهیه کنم و پولی در بانک نداشتم گزینه‌های زیادی پیش رویم وجود نداشت. شاید می‌توانستم از دایی و خاله درخواست پول کنم، ولی اصرار داشتم روی پای خودم بایستم. یک صبح جمعه چک اجاره را تحویل دادم، با علم به این‌که اگر یک‌روز دیگر تأخیر می‌داشتم، پنجاه دلار جریمه دیرکرد نصیب می‌شد. پول کافی برای پرداخت مبلغ چک نداشتم ولی همان‌روز حقوق می‌گرفتم و می‌توانستم بعد از پایان ساعت کاری مبلغ چک را به حساب بانک واریز کنم. با این‌حال و پس از یک روز کاری طولانی در سنا فراموش کردم چک حقوقم را قبل از ترک آنجا بگیرم. وقتی متوجه اشتباهم شدم که تقریباً به خانه رسیده بودم و کارمندان مجلس هم برای تعطیلات آخر هفته آنجا را ترک کرده بودند. آن‌روز وام روزپرداخت سه‌روزه‌ای با چند دلار سود اضافه که پرداخت کردم، کمک کرد تا از جریمه دیرکرد قابل توجهی قسر در بروم. قانون‌گذارانی که درباره وام‌های روزپرداخت بحث می‌کردند به شرایطی مانند آنچه من با آن روبه‌رو شدم اشاره‌ای نکرده بودند. چه درسی در این قصه وجود دارد؟ افراد قدرتمند گاهی وقت‌ها برای کمک به امثال من کارهایی می‌کنند، بدون این‌که به‌خوبی از واقعیت زندگی ما خبر داشته باشند.

سال دوم دانشگاه تقریباً شبیه سال اول آغاز شد، با روزی زیبا و پرهیجان. با شغل جدید سرم شلوغ‌تر از قبل بود، اما اهمیتی به میزان کار نمی‌دادم. چیزی که برایم اهمیت داشت این فکر آزارنده بود که در ۲۴ سالگی، برای دانشجوی سال دومی بودن کمی پیر بودم. گرچه چهار سال خدمت در نیروی ویژه بیشتر از تفاوت سنی از دیگر هم‌کلاسی‌هایم دورم کرده بود. در یک جلسه کلاسی در مورد سیاست خارجی هم‌کلاسی نوزده ساله من با آن ریش زشت و مسخره‌اش در مورد جنگ عراق درافشانی می‌کرد و من هم نشسته بودم و به خزعبلاتش گوش می‌کردم. می‌گفت بیشتر کسانی که در عراق می‌جنگند از کسانی که مستقیم بعد از دبیرستان به دانشگاه رفته‌اند (مثل خود او) آدم‌های کم‌هوش‌تری هستند. شاهد این ماجرا هم از نظرش عملکرد وحشیانه و غیرضروری سربازان آمریکایی در قتل شهروندان عراقی و بی‌احترامی به آن‌ها بود.

نظر او مجرد از همه چیز عقیده افتضاحی بود. دوستانم در نیروی ویژه از همه جناح‌های سیاسی بودند و هر نوع عقیده ممکن در مورد جنگ در بین آن‌ها وجود داشت! بسیاری از آن‌ها لیبرال‌های پروپاقرص بودند و کوچک‌ترین ارادتی به فرمانده کل قوا، رئیس‌جمهور وقت، جورج دابلیو بوش نداشتند و معتقد بودند چیزی که فدا کرده بودیم بسیار بیشتر از دستاوردهای کوچکمان در عراق بوده، با این حال هیچ‌کدامشان هرگز حرف‌هایی به این اندازه نامربوط و نابخردانه بلغور نمی‌کردند.

وقتی آن دانشجو در حال بد و بیراه‌گویی بود به تمام آموزش‌های تمام‌نشدنی‌مان برای احترام گذاشتن به فرهنگ عراقی‌ها فکر می‌کردم، هرگز کف پایتان را به کسی نشان ندهید، هیچ‌وقت زنی با پوشش سنتی را مستقیم مخاطب قرار ندهید و ابتدا با یکی از خویشاوندان او صحبت کنید. به امنیتی که برای کسانی که مسئول برگزاری انتخابات در عراق بودند فکر می‌کردم و آن‌همه توضیحات آموزشی در مورد اهمیت کارشان، بدون این‌که دیدگاه سیاسی خودمان را به آن‌ها القاء کنیم. به یاد آن جوان عراقی افتادم که حتی یک کلمه انگلیسی بلد نبود و کلمه به کلمه ترانهٔ رپ «این دا کلاب (۱۴۳)» از ۵۰ سنت (۱۴۴) را از بر بود و بدون لکنت اجرا می‌کرد، به یاد خنده‌هایم با او و دوستانش افتادم. دوستانم را به‌خاطر آوردم که به‌خاطر بمب‌های کنار جاده‌ای در منطقهٔ القائم عراق دچار سوختگی درجه سه شده بودند و تنها آن اندازه خوش‌شانس بودند که زنده بمانند. حالا اینجا این ابله با ریش پرکن مسخره‌اش به کلاس می‌گفت که ما مردم را به‌خاطر تفریح کشتیم.

چیزی در درونم برای به پایان بردن هر چه سریع‌تر کالج فریاد می‌زد. با مشاور تحصیلی‌ام جلسه‌ای گذاشتم و برنامه‌ام را برایش تشریح کردم. لازم بود در ترم تابستان هم کلاس بروم و در بعضی ترم‌ها دوبرابر برنامهٔ استاندارد واحد بگیرم. حتی با بالاترین استانداردها هم سال بسیار سختی بود. در یک فوریهٔ وحشتناک با تقویمی در دستم نشسته بودم و آخرین روزی را نگاه می‌کردم که توانسته بودم بیشتر از چهار ساعت بخوابم، سی‌ونه روز از آن موقع گذشته بود. اما به راهم ادامه دادم و در اوت ۲۰۰۹ بعد از یک‌سال و یازده ماه زندگی در اوهایو استیت با دو مدرک کارشناسی (۱۴۵) و با نمرهٔ ممتاز فارغ‌التحصیل شدم. زورم را زدم که در جشن فارغ‌التحصیلی شرکت نکنم، ولی خانواده‌ام قرار نبود چنین اجازه‌ای به من بدهند. پس سه ساعت روی یک صندلی ناراحت نشستم تا نوبتم شد و رفتم روی

سکو و مدرک کارشناسی‌ام را گرفتم. وقتی گوردون جی رئیس دانشگاه اوهایو استیت برای عکس گرفتن با دانشجوی دختری که با من در یک صف قرار داشت، بیش از حد معطل کرد، دستم را به‌سوی دستیار رئیس دراز کردم و با اشاره از او خواستم مدرکم را تحویل بدهد. خانم دستیار مدرک را داد دستم و من از پشت سر دکتر عبور کردم و از سکو پائین آمدم. شاید آن‌روز تنها دانشجویی که با رئیس دست نداد من بودم. با خودم فکر کردم، پیش به‌سوی بعدی.

می‌دانستم که قرار است اواخر سال آینده به دانشگاه حقوق بروم. فارغ‌التحصیل شدن در اوت مانع از این می‌شد که همان سال تحصیل در رشته حقوق را شروع کنم، برای همین به خانه رفتم تا پول پس‌انداز کنم. خاله‌وی نقش ماماو به‌عنوان بزرگ‌زن خاندان را در اختیار گرفته بود. او بود که آتش دورهمی‌های خانوادگی را گرم نگه می‌داشت و مانع دور شدنمان از هم می‌شد. بعد از مرگ ماماو او همیشه جایی برایم فراهم کرده بود، هرچند ده ماه زمان کمی نبود و منصفانه به‌نظر نمی‌رسید، دلم نمی‌خواست مزاحمتی برای او و خانواده‌اش ایجاد کنم. اما او مصر بود: «جی‌دی. اینجا دیگر خانه خودت است. باید همین‌جا بمانی.»

آخرین ماه‌های زندگی در میدلتاون از شادترین روزهای زندگی‌ام بود. عاقبت به یک آدم درس‌خوانده لیسانس گرفته تبدیل شده بودم. مطمئن بودم به‌زودی رؤیایی دیگر را هم به واقعیت بدل خواهم کرد، رفتن به دانشگاه حقوق. شغل‌های عجیبی را قبول کردم تا پول پس‌انداز کنم. به دخترخاله‌هایم نزدیک و نزدیک‌تر شدم. هر روز خسته و عرق‌کرده و خاک‌آلوده از کار یدی به خانه برمی‌گشتم و سر میز شام داستان‌های دخترخاله‌های نوجوانم از اتفاقات مدرسه و مشکلاتی را که با دوستانشان داشتند می‌شنیدم. گاهی در انجام تکالیف مدرسه کمکشان می‌کردم. در ایام چله روزه (۱۴۶) جمعه‌ها برای کمک در سرخ کردن ماهی به کلیسای محلی کاتولیک می‌رفتم. آن حسی که در دانشگاه پیدا کرده بودم، که از دهه‌ها آشوب و به‌هم ریختگی و دل‌شکستگی جان به در برده بودم و سرانجام عروسی در حال آمدن به کوچه من بود، عمیق‌تر هم شده بود.

خوش‌بینی خارق‌العاده‌ای که نسبت به وضع خودم احساس می‌کردم در تضادی آشکار با بدبینی‌ای بود که در مورد آینده بسیاری از هم‌محلی‌هایم وجود داشت. رکود اقتصادی که در سال‌های گذشته دامن‌گیر اقتصاد کارگری شده بود خودش را در چشم‌انداز اقتصادی اهالی میدلتاون نشان می‌داد. رکود بزرگ و در پی آن، احیای نه‌چندان مثمر ثمر خسارت‌ها، سقوط میدلتاون را تسریع کرده بود. اما

کلبی‌گری و شکاکیت جامعه به طور کلی مسئله‌ای تا اندازه‌ای روحی روانی بود، چیزی بسیار عمیق‌تر و اساسی‌تر از یک رکود کوتاه مدت اقتصادی. به‌عنوان یک فرهنگ، ما فاقد قهرمانی درخور بودیم. مطمئناً هیچ‌کدام از سیاست‌مدارها نمی‌توانستند این نقش را برای ما بازی کنند، باراک اوباما در آن‌زمان محبوب‌ترین مرد آمریکا بود و احتمالاً هنوز هم هست، اما در همان‌زمان که کل کشور مسحور او بود، بیشتر میدلتاونی‌ها با تردید به او نگاه می‌کردند. جورج دابلیو بوش سال ۲۰۰۸ تعدادی طرفدار پیدا کرده بود. گروهی از مردم بیل کلینتون را دوست داشتند ولی تعداد کسانی که او را نماد زوال اخلاقی در آمریکا می‌دانستند بیشتر بود. رونالد ریگان هم که سال‌ها از مرگش گذشته بود. ما عاشق ارتشی‌ها بودیم، اما در ارتش مدرن خبری از شخصیتی مانند جورج اس پتن نبود. تردید دارم که هیچ‌کدام از همسایه‌های ما حتی نام یکی از ژنرال‌های بلندمرتبه ارتش را می‌دانستند. برنامه فضایی هم با سال‌های سال افتخارآفرینی، مدت‌ها بود که راه دودو(۱۴۷) را رفته و منقرض شده بود و فضاانوردهای ستاره و مشهورش هم دیگر نمی‌درخشیدند. هیچ‌چیز ما را با بافت اصلی جامعه آمریکایی همدل و متحد نمی‌کرد. احساس می‌کردیم در میانه دو جنگ نابرابر که به‌نظر هیچ شانسی برای پیروز شدن در آن‌ها نداشتیم، گرفتار آمده‌ایم. جنگ‌هایی که تعداد زیادی از جنگجویانش اهالی محله خودمان بودند. همچنین در اقتصادی گیر افتاده بودیم که در برآورده کردن یکی از مهم‌ترین و اصلی‌ترین وعده‌هایی که رؤیای آمریکایی به مردم می‌دهد، یعنی حقوق باثبات و پایدار، شکست خورده بود!

برای درک عمق معنای این گسست فرهنگی باید متوجه این نکته باشید که بخش عمده‌ای از هویت خانواده، محله و منطقه ما ریشه در عشق ما به کشورمان داشت. نمی‌توانم چیزی از خوبی‌های شهردار برثیت، یا نظام خدمات بهداشتی‌اش و یا افراد مشهوری که در آن زندگی می‌کنند بگویم، ولی یک چیز را به‌خوبی می‌دانم؛ برثیت بی‌صاحب شهرتش را بابت این به‌دست آورد که تقریباً تمام سهمش از سربازان اعزامی به جنگ جهانی اول را، افراد داوطلب تشکیل می‌دادند. تنها منطقه در ایالات متحده که چنین آماری داشت! نزدیک به یک قرن بعد از آن واقعه این نکته نه‌چندان پرنرنگ از برثیت است که بالاتر از همه چیزهای دیگر در خاطر من مانده. یک‌بار برای کار کلاسی‌ام در مورد جنگ جهانی دوم با ماماو مصاحبه کردم. بعد از هفتاد سال دست و پنجه نرم کردن با زندگی زناشویی، بچه‌ها، نوه‌ها، مرگ، فقر و

موفقیت، چیزی که او بیش از همه به آن افتخار می‌کرد و در موردش شور و هیجان داشت این بود که او و خانواده‌اش وظیفه‌شان را در جنگ جهانی به‌خوبی ادا کرده بودند. در مورد موضوعات دیگر چند دقیقه بیشتر حرف نمی‌زدیم و در مورد جیره‌های جنگی، رُزی پَرچ‌کُن (۱۴۸)، نامه‌های عاشقانه پدرش به مادرش که در زمان جنگ از آن سمت اقیانوس آرام می‌فرستاد و روزی که ما بمب را انداختیم ساعت‌ها گفت‌وگو می‌کردیم. ماما و همیشه دو خدا داشت: عیسی مسیح و ایالات متحده آمریکا. من هم جز این نبودم، هیچ‌یک از کسانی که می‌شناختم هم، خارج از این دایره نبود.

من از آن دست میهن‌پرست‌هایی هستم که مایه خنده مردم در قطار سریع‌السير آسلا (۱۴۹) می‌شوند. وقتی ترانه حماسی و ضعیف لی گرینوود به نام به آمریکایی بودنم افتخار می‌کنم را می‌شنیدم نفسم در سینه حبس می‌شد. وقتی شانزده‌ساله بودم با خودم عهد کردم هر زمان یک کهنه‌سرباز دیدم برای دست دادن با او هر کاری از دستم برمی‌آید انجام بدهم، حتی اگر مجبور شوم برای رسیدن به این هدف به شکل ضایعی خودم را وسط بیاندازم. تا به امروز حاضر نشده‌ام فیلم نجات سرباز رایان (۱۵۰) را در حضور جمع ببینم، ولو با نزدیک‌ترین دوستانم، چون هیچ‌وقت نمی‌توانم هنگام پخش صحنه آخر فیلم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

ماما و پاپا و بهم آموخته بودند که در بهترین و قوی‌ترین کشور دنیا زندگی می‌کنیم. این نکته به کودکی‌ام معنا بخشیده بود. در زمان سختی‌ها، زمانی که در برابر ماجراها و آشوب‌های جوانی کم می‌آوردم، می‌دانستم که روزهای روشن در راهند. در کشوری زندگی می‌کردم که به من اجازه می‌داد تصمیم‌های درستی بگیرم، تصمیم‌هایی که دیگران شانسی را نداشتند. وقتی امروز به زندگی‌ام و به فوق‌العاده بودنش فکر می‌کنم: داشتن یک شریک زندگی مهربان و بی‌نظیر، تأمین بودن از نظر مالی به همان شکلی که در کودکی آرزویش را داشتم، دوستانی عالی و تجربیاتی جدید و هیجان‌انگیز، حس سپاس‌مندی بی‌پایانی نسبت به کشورم به من دست می‌دهد. می‌دانم خسته‌کننده به نظر می‌آید، ولی این حس واقعی‌ام است.

در حالی که برای ماما و آمریکا خدای دوم بود، مردم زیادی از منطقه ما در حال دست برداشتن از این شبه مذهب بودند. پیوندی که باعث همدلی مردم منطقه می‌شد، پیوندی که الهام‌بخش آن‌ها بود - همان‌طور که میهن‌پرستی الهام‌بخش من بود - به نظر از بین رفته می‌رسید.

علائم این مشکل از هر گوشه و کناری پیداست. درصد قابل توجهی از سفیدپوست‌های محافظه‌کار معتقدند باراک اوباما مسلمان است. در یک نظرسنجی ۳۲ درصد از همین گروه اظهار داشتند اوباما متولد کشوری خارجی است و نوزده درصد دیگر گفتند در این‌باره مطمئن نیستند. یعنی بخش عمده‌ای از آن‌ها حتی در آمریکایی بودن او هم تردید دارند. مرتب از آشنایان و اقوام دور شنیده‌ام که اوباما با مسلمانان افراطی ارتباط دارد، یا او خائن است یا در جای دورافتاده‌ای از جهان به دنیا آمده.

تعداد زیادی از دوستان جدیدم این رفتار نژادپرستانه در مورد رئیس‌جمهور را نکوهش می‌کنند. اما اوباما برای بسیاری از میدلتاونی‌ها به دلایلی که ربطی به سیاه‌پوست بودن او هم ندارد شبیه بیگانه‌ها به نظر می‌رسد. به یاد بیاورید که حتی یکی از هم‌کلاسی‌های دبیرستانم در یکی از آن دانشگاه‌های درجه یک درس نخواندند. باراک اوباما اما از دو تای این دانشگاه‌ها با بهترین نمرات فارغ‌التحصیل شده. او فردی باهوش و ثروتمند است و مثل یک استاد قانون اساسی حرف می‌زند، که البته تخصصش همین است. او هیچ شباهتی به افرادی که در هنگام بزرگ شدن ستایششان می‌کردم ندارد؛ لهجه‌اش بی‌مشکل، عالی و طبیعی است. سوابق تحصیلی و کاری‌اش چنان تحسین‌برانگیز است که خوف به دل آدم می‌اندازد. زندگی‌اش را در شیکاگو بنا کرده، کلان‌شهری شلوغ و طرز رفتار با اعتماد به نفسش از این آگاهی سرچشمه می‌گیرد که آمریکای مدرن شایسته‌سالار برای او ساخته شده. البته که اوباما هم به روش خودش با سختی‌ها و بدبختی‌های زیادی جنگیده و بر آن‌ها غلبه کرده، سختی‌هایی که برای بسیاری از ما آشنا هستند، اما این بدبختی‌ها به خیلی وقت پیش برمی‌گردد، زمانی که ما هنوز او را نمی‌شناختیم.

رئیس‌جمهور اوباما درست موقعی وارد عرصه شد که بسیاری از مردم منطقه ما کم‌کم به این فکر افتاده بودند که شایسته‌سالاری آمریکایی برای آن‌ها ساخته نشده. ما می‌دانیم که وضع خوبی نداریم. نمودش را هم هر روز می‌شود دید؛ در آگهی‌های تحریم بچه‌های نوجوانی که علت مرگ‌شان به‌روشنی نوشته نشده و از لابه‌لای متن باید متوجه شد که اوردوز کرده‌اند. پسران تن‌باره و بی‌خاصیتی که دختران ما عمرشان را در کنار آن‌ها به باد می‌دهند! وجود باراک اوباما همه ضعف‌های ما را بر سرمان آوار می‌کند. او پدر خوبی است، درحالی‌که بسیاری از ما نیستیم. موقع کار کت و شلوار می‌پوشد و ما لباس سرهمی کارگری تن می‌کنیم، تازه اگر برای داشتن یک شغل به

اندازه کافی خوش‌شانس باشیم. همسر او به ما می‌گوید بعضی غذاها برای بچه‌ها مضر هستند و ما بابت این حرف از او متنفریم، نه بابت اشتباه بودن حرفش، که از قضا می‌دانیم واقعیت را می‌گوید.

بسیاری سعی می‌کنند گناه خشم و بدبینی کارگران سفیدپوست را به گردن اطلاعات غلط بیاندازند. باید اعتراف کرد که باندی از توطئه‌فروشان و شیفتگان شبه‌علم وجود دارد که در مورد هر چیزی مزخرف می‌نویسند، از تمایلات مذهبی اوباما بر اساس شنیده‌ها گرفته تا اجداد واقعی او. اما همه بنگاه‌های خبری بزرگ، حتی فاکس نیوز که سرآمد بدگویی و یاوه‌سرایی در مورد اوباما است هم همیشه واقعیت را در مورد باورهای مذهبی و وضع شهروندی او گزارش کرده‌اند. مردمی که از آن‌ها حرف می‌زنم به‌خوبی می‌دانند که رسانه‌های اصلی چه می‌گویند، نکته این است که به حرف آن‌ها باور ندارند. تنها شش‌درصد رأی دهندگان آمریکایی اعتقاد دارند رسانه‌ها خیلی معتبر هستند^۲. برای خیلی از ما رسانه آزاد، که خط مقدم دفاع از دموکراسی آمریکایی است، یعنی یک‌مشت اراجیف و حرف مفت.

با چنین میزان کمی از اعتماد به رسانه‌ها دیگر امکان مقابله با نظریات مبتنی بر توطئه که از طریق اینترنت دنیای دیجیتال را فرا گرفته وجود ندارد. باراک اوباما بیگانه‌ای خارجی است که فعالانه به نابود کردن کشور مشغول است. هر آنچه رسانه‌ها به ما می‌گویند دروغ است. تعداد زیادی از سفیدهای کارگر در مورد جامعه خودشان باورهای بسیار غلطی دارند. مواردی که در ادامه می‌آید نمونه ایمیل‌ها یا پیام‌هایی است که از دوستان و خانواده گرفته‌ام: از آلکس جونز گوینده جناح راستی رادیو در دهمین سالگرد یازده سپتامبر، مستندی در مورد «سؤال بی‌جواب» حمله تروریستی، با این مضمون که دولت آمریکا در قتل‌عام مردم خودش در آن حادثه نقشی اساسی داشته.

از زنجیره‌ای از ایمیل‌ها، ماجرای این‌که قانون اوباما کر(۱۵۱) بیماران جدید تحت پوشش را مجبور به کاشت یک میکروچیپ در بدنشان می‌کند. خیلی‌ها معتقدند «نشان دجال» در آخرالزمان که در انجیل پیش‌بینی شده یک وسیله الکترونیکی است. چند تن از دوستان درباره این خطر در شبکه‌های اجتماعی هشدار داده‌اند.

از وب‌سایت پرتطرفدار ورلدنت دیلی(۱۵۲)، یکی از سردبیرها معتقد است که کشتار نیوتاون(۱۵۳) توسط دولت فدرال طراحی شده بوده تا نظر

مردم را در مورد قانون حمل سلاح تغییر دهد.

از چند منبع اینترنتی، این طور به نظر می‌رسد که اوباما به‌زودی مفاد جدیدی در قانون اساسی آمریکا خواهد گنجاند تا بتواند برای سومین دوره در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند.

و این فهرست به همین منوال ادامه دارد. تشخیص این‌که چند نفر از مردم به این داستان‌ها باور دارند ممکن نیست. اما اگر یک‌سوم منطقه ما اصل و نسب رئیس‌جمهور را زیر سؤال برده‌اند - با وجود تمام شواهد و مدارکی که اشتباه بودن تصورشان را نشان می‌دهد - شرط بستن روی این‌که دیگر نظریات توطئه هم طرفداران گسترده‌ای دارد چندان بی‌راه نیست. این به معنای بی‌اعتمادی افراد معتقد به آزادی فردی به سیاست‌های دولتی نیست، چرا که چنین چیزی در نظام مردم‌سالاری پذیرفته و بی‌ایراد است. بلکه این موضوع به معنی شکاکیت عمیق مردم نسبت به هر مؤسسه‌ای در جامعه ما است و این جریان هر روز و هر روز در حال بزرگ‌تر شدن است.

ما نمی‌توانیم به اخبار شب رسانه‌ها اعتماد کنیم، به سیاست‌مدارهایمان نیز. دانشگاه‌هایمان را که دروازه ورود ما به زندگی بهتر هستند دشمنان خود به شمار می‌آوریم. نمی‌توانیم کار گیر بیاوریم. نمی‌شود به این‌ها باور داشت و در عین حال نقشی معنادار در جامعه ایفا کرد. روان‌شناسان اجتماعی ثابت کرده‌اند که باور جمعی محرک و انگیزه بزرگی برای بالابردن بازده کار است. وقتی گروه‌های انسانی به این درک می‌رسند که نفعشان در سخت کار کردن و به موفقیت رسیدن است، اعضای آن‌ها در مقایسه با افراد خارج از گروه عملکرد بهتری نشان می‌دهند. دلیل آن هم مشخص است؛ اگر شما به نتیجه مثبت سخت‌کوشی باور داشته باشید بیشتر کار خواهید کرد، اما اگر فکر کنید مسیر پیشرفت حتی در صورت سخت‌کوشی شما هموار نمی‌شود، خب چرا بیهوده زحمت بکشید؟

در حالتی مشابه، هنگامی‌که مردم در انجام کاری شکست می‌خورند این زمینه ذهنی به آن‌ها اجازه می‌دهد جایی دیگر دنبال مقصر بگردند. یک‌بار به‌صورت تصادفی دوستی قدیمی را در یکی از کافه‌های میدلتاون دیدم. او بهم گفت دیگر به سر کار قبلی‌اش نمی‌رود چون از این‌که باید هر روز صبح زود بیدار شود خسته شده. بعدها دیدم در صفحه فیس‌بوکش از «اقتصاد دوره اوباما» و این‌که این اقتصاد ناکارآمد چطور زندگی او را تحت تأثیر قرار داده شاکی است. تردید ندارم که سیاست‌های اقتصادی اوباما تعداد زیادی از مردم

را تحت تأثیر قرار داده، ولی مطمئنم که این مرد از آن‌ها نیست. وضع فعلی زندگی او به روشنی نتیجهٔ مستقیم تصمیم‌هایی است که خودش گرفته و زندگی‌اش تنها از طریق گرفتن تصمیم‌های بهتر بهبود خواهد یافت. اما برای گرفتن تصمیم‌های بهتر، نیاز به زندگی در محیطی دارد که او را وادار کند به خودش سختی بدهد. در بین کارگرهای سفیدپوست مقصر دانستن جامعه و دولت بابت مشکلاتشان تبدیل به جنبشی فرهنگی شده و این جنبش هر روز طرفداران بیشتری پیدا می‌کند.

این همان جایی است که گفتمان محافظه‌کاران مدرن در حل مشکلات واقعی بزرگ‌ترین گروهی که به آن‌ها رأی می‌دهد در می‌ماند. این را خودم به‌عنوان یکی از همین محافظه‌کارها می‌گویم. محافظه‌کاران به جای تشویق مردم به همگرایی و همدلی بیشتر، به‌صورت فزاینده‌ای در حال سوق دادن مردم به سمت نوعی انفعال و کناره‌گیری هستند که باعث از بین رفتن حس جاه‌طلبی در میان هموعان من شده. دوستانی را دیده‌ام که دوران بلوغ موفقیت‌آمیزی داشته‌اند، و نیز دوستانی که در بدترین وسوسه‌های میدل‌تاون سقوط کرده‌اند؛ پدر یا مادر شدن قبل از بلوغ کامل، مواد مخدر و زندانی شدن. چیزی که آن دستهٔ موفق را از دیگران جدا می‌کند انتظاراتی است که از خودشان برای آینده‌شان داشته‌اند. با این حال پیام جناح راست‌گرا به‌صورت فزاینده‌ای چنین است: تقصیر شما نیست که شکست خورده‌اید، همهٔ این‌ها تقصیر دولت است.

به‌عنوان مثال، پدرم هرگز قدر و اعتبار سخت کار کردن را زیر سؤال نمی‌برد، اما به بعضی راه‌های مسلم رسیدن به پایگاه اجتماعی بالاتر اعتمادی نداشت. وقتی فهمید تصمیم گرفته‌ام به دانشگاه حقوق ییل بروم ازم پرسید در فرم درخواست مجبور بوده‌ام تظاهر به سیاه یا لیبرال بودن کنم یا نه؟ سطح توقعات فرهنگی سفیدهای کارگر در آمریکا تا این اندازه پایین آمده! در حالی‌که چنین طرز فکری گسترش یافته نباید از کاهش تعداد کسانی که برای زندگی بهتر تلاش می‌کنند، شگفت زده شویم.

پروژهٔ پویایی اقتصادی مؤسسهٔ Pew پژوهشی در مورد این‌که آمریکایی‌ها شانشان را در فرآیند بهبود اقتصادی چگونه ارزیابی می‌کنند انجام داده و نتایجی بسیار شگفت‌انگیز به‌دست آورده است. هیچ دسته‌ای از آمریکایی‌ها بدبین‌تر از سفیدهای کارگر نیستند. بالای پنجاه‌درصد از سیاهان، لاتینوها و سفیدپوست‌های دارای تحصیلات عالی برای فرزندانشان آیندهٔ اقتصادی بهتری در مقایسه با خودشان تصور می‌کنند. در میان کارگرهای سفیدپوست این عدد به ۴۴ درصد می‌رسد. از آن عجیب‌تر این‌که ۴۲ درصد کارگرهای سفید معتقدند وضع

مالی آنها از والدینشان بدتر است. (با اختلاف زیادی بدترین آمار به دست آمده در این پژوهش).
در ۲۰۱۰ صرف بدبین نبودن طرز فکر را شکل نمی‌داد. از موقعیتی که داشتم خوشحال بودم و نسبت به آینده امید زیادی داشتم. برای اولین بار در میدلتاون حس بیگانه‌ها را داشتم و چیزی که من را به یک بیگانه تبدیل می‌کرد خوش‌بینی‌ام بود.

بخش دوازدهم

در اولین دور تلاشم برای ثبت نام در رشته حقوق، برای سه دانشگاه افسانه‌ای ییل، هاروارد و استنفورد حتی فرم درخواست هم نفرستادم. فکر نمی‌کردم شانس برای پذیرفته شدن در این قبیل جاها داشته باشم. از آن مهم‌تر این که فکر نمی‌کردم دانشگاه بهتر اهمیتی داشته باشد؛ فرضم این بود که همه وکیل‌ها شغل خوبی گیرشان می‌آید. فقط لازم بود وارد یک دانشگاه حقوق بشوم و بعد همه چیز درست می‌شد؛ حقوق خوب، شغلی آبرومند، و رؤیای آمریکایی. اما بعد، بهترین دوستم، دَرل (۱۵۴)، به صورت اتفاقی هم‌کلاسی دانشکده حقوقش را در یکی از پرتفردارترین رستوران‌های واشینگتن دی.سی می‌بیند. خانم هم‌کلاسی درل به کار تمیز کردن میزها مشغول بوده چون نتوانسته کار دیگری گیر بیاورد. در مرحله بعد شانسم را برای ییل و هاروارد هم امتحان کردم.

برای استنفورد، یکی از بهترین دانشگاه‌های کشور، درخواست ندادم. فهم چرایی کار من نیاز به درک این موضوع دارد که بعضی آموخته‌هایم در کودکی غیرسازنده عمل می‌کردند. روال پذیرش در استنفورد مانند بقیه دانشگاه‌ها ترکیب استانداردی از ریز نمرات و امتیاز آزمون LSAT و مقاله‌های دانشجویی نبود. استنفورد به توصیه‌نامه شخصی از رئیس کالجی که از آن مدرک گرفته‌ایم هم نیاز داشت؛ رئیس کالج شما باید فرمی را به طور کامل پر و گواهی می‌کرد شما پخته و بی‌عرضه نیستید.

رئیس اوهایو استیت را نمی‌شناختم، آنجا جای بزرگی است. مطمئن بودم رئیس کالج خانمی دوست داشتنی است، فرم هم مشخصاً برگه‌ای فرمایشی بود که باید پر می‌شد. اما برای تکمیل فرم از او درخواست نکردم. هیچ وقت او را رو در رو ندیده بودم، هرگز با او کلاس نگرفته بودم و از همه مهم‌تر این که به او اعتماد نداشتم. با وجود تمام فضایلش به عنوان یک انسان، برایم بیگانه به شمار می‌رفت. استادهایی که برای نوشتن معرفی‌نامه‌ام انتخاب کردم اعتماد را به دست آورده بودند. هر روز و از نزدیک به حرف‌هایشان گوش داده بودم، در امتحان‌هایشان شرکت کرده و برایشان تحقیق نوشته بودم. در عین حال که به اوهایو استیت و کارکنان آن بابت تجربه و آموزش

فوق‌العاده‌ای که در آنجا داشتم علاقه‌مند بودم، نمی‌توانستم سرنوشت‌م را به‌دست یک غریبه بسپارم. حتی سعی کردم خودم را راضی به انجامش کنم. فرم را هم پرینت گرفتم و با ماشین تا محوطه دانشگاه راندم، ولی وقتی پای انجام کار رسیدم آن را مچاله کردم و توی سطل آشغال انداختم. استنفورد جای جی.دی. نیست.

ییل را بیشتر از هر دانشگاه دیگری می‌خواستم. جو خاصی داشت، با آن کلاس‌های کوچک و نظام نمره‌دهی منحصر به فردش، ییل خودش را مانند راهی کم‌آزار و اذیت برای شروع جهشی یک شغل حقوقی معرفی کرده بود. اما بیشتر دانشجویان آنجا از کالج‌های خصوصی درجه‌یک می‌آمدند و نه از دانشگاه‌های عمومی بزرگ مثل جایی که من از آن فارغ‌التحصیل شده بودم. توی ذهنم شانسی برای قبول شدن متصور نبودم. با این‌حال درخواستم را به‌صورت آنلاین برایشان فرستادم چون فرآیند ارسال نسبتاً ساده بود. در آخرین ساعت‌های عصر یکی از اولین روزهای بهاری سال ۲۰۱۰ تلفنم زنگ خورد و شماره‌ای ناشناس با پیش‌شماره ۲۰۳ روی صفحه نمایان شد. جواب دادم، صدای آن‌سوی خط خودش را مدیر بخش پذیرش دانشگاه حقوق ییل معرفی کرد. اجازه پیدا کرده بودم که از سال ۲۰۱۳ سر کلاس بروم. چنان سرمست و کیفور بودم که تمام سه دقیقه زمان مکالمه را روی پا بند نبودم. وقتی خداحافظی کردیم طوری نفس‌نفس می‌زدم که وقتی به خاله‌وی زنگ زدم تا بهش خوش‌خبری بدهم، فکر کرد همان لحظه با ماشین تصادف کرده‌ام.

به‌قدری خودم را برای رفتن به ییل مصمم می‌دیدم که با آغوش باز حاضر بودم زیر بار دویست هزار دلار یا بیشتر بدهی بروم، درحالی‌که می‌شد آن مبلغ را پس‌انداز کنم. ولی بسته کمک‌های مالی‌ای که ییل ارایه می‌داد، فراتر از شیرین‌ترین رؤیاهای من بود. در سال اول همه‌چیز تقریباً مجانی بود. نه بابت تلاش‌ها و دستاوردهایم، به این دلیل که یکی از فقیرترین دانشجویان دانشگاه بودم. ییل ده‌ها هزار کمک مالی مخصوص دانشجویان نیازمند ارایه می‌داد. اولین بار بود که جیب خالی و نداری به دردم می‌خورد. ییل تنها دانشگاه رؤیایی من نبود، ارزان‌ترین گزینه روی میز هم بود.

نیویورک‌تایمز اخیراً گزارشی کار کرده بود که نشان می‌داد برخلاف انتظار گران‌ترین دانشگاه‌ها برای دانشجویان کم‌درآمد ارزان‌تر تمام می‌شوند. برای مثال دانشجویی را در نظر بگیرید که والدینش سی هزار دلار در سال درآمد دارند که گرچه مبلغ چندان زیادی نیست،

بالای خط فقر محسوب می‌شود. این دانشجو در یکی از شعبه‌های رتبه پایین‌تر دانشگاه ویسکانسین باید ده هزار دلار پرداخت کند اما دانشگاه عالی مدیسون برای او شش هزار دلار هزینه می‌تراشد. در هاروارد این عدد به سیزده هزار دلار می‌رسد درحالی‌که شهریه عادی آنجا ۴۰ هزار دلار است. البته که بچه‌هایی مانند من این چیزها را نمی‌دانند. دوست من، نیت، رفیق گرمابه و گلستان و قدیمی‌ام و یکی از باهوش‌ترین افرادی که می‌شناسم، قصد داشت برای دوره کارشناسی به دانشگاه شیکاگو برود، اما حتی برای آنجا درخواست نداد چون فکر می‌کرد از نظر مالی امکانش را ندارد. احتمالاً آنجا برای او کمتر از اوهایو استیت هزینه می‌تراشید، همان‌طور که ییل برای من به‌طور قابل توجهی ارزان‌تر از بقیه دانشگاه‌ها خرج برداشت.

چند ماه بعد از آن را صرف آماده شدن برای رفتن به ییل کردم. یکی از دوستان خاله و شوهرخاله‌ام شغلی در انبار فروشگاه پخش سرامیک و پوشش‌های کف برایم فراهم کرد و سراسر تابستان آنجا مشغول کار بودم. لیفتراک می‌راندم، بارها را برای حمل آماده می‌کردم و انبار بزرگ را جارو می‌زدم. روزی که میدلتاون را ترک کردم با همه دفعات دیگری که از آنجا رفته بودم، متفاوت بود. وقتی برای نیروی ویژه می‌رفتم می‌دانستم که به‌کرات به خانه بروا هم گشت و چه‌بسا آن نوع زندگی من را برای دوره طولانی‌تری به میدلتاون بازگرداند و همین‌طور هم شد. بعد از چهار سال حضور در نیروی ویژه نقل‌مکان کردن به کلمبوس برای دوره کالج به هیچ‌وجه مورد قابل‌عرضی نبود. یک‌پا متخصص رفتن از میدلتاون به جاهای دیگر شده بودم، ولی هربار موقع رفتن باز هم کمی احساس تنهایی و دلتنگی به سراغم می‌آمد. اما آن‌دفعه می‌دانستم که هیچ‌وقت برای زندگی به اینجا برخواهم گشت. مشکلی هم با آن نداشتم. میدلتاون دیگر برایم حس خانه را نداشت.

اولین روزم در ییل پوسترهایی در راهروها خبر از رویدادی در همان‌شب با حضور تونی بلر، نخست‌وزیر سابق انگلستان می‌داد. نمی‌توانستم باور کنم؛ تونی بلر قرار بود در یک اتاق با فقط چند ده دانشجو صحبت کند؟ اگر به اوهایو استیت می‌رفت آمفی‌تئاتر دانشگاه با هزاران نفر پر می‌شد. دوستی بهم گفت: «بله، او همیشه در ییل سخنرانی می‌کند. پسرش هم اینجا دانشجوی دوره لیسانس است.» چند روز بعد وقتی می‌خواستم از راهرو وارد ورودی دانشکده حقوق شوم، ناخواسته به یک‌نفر تنه زدم. گفتم: «ببخشید.» سرم را که

بالا گرفتم متوجه شدم طرف فرماندار جدید نیویورک، جورج پاتاکی است. این قبیل اتفاقات دست‌کم هفته‌ای یک‌بار پیش می‌آمد. دانشکده حقوق ییل برای عشقِ علم‌ها مثل هالیوود بود و من هرگز نتوانستم از قالب توریستی مبهوت خارج شوم.

ترم اول طوری برنامه‌ریزی شده بود که دنیا پیش چشم دانشجویها تیره و تار نشود. در حالی‌که دوستانم در دیگر دانشکده‌های حقوق چنان زیر بار کار و نگرانی بابت نمره گرفتن بودند که آن‌ها را در رقابت مستقیم با دیگر هم‌دوره‌هایشان قرار داده بود، رئیس ییل در هنگام معارفه از ما خواست که به دنبال علایقمان باشیم و هر آنچه ما را به پیش می‌راند. ازمان خواست خیلی خودمان را نگران نکنیم. چهار کلاس اولی که داشتیم روال نمره‌دهی قبول/عدم‌قبول داشتند و خبری از نمره کمتر یا بیشتر نبود، و همین کار را آسان می‌کرد. یکی از آن کلاس‌ها، سمینار قانون اساسی که از شانزده نفر تشکیل شده بود، برایم حکم یک خانواده را پیدا کرده بود. اسم گروه‌مان را گذاشته بودیم جزیره اسباب‌بازی‌های ناجور(۱۵۵)، چون هیچ عامل متحدکننده‌ای بینمان وجود نداشت. یک هیل‌بیلی محافظه‌کار از آپالاشیا، دختری فوق‌باهوش از مهاجران هندی، کانادایی سیاه‌پوستی که چند دهه زندگی در خیابان او را آبدیده کرده بود، عصب‌شناسی از فینیکس، یک وکیل جاه‌طلب و فعال حقوق شهروندی که زادگاهش تنها چند دقیقه با دانشگاه فاصله داشت، و آدمی بسیار شوخ‌طبع و با تمایلات دگرباشانه. در عین این‌همه تفاوت دوستان خوبی برای هم بودیم.

سال اول تحصیل در ییل فراتر از تصور بود، البته از جهت مثبت. همیشه خوره تاریخ آمریکا بودم و بعضی ساختمان‌ها و بناهای داخل محوطه دانشگاه قدمتشان به پیش از جنگ‌های انقلاب آمریکا(۱۵۶) برمی‌گشت. گاهی دور و اطراف محوطه قدم می‌زدم و دنبال تابلوهایی می‌گشتم که تاریخ بنا را نشان می‌داد. بناهایی که به‌خودی‌خود زیبایی نفس‌گیری داشتند، با آن برج‌های استادانه به سبک معماری نئو گوتیک. داخل ساختمان‌ها هم حجاری‌های سنگی پر از ظرافت با تزئینات چوبی به دانشکده حقوق حال‌وهوایی قرون‌وسطایی می‌داد. حتی بعضی‌ها به آنجا اچ‌ال‌اس می‌گفتند (مدرسه حقوق هاگوارتز)(۱۵۷). همین نکته نشان می‌دهد که بهترین راه برای توصیف آنجا ارجاع دادن به یک مجموعه داستان فانتزی است.

کلاس‌ها سخت بودند، گاهی نیاز بود شب‌های طولانی را در کتابخانه صبح کرد، اما نه آن‌قدر که از پشش برنیايم. بخشی از وجودم

می‌ترسید که سرانجام معلوم شود یک باهوش‌نما هستم و مدیریت به اشتباهی که در موردم کرده پی ببرد و همراه با صمیمانه‌ترین عذرخواهی‌ها به میدلتاون پسم بفرستد. بخشی دیگر از وجودم اما معتقد بود که می‌توانم از پیشش برآیم، فقط لازم است خودم را وقف این کار کنم؛ به هر حال این‌ها باهوش‌ترین دانشجویان دنیا بودند و من در کنارشان احساس ضعف می‌کردم. اما اوضاع به این ترتیب باقی نماند. نوابغ معدودی در تالارهای دانشکده حقوق راه می‌رفتند، اما بیشتر هم‌کلاسی‌های من در عین باهوش بودن آن‌قدرها هم ترسناک نبودند. در بحث‌های سر کلاس و در امتحان‌ها عمدتاً پایه‌پای آن‌ها پیش می‌رفتم.

البته همه‌چیز هم آسان پیش نمی‌رفت. همیشه خودم را نویسنده‌ای قابل تصور می‌کردم، اما وقتی تکلیف نگارشی نامرتب و به هم ریخته‌ای به یک استاد مشهور و عبوس دادم، نوشته را با نظرات انتقادی به شدت تند بهم پس داد. «اصلاً خوب نیست.» این را روی یکی از صفحات با خط خرچنگ‌قورباغه نوشته بود. روی صفحه دیگری دور پاراگراف بزرگی خط کشیده و در حاشیه نوشته بود: «این استفراغ کلماتی است که ادای پاراگراف را درآورده‌اند. درستش کن.» از این‌و آن شنیدم که جناب استاد معتقد است ییل باید فقط از هاروارد و خود ییل و استنفورد و پرینستون دانشجو پذیرش کند: «اصلاح نظام آموزشی وظیفه ما نیست و خیلی از این بچه‌ها که از دانشگاه‌های دیگر آمده‌اند نیاز به آموزش دوباره دارند.» همین قضیه من را واداشت تا نظرش را عوض کنم. در پایان‌ترم او به نوشته‌ام نمره عالی داد و اعتراف کرد شاید در مورد کالج‌های ایالتی اشتباه کرده. درحالی‌که سال اول رو به پایان بود احساس پیروزی می‌کردم. با استادهایم به خوبی جور شده بودم، نمره‌های خوبی به دست آورده بودم و شغلی عالی برای تابستان داشتم؛ قرار بود برای رئیس اداره حقوقی یک سناتور ایالات متحده آمریکا کار کنم.

ولی ییل با همه لذت‌ها و وسوسه‌هایش در مورد جایی که به آن تعلق داشتم بذر تردیدی در ذهنم کاشته بود. آنجا از چیزی که برای خودم انتظار داشتم به شدت بالاتر بود. در زادگاهم هیچ‌کس را نمی‌شناختم که از این دانشگاه‌های خاص مدرک گرفته باشد. در خانواده درجه اول، خودم اولین کسی بودم که موفق به کالج رفتن شده بود و در فامیل دورتر هم اولین کسی بودم که در یک دانشگاه تخصصی رشته‌های خاص مشغول تحصیل بود. وقتی در اوت سال ۲۰۱۰ وارد ییل شدم، دو نفر از سه قاضی‌ای که اخیراً برای دیوان عالی قضایی انتخاب شده بودند به علاوه دو نفر از شش رئیس‌جمهور آخر آمریکا درس‌خوانده ییل بودند، نیازی به گفتن این نیست که وزیر خارجه فعلی آن‌زمان یعنی هیلاری

کلینتون هم دانشجوی ییل بوده. تشریفات اجتماعی رایج در ییل عجیب و غریب بود؛ مهمانی‌های کاکتیل و ضیافت‌های شام که هدفش هم ایجاد رابطهٔ حرفه‌ای بین دانشجویان با افراد مختلف بود و هم امکانی برای دوست‌یابی در اختیار دانشجویان قرار می‌داد. در میان این قوم که همشهری‌هایم با حالتی تحقیرآمیز به آن‌ها «نخبه» می‌گویند زندگی می‌کردم و با هر نشانهٔ بیرونی‌ای هم که در نظر بگیرید یکی از آن‌ها به شمار می‌رفتم؛ مردی قدبلند، سفیدپوست و غیر دگرباش. هرگز در طول زندگی احساس وصلهٔ ناجور بودن نکرده بودم، اما در ییل چنین حسی داشتم.

بخشی از این ماجرا به تفاوت طبقات اجتماعی برمی‌گردد. تحقیقی دانشجویی مشخص کرده ۹۵ درصد دانشجویان حقوق ییل از طبقات متوسط به بالای اجتماع و اغلب از خانواده‌های ثروتمند هستند. به وضوح، نه از طبقهٔ متوسط بودم و نه ثروتمند. تعداد کمی از دانشجویان دانشکدهٔ حقوق شبیه من هستند. شاید در ظاهر شبیهم باشند، ولی با همهٔ آن وسواس از ما بهترانیشان به تنوع، تقریباً همه‌شان چه سیاه، سفید، یهودی، مسلمان یا هر چیز دیگر در خانواده‌هایی بزرگ شده بودند که سایهٔ پدر و مادر بالای سرشان بوده و هیچ‌وقت دغدغهٔ مالی نداشته‌اند. اوایل سال اول تحصیل یک‌شب دیروقت بعد از نوشیدن با هم‌کلاسی‌ها تصمیم گرفتیم در یکی از رستوران‌های نیوهیون غذا بخوریم. گروه بزرگ ما یک کثیف‌کاری درست و حسابی پشت سرش جا گذاشت؛ بشقاب‌های کثیف، استخوان‌های جوجه، سس رنچ و سودای پاشیده شده روی میزها و از این قبیل. نمی‌توانستم این فاجعه را برای بدبختی که مجبور بود این گندکاری را تمیز کند تصور کنم، پس با بقیه نرفتم. از بین دوجین هم‌کلاسی فقط یک‌نفر بهم کمک کرد؛ دوستم جمیل که او هم مانند من از خانواده‌ای بسیار فقیر می‌آمد. به جمیل گفتم ما احتمالاً تنها دانشجویهای دانشگاه هستیم که کثافت‌کاری بقیه را تمیز کرده‌ایم. در سکوت سری به نشانهٔ موافقت تکان داد.

تجربه‌هایم گرچه خاص و متفاوت از دیگران بود، در میدلتاون با سایر اهالی احساس همدلی می‌کردم. پدر و مادر بیشتر بچه‌ها به کالج نرفته بودند. دوستان نزدیکم همگی در زندگی خانوادگی‌شان شاهد کشمکش و دعوا بودند؛ طلاق، ازدواج‌های دوباره، جدایی بدون طلاق، یا پدرانی که مدتی را در زندان گذرانده بودند. تعداد کمی از پدر و مادرها وکیل، مهندس و معلم بودند. برای ماما و آن‌ها «پولدارها» بودند، اما آن‌قدرها که تصور می‌کردم متفاوت نبودند. خانه‌هایشان نزدیک خانهٔ ما بود، طوری که می‌شد پای پیاده مسیر را طی کرد،

بچه‌هایشان را به همان دبیرستانی می‌فرستادند که من می‌رفتم و در بقیه امور هم تفاوتی با ما نداشتند. هرگز حتی در خانه دوستان نسبتاً ثروتمندم هم احساس نمی‌کردم که وصله ناجوری هستم.

در ییل اما حسم این بود که سفینه من در از (۱۵۸) سقوط کرده. بعضی‌ها انگار نه انگار که چیز مهمی باشد می‌گفتند فرزند یک مادر جراح و یک پدر مهندس از طبقه متوسط هستند. در میدلتاون سالی ۱۶۰ هزار دلار درآمد را کسی نمی‌توانست بشمرد؛ اینجا ولی دانشجویهای حقوق انتظار داشتند آن پول را ظرف یک سال بعد از گرفتن مدرک به جیب بزنند، حتی بعضی‌هایشان نگران بودند مبدا این درآمد برایشان کافی نباشد.

این مسئله تنها در مورد بی‌پولی اقوام من نبود. به نحوه نگاه مردم هم برمی‌گشت. ییل برای اولین بار در زندگی باعث شد متوجه شوم که زندگی‌ام در نظر دیگران جالب است. استادها و هم‌کلاسی‌ها انگار از چیزی که در نظر من به شدت خسته‌کننده می‌آمد لذت می‌بردند؛ این که به یک دبیرستان دولتی معمولی رفته بودم، پدر و مادرم دانشگاه نرفته بودند و خودم در اوهایو بزرگ شده بودم. هرکس دیگری هم که در میدلتاون می‌شناختم کمابیش چنین وضعیتی داشت. در ییل کسی چنین وضعیتی نداشت. حتی دوره خدمتم در نیروی ویژه که در اوهایو اتفاق رایجی بود در ییل خاص به نظر می‌رسید، چون بسیاری از دوستانم هرگز با سرباز یکی از جنگ‌های اخیر آمریکا وقت نگذرانده بودند. به عبارت ساده، در میان این‌ها من پدیده‌ای غیرمتعارف بودم. البته لزوماً چیز بدی نبود. بیشتر سال اول از این حقیقت که تنها سرباز آموزش‌دیده با لهجه‌ای جنوبی در دانشگاه عالی‌رتبه‌ام هستم کیفور بودم. اما وقتی با دوستانم صمیمی‌تر شدم از دروغ‌هایی که در مورد گذشته‌ام می‌گفتم معذب می‌شدم. به آن‌ها گفته بودم: «مادرم پرستار است.» درحالی‌که او دیگر پرستار نبود. نمی‌دانستم پدر قانونی‌ام، کسی که اسمش به عنوان پدر در شناسنامه‌ام نوشته شده بود، چه کاره بوده. او برایم کاملاً غریبه بود. هیچ‌کس، جز بهترین دوستان میدلتاونی‌ام که ازشان خواسته بودم درخواست‌نامه‌ام (۱۵۹) را بخوانند از تجربیات مهمی که شکل‌دهنده زندگی‌ام بود چیزی نمی‌دانست. وقتی دانشجوی ییل شدم تصمیم گرفتم این رویه را عوض کنم.

در مورد این که چه چیزی محرک اصلی این تغییر بود، به طور قطع نمی‌توانم نظر بدهم. بخشی به این برمی‌گشت که دست از خجالت کشیدن

برداشته بودم؛ اشتباهات پدر و مادرم به خودشان مربوط بود و به من ربطی نداشت، پس دلیلی هم نداشت که آن‌ها را مخفی کنم. اما آنچه آزارم می‌داد این بود که اطرافیانم متوجه نقش اساسی‌ای که پدربزرگ و مادربزرگم در زندگی‌ام ایفا کرده بودند، نشوند. تعداد کمی از دوستان نزدیکم می‌دانستند بدون ماما و پاپا زندگی تا چه حد برایم بد و سیاه پیش می‌رفت. بنابراین شاید تنها می‌خواستم حق مطلب را در مورد آن‌ها ادا کرده باشم.

نکته دیگری هم وجود داشت. از وقتی که متوجه تفاوت‌هایم با سایر هم‌کلاسی‌ها شدم، کم‌کم شباهت‌هایی که با مردم زادگاهم داشتم پیش چشمم ارزشمند شد. مهم‌تر از همه، از درگیری درونی تازه به وجود آمده ناشی از موفقیت‌های اخیرم به‌خوبی آگاه شدم. در یکی از سفرهایم به اوهایو بعد از شروع ترم، در پمپ‌بنزینی نه‌چندان دور از خانه خاله‌وی توقف کردم. خانمی که در جایگاه کناری مشغول بنزین‌زدن بود سر صحبت را باز کرد و متوجه شدم یکی از تی‌شرت‌های ییل را پوشیده. پرسیدم: «شما دانشجوی ییل بودی؟» گفت: «خودم نه، ولی برادرزاده‌ام بله. شما هم؟» مطمئن نبودم چه جوابی باید بدهم. ماجرای احمقانه‌ای بود، خدایا، برادرزاده طرف به ییل می‌رفته! ولی من هنوز از اعتراف به این‌که دانشجوی آن دانشگاه نخبه‌جماعت هستم معذب بودم. لحظه‌ای که زن بهم گفت برادرزاده‌اش به ییل می‌رفته مجبور به انتخاب بودم؛ این‌که دانشجوی ییل بودم یا یک بچه میدلتاونی با مادربزرگ و پدربزرگی هیل‌بیلی؟ اگر اولی بودم، باید با او تعارف تکه‌پاره می‌کردم و در مورد زیبایی‌های نیوهیون حرف می‌زدم. اگر دومی بودم او در سوی دیگر مرزبندی‌ای نامعلوم قرار می‌گرفت که باعث می‌شد نتوانم به او اعتماد کنم. چه‌بسا در ضیافت‌های اعیانی نوشیدنی و شامشان با برادرزاده‌اش به سادگی اهالی اوهایو و این‌که چطور هنوز به مذهب و تفنگ‌شان چسبیده‌اند می‌خندیدند. من با این آدم‌ها به ارتش نمی‌رفتم. جوابم به آن زن تلاش حقارت‌باری در راستای اعتراضی فرهنگی بود: «نه، من نه، ولی نامزد دانشجوی آنجاست.» و بعد سوار ماشین شدم و از آنجا رفتم.

به آن لحظه و پاسخی که به زن دادم افتخار نمی‌کنم، اما آن لحظه جدالی را که ارتقای سریع پایگاه اجتماعی در درونم برپا کرده بود، به‌خوبی برجسته می‌کرد. به یک غریبه دروغ گفته بودم تا احساس خائن بودن نداشته باشم. در اینجا چند نکته از بین مواردی که تا حال برشمرده‌ام شایسته توجه بیشتری هستند؛ یکی از نتایج منزوی شدن از جریان اصلی این است که معیارهای موفقیت نه‌تنها نشدنی به‌نظر

می‌آیند بلکه به کل متعلق به گروهی دیگر فرض می‌شوند، گروهی که شبیه ما نیستند. ماماو همیشه سعی می‌کرد از رشد این طرز فکر در من جلوگیری کند و تا حد زیادی هم موفق شد.

درس دیگر این است که تنها خود ما نیستیم که این مرزبندی‌ها را تقویت می‌کنیم، موقعیت‌ها و افرادی که ارتقای طبقه اجتماعی ما را با آن‌ها مرتبط می‌کند هم در گسترش این طرز فکر تأثیر دارند، مانند استادام در ییل که معتقد بود دانشگاه حقوق ییل نباید درخواست کسانی را که از دانشگاه‌های ایالتی فارغ‌التحصیل شده‌اند قبول کند. راهی برای پی بردن به تأثیر این نوع رفتار بر طبقه کارگر وجود ندارد. به طور قطع می‌دانیم که طبقه کارگر در آمریکا نه تنها شانس کمتری برای بالا رفتن از نردبان پیشرفت دارد، که زمانی هم که مسیر را طی می‌کند و به قله می‌رسد احتمال سقوطش از آن بالا بسیار بیشتر است. تصور می‌کنم برای این افراد حس معذب بودن از این که بسیاری از مؤلفه‌های هویتی خودشان را ترک کرده‌اند دست کم نقش کوچکی در این مسئله بازی می‌کند. یکی از کارهایی که طبقه مرفه می‌تواند برای ارتقاء طبقه اجتماعی ایفا کند، جدا از اتخاذ سیاست‌های عمومی خردمندانه، باز کردن قلب و ذهنش برای در آغوش گرفتن افرادی است که تازه به این جرگه پیوسته‌اند و هنوز به طور کامل به این طبقه احساس تعلق نمی‌کنند.

تحرك طبقات اجتماعی در عین ستایش برانگیز بودن عوارض خاص خودش را هم دارد. اصطلاح تحرك طبقات اجتماعی لزوماً در بردارنده نوعی حرکت است و فرض بر این است که این حرکت به سمت یک زندگی بهتر است. در عین درستی این گزاره باید توجه داشت که رسیدن به یک جا مستلزم جدا شدن از جایی دیگر است. همیشه هم نمی‌توان مانع انتقال بخشی از اجزای زندگی قدیم‌تر به زندگی جدید شد. در سال‌های گذشته من در پاناما و انگلستان واکسینه شده‌ام. خواربارم را به صورت عمده خریداری کرده‌ام. به تماشای کنسرت‌های ارکسترال رفته‌ام. سعی کرده‌ام اعتیاد بدنم به شکر سفید را از بین ببرم و نسبت به تعصب نژادی‌ای که در خانواده‌ام وجود دارد، نگرانی داشته‌ام.

هیچ‌کدام از این‌ها بالذات بد نیستند. در حقیقت بیشترشان چیزهای خوبی هستند. دیدن انگلستان یکی از رؤیاهای کودکی‌ام بود. کمتر مصرف کردن شکر به بهبود سلامت بدنم کمک کرد و در عین حال همه این‌ها به من آموخت که تحرك طبقات اجتماعی تنها در تغییر شرایط اقتصادی نیست، که به تغییر سبک زندگی برمی‌گردد. پولدارها و صاحب‌منصب‌ها تنها دارای ثروت و قدرت نیستند، آن‌ها از قواعد و

هنجارهای متفاوتی تبعیت می‌کنند. وقتی از طبقه کارگر پا به طبقه تحصیل کرده می‌گذارید تقریباً تمام مناسک زندگی قدیم شما در بهترین حالت فقط دلتان را می‌زند و از چشمتان می‌افتد و در بدترین حالت دشمن سلامتتان محسوب می‌شود. این مسئله هرگز برایم روشن نبود، تا روزی که یکی از دوستانم را در ییل برای اولین و آخرین بار به کرکر برل (۱۶۰) دعوت کردم. در نوجوانی غذای آنجا برای من خوشمزه‌ترین غذای روی زمین به حساب می‌آمد، کرکر برل رستوران محبوب من و ماماو بود. اما در نظر هم‌کلاسی‌ام آنجا یک فاجعه سلامت عمومی چرب و کثیف بود و بس.

این‌ها مشکلات اصلی نیستند و اگر دوباره به من حق انتخاب داده می‌شد در کمال رضایت حاضر بودم در ازای زندگی فعلی‌ام با کمی از این مشکلات اجتماعی درگیر باشم. اما از زمانی که فهمیدم در این دنیای جدید یک بیگانه هستم، با جدیت شروع به فکر کردن در مورد سؤالاتی کردم که از نوجوانی آزارم می‌دادند: چرا هیچ‌کس از دبیرستان من نتوانسته بود به دانشگاهی رده‌بالا برسد؟ چرا افرادی مانند من در دانشگاه‌های درجه‌یک آمریکا تا این حد ضعیف معرفی شده‌اند؟ چرا درگیری‌های خانوادگی در خانواده‌هایی مانند ما تا این حد رایج است؟ چرا ییل و هاروارد در ذهنم آن‌همه دور از دسترس به نظر می‌رسیدند؟ چرا افراد موفق درکی بسیار متفاوت از ما دارند؟

بخش سیزدهم

تا آمدم کمی عمیق‌تر در مورد هویت خودم فکر کنم یک دل نه صد دل عاشق و دلباخته هم‌کلاسی‌ام، اوشا شدم. از بخت خوب، برای اولین تکلیف سنگین کلاسی ما دو نفر باید روی یک پروژه کار می‌کردیم، در نتیجه زمان زیادی را در طول سال اول به شناختن هم گذراندیم. اوشا از منظر ژنتیکی موجودی عجیب و خارق‌العاده به نظر می‌رسید، ترکیبی از تمام صفات مثبتی که یک انسان باید داشته باشد؛ باهوش، سخت‌کوش، ق‌دبلند و زیبا. از سر شوخی به دوستی می‌گفتم اگر اوشا شخصیت پلیدی می‌داشت می‌توانست تبدیل به بدزنی عالی در یکی از داستان‌های آین رند(۱۶۱) باشد، اما اوشا حس شوخ‌طبعی فوق‌العاده‌ای داشت و رک‌گویی ناب مخصوص خودش را. در موقعیت‌هایی که دیگران ممکن بود با کم‌رویی بپرسند: «بله، ولی امکان دارد به شکل دیگری هم این را توضیح بدهید؟» یا «آیا به ایده‌های دیگر هم فکر کرده‌اید؟» اوشا سرراست می‌گفت: «فکر می‌کنم این جمله نیاز به کار دارد» یا «این استدلال افتضاح است.» توی یک کافه به یکی از دوستان مشترکمان نگاه کرد و بدون سرسوزنی کنایه گفت: «تو مغز کوچکی داری.» هیچ‌وقت کسی شبیه او ندیده‌ام.

پیش از او با دختران دیگری هم دوست شده بودم. بعضی جدی و بعضی نه. اما اوشا از نظر احساسی همه وجودم را تصرف کرد. دائم در فکر او بودم. یکی از دوستانم من را «دل‌شکسته» توصیف می‌کرد و دیگری می‌گفت هرگز من را این‌طور ندیده بوده. در پایان سال اول تحصیل در ییل، وقتی فهمیدم او با کسی نیست، فوراً از او خواستم باهم بیرون برویم. بعد از هفته‌ها دلبری و یک قرار عاشقانه به او گفتم عاشقش هستم. این کارم زیر پا گذاشتن هر قانون مدرنی بود که تا آن موقع در مورد بردن دل یک زن یاد گرفته بودم، اما به هیچ‌کدام از آن‌ها اهمیتی نمی‌دادم.

اوشا روح راهبر و راهنمای من در ییل بود. دوره کارشناسی‌اش را همین‌جا در ییل گذرانده و زیربم بهترین کافه‌ها، کافی‌شاپ‌ها و غذاخوری‌ها را از بر بود، ولی عمق دانسته‌های او از این چیزها بیشتر بود. اوشا به‌طور غریزی سؤالاتی را متوجه می‌شد که حتی طرح

آن سؤالات به ذهنم هم نمی‌رسید چه رسد به داشتن جوابشان و همیشه وادارم می‌کرد دنبال موقعیت‌هایی بگردم که حتی نمی‌دانستم وجود دارند: «به دیدار اساتید برو، اینجا اساتید عاشق دمخور شدن با دانشجویها هستند. در ییل باید این‌ها را هم تجربه کنی.» در جایی که همیشه برایم کمی غریبه به نظر می‌آمد، با حضور اوشا حس می‌کردم در خانه هستم.

به ییل رفته بودم تا مدرک حقوق بگیرم. اما اولین سال حضور در آنجا بهم فهماند که تا به حال نمی‌دانستم در دنیا چه خبر است و کارها چطور پیش می‌رود. در ماه اوت هر سال نمایندگان شرکت‌های حقوقی بزرگ برای شکار نسل جدید حقوق‌دان‌های با استعداد روانه نیوهیون می‌شدند. دانشجویها به آن رویداد (۱۶۲) FIP می‌گویند که به معنی برنامه مصاحبه پاییزه است. این برنامه ماراتنی یک‌هفته‌ای از ضیافت‌های شام و نوشیدنی و مصاحبه‌های زیاد بود. طی اولین روز تجربه FIP درست قبل از شروع کلاس‌های سال دوم شش مصاحبه داشتم، از جمله یک مورد که برای آن عطش زیادی داشتم؛ گیبسون دان گراچر ال‌ال‌پی، معروف به گیبسون دان که وضع فوق‌العاده‌ای در واشینگتن دی.سی داشت.

مصاحبه با گیبسون دان بسیار خوب پیش رفت و به مهمانی شام معروف و نه‌چندان خوش‌نام آن‌ها در یکی از گران‌ترین و شیک‌ترین رستوران‌های نیوهیون دعوت شدم. از زبان این‌وآن خبردار شده بودم که آن شام نوعی مصاحبه دوم است؛ باید سعی می‌کردیم جذاب، سرگرم‌کننده، گرم و بجوش به نظر بیاییم وگرنه هرگز برای مصاحبه نهایی به دفتر دی.سی یا نیویورک دعوت نمی‌شدیم. وقتی به رستوران رسیدم دلم به حال خودم سوخت که مجبور بودم گران‌ترین غذای زندگی‌ام را در آن شرایط حساس و پرتنش بخورم.

قبل از شام همه ما به یک اتاق پذیرایی اختصاصی راهنمایی شدیم تا بنوشیم و گپ‌وگفتی داشته باشیم. خانم‌هایی که حدود ده سال از من بزرگ‌تر بودند بطری‌های نوشیدنی را که در لفاف بسیار زیبایی پیچیده شده بود این‌ور و آن‌ور می‌گرداندند و هر چند دقیقه یک‌بار می‌پرسیدند که آیا نوشیدنی تازه‌ای می‌خواهم، یا نیازی به پر کردن قبلی هست یا نه. در ابتدا به قدری زیر فشار بودم که نمی‌توانستم بنوشم. اما در نهایت عزمم را جزم کردم و وقتی یکی از خانم‌ها ازم پرسید نوشیدنی میل دارم یا نه گفتم بله و در پاسخ این‌که چه نوع نوشیدنی می‌خواهم گفتم: «سفید را ترجیح می‌دهم.» خیال می‌کردم مسئله حل شده. اما خانم دوباره پرسید: «ساوینیون سفید میل دارید یا شاردونی؟»

فکر می‌کردم دارد سربه‌سرم می‌گذارد. از همه قدرت استنتاج استفاده کردم و تشخیص دادم آن‌ها دو نوع متفاوت از نوشیدنی‌های سفید هستند و در نهایت شاردونی سفارش دادم، نه به این علت که نمی‌دانستم ساوینیون چه جور چیزی است (که البته نمی‌دانستم) فقط به این دلیل که تلفظ شاردونی راحت‌تر بود. به هر شکلی بود از اولین تیر جا خالی دادم، ولی هنوز شب درازی در پیش بود و قلندرها همگی بیدار بودند.

در این قبیل مراسم‌ها باید تعادلی بین بیش از حد خجالتی بودن و زیادی در چشم بودن برقرار کرد. از طرفی دوست ندارید باعث رنجاندن شرکای شرکت شوید و از طرف دیگر نمی‌خواهید بدون این‌که در پایان دست شما را فشرده باشند از در بیرون بروید. سعی کردم خودم باشم. همیشه خودم را فردی اجتماعی می‌دانستم و نه موجودی حوصله‌سربر. اما هیبت فضا چنان من را گرفته بود که «مثل خودم بودن» تبدیل شد به با دهان باز خیره ماندن به تجملات رستوران و حیرت از هزینه آن‌ها.

جام‌ها طوری برق می‌زنند انگار با ویندکس (۱۶۳) تمیز شده‌اند. آن آقا قطعاً کت و شلوارش را از مغازه یکی بحر سه تا بیر جاس.ای. بانک (۱۶۴) خریده، به نظر از ابریشم دوخته شده. دستمال‌های روی میز از ملافه تخت من نرم‌تر هستند؛ باید سعی کنم بدون این‌که دیوانه به نظر برسم آن‌ها را لمس کنم... ماجرا را خلاصه کنم و آنچه گذشت را زیاد کش ندهم، به نقشه تازه‌ای نیاز داشتم. لحظه‌ای که برای شام روی صندلی نشستم با خودم یکدل شده بودم فقط روی پیدا کردن کار تمرکز کنم و گردشگری را بگذارم برای زمانی دیگر.

فقط دو دقیقه توانستم تحمل کنم. بعد از این‌که نشستیم پیش خدمت پرسید آب معمولی می‌خواهم یا آب درخشان! از شنیدن این جمله چشم‌هایم در کاسه چرخید؛ از کار رستوران در تعجب بودم، به کار بردن صفت درخشان برای آب بیش از حد مصنوعی و زیاده‌روی بود، مثل جام درخشان یا الماس درخشان. ولی در نهایت همان آب درخشان را سفارش دادم. حدس زدم برایم بهتر است و آلودگی کمتری دارد.

جرعه‌ای از آب را نوشیدم و به معنای واقعی کلمه همه‌اش را تف کردم بیرون. حال به هم‌زن‌ترین چیزی بود که در زندگی‌ام مزه کرده بودم. یاد روزی افتادم که در مترو نوشابه‌ای رژیمی گرفتم بدون این‌که بدانم ماشین نوشابه‌ساز به اندازه کافی شربت برای شیرین کردن نوشابه رژیمی ندارد. مزه‌اش دقیقاً شبیه آب درخشان همین رستوران فوق‌لوکس بود. با اعتراض به پیش خدمت گفتم: «این آب مشکل دارد.» معذرت‌خواهی کرد و گفت پلگ‌رینوی (۱۶۵) دیگری برایم خواهد آورد. همان لحظه بود که فهمیدم منظور از آب درخشان آب گازدار است.

به شدت خجالت زده شده بودم ولی خوشبختانه فقط یک نفر غیر از خودم متوجه ماجرا شد و او هم از دخترهای هم کلاس خودم بود. همه چیز امن و امان بود. باید حواسم را جمع می کردم دوباره اشتباه نکنم.

بعد از ماجرای آب، بلافاصله نگاهم به روی میز افتاد و متوجه شدم که به طور احمقانه ای یک عالمه وسایل غذاخوری روی میز چیده شده. نه دست کاسه بشقاب؟ گیج شده بودم، یعنی به سه نوع قاشق برای خوردن غذا نیاز داشتم؟ چرا این همه کارد کره خوری آنجا بود؟ اما بعد یاد صحنه ای از یک فیلم افتادم و فهمیدم که تشریفات و رسوم اجتماعی خاصی در مورد چینش و تعداد کارد و چنگال وجود دارد. برای رفتن به سرویس بهداشتی عذرخواهی کردم و در آنجا با روح راهبر خودم تماس گرفتم: «با این چنگال های لعنتی باید چه کار کنم؟ دلم نمی خواهد خودم را مضحکه دست مردم کنم.» و با دلی قرص از جواب اوشا: «از کنار ظرف خوردن را شروع کن، برای هر ظرفی از وسیله متفاوتی استفاده کن و یادت باشد آن قاشق گود بزرگ برای سوپ است.» به سر میز شام برگشتم، آماده برای بردن دل رؤسای آینده ام.

بقیه شب اتفاق خاصی پیش آمد نکرد. با ادب و متانت گفت و گو می کردم و تذکر همیشگی لیندزی را آویزه گوشم داشتم که: «غذا را با دهان بسته بجو.» آن هایی که سر میز ما بودند در مورد حقوق و دانشکده حقوق، فرهنگ کار در شرکت ها و حتی کمی در مورد سیاست حرف می زدند. مسئولان استخدای که سر میز ما بودند آدم های خیلی خوبی به نظر می رسیدند و از افراد میز ما کسی نماند که پیشنهاد شغل گیرش نیاید، حتی آن جوانکی که آب درخشانش را تف کرده بود بیرون.

در همان اولین روز دوره پنج روزه و خسته کننده مصاحبه ها بود که شروع به درک کارکرد لایه های درونی نظامی کردم که از بیشتر هم طبقه های من مخفی نگه داشته شده بود. دفتر مشاوره شغلی دانشگاه درباره اهمیت طبیعی رفتار کردن به ما تأکید کرده بود، باید طوری طبیعی و راحت رفتار می کردیم که مصاحبه کننده ها، ابایی از هم سفر شدن با ما در هواپیما نمی داشتند. منطقی به نظر می آمد، گذشته از آن، کی دوست دارد با آدمی عوضی کار کند؟ اما با توجه به فشاری که در ابتدای مسیر کاری تجربه می کردیم عمل به آن توصیه غیرممکن به نظر می رسید. مصاحبه کننده ها چندان توی خط نمره و رزومه نبودند، این مطلب به ما گفته شده بود؛ به لطف سابقه دانشگاه حقوق ییل از همان ابتدا یک قدم بزرگ به داخل برداشته بودیم. آن ها بیشتر دنبال بررسی رفتار اجتماعی ما بودند؛ آزمون تعلق خاطر به

مجموعه، حفظ حدود و موقعیت در محیط شرکتی و برقراری ارتباط مؤثر با مشتریان آینده.

در فرایند پیدا کردن شغل سخت‌ترین آزمون پیش رو این است که بتوانی کسی را پیدا کنی که راضی شود با تو مصاحبه کند و حالا من نیازی به شرکت در این آزمون نداشتم. تمام هفته را در حیرت بودم که چه ساده توانسته‌ام به تحسین‌شده‌ترین و معروف‌ترین وکلای کشور معرفی شوم. همهٔ دوستانم دست‌کم یک دوجین مصاحبه را تجربه کرده بودند و بیشتر آن‌ها منجر به پیشنهادهای شغلی شده بود. وقتی هفته شروع شد شانزده بار به جلسهٔ مصاحبه رفته بودم و تازه در پایان هفته چنان از این فرایند درمانده و خسته شده بودم که چند درخواست مصاحبه را رد کردم. دو سال پیش از آن، بعد از پایان کالج، به امید گیر آوردن شغل به جاهای مختلفی درخواست داده بودم و هر بار دست رد به سینه‌ام خورده بود. حالا، بعد از تنها یک سال تحصیل در ییل، من و هم‌کلاسی‌هایم پیشنهاد حقوق‌های شش‌رقمی از کسانی داشتیم که در مقابل دادگاه عالی قضایی آمریکا از پرونده‌هایشان دفاع می‌کردند.

به شکل واضح و مشخصی نیروی عجیبی در کار بود و من برای اولین بار در حال درک این نیرو بودم. همیشه فکر می‌کردم وقتی کسی دنبال شغل می‌گردد باید توی آگهی‌های اینترنتی درخواست نیروی کار جست‌وجو کند. بعد هم باید دوجین رزومه برای آن‌ها بفرستد و امیدوار باشد که تلفنش از طرف یکی از این شرکت‌ها زنگ بخورد. اگر طرف خوش‌شانس باشد دوستی یا آشنایی رزومهٔ او را بالای انبوه رزومه‌ها خواهد گذاشت. اگر توانایی و دانش انجام شغل پر تقاضایی مثل حسابداری را داشته باشید شاید دنبال شغل گشتن آسان‌تر پیش برود، ولی در کل قانون همین‌هایی است که گفتم.

مشکل ولی اینجا است که تقریباً هرکس طبق آن قواعد بازی کند، شکست می‌خورد. هفتهٔ مصاحبه‌ها بهم فهماند که افراد موفق به شکل کاملاً متفاوتی بازی می‌کنند. آن‌ها یک عالمه رزومه برای درخواست کار اینجا و آنجا نمی‌فرستند. آن‌ها ارتباط برقرار می‌کنند. به دوستِ دوست دیگری ایمیل می‌زنند تا مطمئن شوند اسمشان به اندازه‌ای که باید دیده می‌شود. قوم و خویش نزدیکی دارند که به‌خاطر آن‌ها به‌هم‌دانشگاهی سابق زنگ بزند و سفارششان را بکند. دفتر مشاورهٔ دانشگاه آن‌ها از ماه‌ها قبل به جای آن‌ها قرار مصاحبه‌ها را تنظیم می‌کند. و پدر و مادری دارند که به آن‌ها می‌گویند چطور لباس بپوشند، چه چیزهایی بگویند و با چرب‌زبانی پیش چه کسانی خودشان را عزیز کنند.

این چیزها به معنی بی‌اهمیت بودن رزومه و عملکرد شما در مصاحبه نیست. آن‌ها هم در جای خود اهمیت دارند. اما چیزی که اقتصاددان‌ها به آن سرمایه اجتماعی می‌گویند ارزش بالاتری دارد. این اصطلاحی دانشگاهی است ولی مفهوم کلی بسیار ساده‌ای دارد؛ شبکه افراد و مؤسسات دوروبر ما دارای ارزش اقتصادی واقعی است. آن‌ها ما را با افراد مختلف مرتبط می‌سازند، ایجاد فرصت‌ها را برایمان تضمین می‌کنند و اطلاعات به درد بخور و مهم در اختیارمان قرار می‌دهند. بدون آن‌ها باید این مسیر را به تنهایی طی کنیم.

من این نکته را به سخت‌ترین شکل ممکن و در طول یکی از آخرین مصاحبه‌های هفته مارا تن وار FIP یاد گرفتم. مصاحبه‌ها به دیسک موسیقی خشن‌دار می‌ماندند، یک‌بند چیزهای ثابتی را تکرار می‌کردند. در مورد علایقم می‌پرسیدند، کلاس‌هایی که از همه بیشتر دوست داشتم و تخصص حقوقی‌ای که می‌خواستم دنبال کنم و بعد می‌خواستند اگر سؤالی دارم بپرسم. بعد از چندین بار امتحان گزینه‌های ممکن جواب‌هایم کم‌کم صیقل داده شد و به جایی رسیدم که سؤال‌هایم من را شبیه یک طرف حساب قدیمی شرکت‌های حقوقی جلوه می‌داد. حقیقت این بود که هیچ ایده‌ای در مورد کار دلخواه یا زمینه حقوقی‌ای که انتظار داشتم در آن کار کنم نداشتم. حتی مطمئن نبودم سؤالاتی که درباره «فرهنگ سازمانی» و «تعادل بین کار و زندگی» می‌پرسیدم درست باشند. کل ماجرا یک نمایش سیرک بود. نکته این بود که شبیه عوضی‌ها به نظر نمی‌آمدم و در نتیجه همین‌طور با سرعت به جلو می‌رفتم.

اما سرانجام به زمین سفت خوردم. آخرین مصاحبه‌گر ازم سؤالی پرسید که جوابی برایش در آستین نداشتم؛ چرا می‌خواستم برای یک شرکت حقوقی کار کنم؟ سؤال سختی نبود، اما چنان عادت کرده بودم از علاقه تازه شکل گرفته‌ام نسبت به دعاوی آنتی‌تراست، علاقه‌ای که دست‌کم تا حدی واقعیت داشت، حرف بزنم که به‌طور خنده‌داری در پاسخ به این سؤال چیزی برای گفتن نداشتم. باید درباره کسب تجربه از بهترین‌ها یا کار در شرایط سخت دعاوی قضایی حرف می‌زدم. باید هر چیزی می‌گفتم غیر از آن چیزی که از دهانم بیرون آمد: «خب، درست نمی‌دانم، ولی گمانم درآمد خوبی دارد! هاهاها.» طرف‌طوری به من نگاه کرد که انگار سه تا چشم روی صورتم داشتم و آتش سرد شده آن جلسه دیگر گر نگرفت.

مطمئن بودم از بازی بیرون افتاده‌ام. در مصاحبه خیط بالا آورده بودم آن‌هم به بدترین شکل ممکن. در همان حال اما در پس پرده، یکی

از توصیه‌کنندگانم تلفن از دستش نمی‌افتاد. آن خانم به مسئولان استخدام در شرکت‌ها می‌گفت که بچه باهوش و خوبی هستم و وکیل بسیار خوبی خواهم شد. بعدها از یک نفر این جمله را شنیدم: «حسابی ازت تعریف می‌کرد.» پس وقتی استخدام‌کننده‌ها تماس گرفتند تا قرار دور بعدی مصاحبه‌ها را هماهنگ کنند، موفق شدم از پس کار برآیم. در نهایت آن شغل را به دست آوردم، به رغم آن شکست مفتضحانه در جایی که تصور می‌کردم مهم‌ترین بخش پروسه استخدام است. مثلی قدیمی می‌گوید بهتر است خوش‌شانس باشی تا خوب. ظاهراً داشتن ارتباطات خوب بهتر از هر دوی این‌هاست.

در ییل ارتباطات خوب مانند هوایی که استنشاق می‌کنیم چنان ما را فرا گرفته که گاهی وجودشان را فراموش می‌کنیم. نزدیک به پایان سال اول، بیشتر ما در حال مطالعه برای مسابقه نگارش نشریه حقوقی ییل بودیم. نشریه تحلیل‌های حقوقی طولانی منتشر می‌کند، بیشتر برای مخاطب دانشگاهی. مقاله‌ها مثل راهنمای رادیاتور هستند، خشک و فرموله شده و گاهی به زبان‌های عجیب و غریب و غیرقابل فهم. از شوخی گذشته عضویت در نشریه امر مهمی است. مهم‌ترین فعالیت فوق‌برنامه‌ای که کارفرماها در این رشته آن را قبول دارند، حتی بعضی‌هایشان نیروهای موردنیاز خود را صرفاً از میان اعضای هیئت تحریریه این نشریه استخدام می‌کنند.

بعضی‌ها حتی با نقشه عضو شدن در این نشریه به دانشگاه حقوق ییل می‌آمدند. رقابت برای کسب پذیرش در آوریل برگزار می‌شد. در ماه مارس تعدادی از دانشجویان هفته‌ها بود که برای این کار آماده می‌شدند. بنا بر خبر کسانی که اخیراً فارغ‌التحصیل شده بودند و از دوستان نزدیکم بودند، مطالعه را پیش از کریسمس شروع کرده بودند. نخبه‌ترین فارغ‌التحصیلان از شرکت‌های مشاور جمع می‌شدند و در باب مهارت‌های مقاله‌نویسی با هم مباحثه می‌کردند. یک دانشجوی سال دومی به هم‌اتاقی سابقش در دانشگاه هاروارد، دانشجوی سال اول، کمک می‌کرد تا استراتژی دقیقی برای ماه آخر قبل از امتحانش تهیه کند. خلاصه به هر گوشه نگاه می‌کردی بچه‌ها مشغول استفاده از حلقه دوستان و گروه‌های فارغ‌التحصیلان بودند تا درباره مهم‌ترین امتحان سال اول دانشگاه اطلاعات کسب کنند.

سرسوزنی از این‌که چه چیزی در جریان بود خبر نداشتم. گروه فارغ‌التحصیلان نخبه اوهایو استیتی در کار نبود تا سراغشان بروم و کمک بگیرم. وقتی وارد ییل شدم در کل دانشکده حقوق فقط دو نفر بودیم که از اوهایو استیت آمده بودیم. حدس زده بودم نشریه اهمیت دارد،

چون سونیا سوتومايور قاضی دیوان عالی عضو آن بود. اما دلیل اهمیتش را نمی‌دانستم. حتی به‌درستی نمی‌دانستم نشریه چه کار می‌کند. کل ماجرا به یک جعبه سیاه می‌مانست و کسی را نمی‌شناختم که کلیدش را داشته باشد.

چند مرجع رسمی برای کسب اطلاعات وجود داشت. اما آن‌ها هم پیام‌های متناقضی مخابره می‌کردند. بیل بابت این‌که دانشگاه حقوقی غیررقابتی و کم‌فشاری است به خودش افتخار می‌کند. متأسفانه، این خصیصه‌ها گاهی خودشان را به شکل گیج‌کننده‌ای آشکار می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌دانست عضو نشریه بودن چقدر اعتبار دارد. به ما گفته شده بود نشریه یک سکوی پرتاب شغلی است ولی آن‌چنان هم اهمیت ندارد و این‌که نباید خیلی بابت آن به خودمان فشار وارد کنیم، ولی برای بعضی شغل‌های مشخص عضویت در نشریه پیش‌نیاز محسوب می‌شد. این حرف بی‌تردید درست بود؛ برای بسیاری از زمینه‌های کاری، عضویت در نشریه تا حدی اتلاف وقت به شمار می‌آمد. اما من نمی‌دانستم کدام زمینه‌ها شامل این دسته هستند و از طرفی نمی‌دانستم چطور باید این را بفهمم.

در همین اثنا ایمی چوا(۱۶۶)، یکی از اساتیدم، به کمک آمد و به‌دقت برایم توضیح داد که داستان از چه قرار است: «اگر بخواهی پیش یک قاضی کار کنی یا دنبال کار دانشگاهی باشی عضویت در نشریه چیز به‌دردبخوری است. در غیراین‌صورت وقت تلف کردن است. اگر مطمئن نیستی به کدام سمت می‌خواهی بروی، برو جلو و شانست را امتحان کن.» برای من این توصیه‌ای میلیون دلاری بود، چون هنوز نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستم. پس عضویت در نشریه را دنبال کردم. گرچه در سال اول نتوانستم موفق شوم ولی سال دوم توانستم نویسنده آن نشریه معتبر شوم. این‌که موفق شدم نکته اصلی حرف من نیست. مهم این است که با کمک استادم توانستم شکاف اطلاعاتی‌ام را پر کنم. مثل این بود که یاد گرفتم چگونه نگاه کنم.

این آخرین‌بار نبود که ایمی در پیدا کردن راه‌های ناشناخته به من کمک می‌کرد. دانشکده حقوق بیل یک مسیر پر دست‌انداز سه‌ساله از تصمیم‌های مربوط به زندگی شغلی و شخصی است. از طرفی خیلی خوب است که فرصت‌های زیادی پیش رویمان می‌گذارد و از جهتی من هیچ نمی‌دانستم با آن فرصت‌ها چه کار کنم، حتی کوچک‌ترین ایده‌ای نداشتم که کدام‌یک از این موقعیت‌ها در راستای هدفی بلندمدت‌تر هستند. بدبختی این بود که من اصلاً هدف بلندمدتی نداشتم. فقط می‌خواستم دانشگاه را تمام کنم و شغلی خوب گیر بیاورم. تصورات مبهمی

در ذهن داشتم، مثل خدمت به مردم بعد از این که بدهی‌ام را به دانشگاه پرداخت کردم، اما کار مشخصی در ذهنم نبود. رودخانه زندگی ولی سر ایستادن نداشت. تقریباً بلافاصله بعد از آن که به یک شرکت حقوقی پیوستم، متوجه شدم همه دانشجویها در مورد درخواست منشی‌گری برای بعد از فارغ‌التحصیلی حرف می‌زنند. منشی‌گری قضایی شغلی یک‌ساله پیش قاضی‌های فدرال است و برای وکلای جوان بهترین محل برای کسب تجربه به حساب می‌آید؛ منشی‌ها پرونده‌های دادگاه را می‌خوانند، در مورد مسائل حقوقی برای قاضی‌ها تحقیق می‌کنند و حتی در تهیه پیش‌نویس نظرات قاضی به او کمک می‌کنند. هر منشی سابقی در مورد تجربه‌هایش و کارفرماهایی از بخش خصوصی که هزاران دلار برای منشی‌های جدید هزینه می‌کنند داد سخن می‌دهد.

این همه چیزی بود که از منشی‌گری می‌دانستم و البته کاملاً درست بود. گرچه در عین درست بودن ساده‌انگارانه و سطحی هم بود؛ فرآیند منشی شدن بسیار پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. اول از همه باید نوع دادگاهی که می‌خواهی در آن کار کنی را انتخاب کنی؛ دادگاهی عمومی با تعداد زیادی پرونده یا دادگاه‌های تجدیدنظر که فقط به پرونده‌های ارجاعی از دادگاه‌های بدوی رسیدگی می‌کنند. بعد باید تصمیم بگیری که برای کدام بخش کشور درخواست بدهی. اگر بخواهی منشی دیوان عالی بشوی، قاضی‌های «منشی‌ساز» (۱۶۷) شانس بیشتری به تو می‌دهند. همان‌طور که قابل پیش‌بینی است برای کسب موقعیت منشی‌گری برای این قاضی‌ها رقابت سنگین‌تری در کار است که در نتیجه امید بستن به قاضی‌های منشی‌ساز خطرات ویژه خودش را دارد. اگر در این رقابت برنده شوی نصف راه رسیدن به مهم‌ترین دادگاه کشور را پشت سر گذاشته‌ای ولی اگر بیازی شانس منشی شدن را از دست می‌دهی. از همه این‌ها مهم‌تر این واقعیت است که باید به صورت نزدیک با قاضی‌ها کار کنی. هیچ‌کس نمی‌خواهد یک‌سال از عمرش را با تشرها و داد و بیدادهای یک عوضی که ردای بلند و سیاه پوشیده سر کند.

پایگاه داده‌ای وجود ندارد که این اطلاعات را به کسی بدهد. هیچ مرکزی هم در کار نیست که به شما بگوید کدام قاضی خوش‌اخلاق است یا کدام شما را به دیوان عالی می‌رساند و کدام نوع دادگاه - بدوی یا استیناف - به درد شما می‌خورد. در حقیقت پرسیدن این‌جور چیزها هم صورت خوشی ندارد. چطور می‌شود از استادت که یک قاضی را بهت معرفی کرده بپرسی این خانم قاضی که شما معرفی کردی اخلاق خوبی دارد یا نه؟ داستان از آن چیزی که به نظر می‌رسد پیچیده‌تر و ظریف‌تر است.

در نتیجه برای به دست آوردن این اطلاعات باید از شبکه اجتماعی خودتان استفاده کنید، مانند گروه‌های دانشجویی، دوستانی که پیش‌تر منشی بوده‌اند و تعدادی از اساتید که رک و پوست کنده توصیه‌های به دردبخور می‌کنند. با تجربه‌ای که تا آن زمان از تحصیل در رشته حقوق داشتیم یادگرفته بودم، تنها راه سود بردن از شبکه افراد سؤال کردن است، پس همین کار را کردم. ایمی چوا به من گفت نباید زیاد خودم را نگران منشی‌گری برای قاضی‌های منشی‌ساز کنم، چون با توجه به آرزوهایی که در سر داشتم چندان فایده‌ای برایم نخواهد داشت. اما از اصرار دست برنداشتم، تا عاقبت نرم شد و قبول کرد من را به یک قاضی عالی‌رتبه فدرال که ارتباطات خوبی با چندین قاضی دیوان عالی داشت معرفی و توصیه کند.

تمام مدارک لازم را ارسال کردم. رزومه، نمونه متن حقوقی‌ای که انشاء کرده بودم و یک نامه درخواست عاجزانه. نمی‌دانم چرا دنبال این کار بودم. شاید با آن لهجه جنوبی و نداشتن سابقه خانوادگی درخشان، حس می‌کردم لازم است به نحوی ثابت کنم که دانشجوی بی‌یل هستم. شاید هم داشتم کاری را می‌کردم که بقیه می‌کردند. فارغ از چرایی آن، احساس می‌کردم به داشتن آن گواهی‌نامه نیاز دارم.

چند روز بعد از ارسال مدارک، ایمی با من تماس گرفت. به دفترش رفتم و فهمیدم وارد لیست منتخبین شده‌ام. قلبم به جنب و جوش افتاده بود. می‌دانستم که فقط یک مصاحبه لازم داشتم تا کار را گیر بیاورم، این را هم می‌دانستم که اگر ایمی به اندازه کافی سفارشم را می‌کرد، آن مصاحبه را به دست می‌آوردم.

همان موقع بود که به ارزش واقعی سرمایه اجتماعی پی بردم. منظورم این نیست که استادم گوشی تلفن را برداشت و به آن قاضی زنگ زد و گفت باید یک وقت مصاحبه به من بدهد. قبل از این که این کار را انجام بدهد، بهم گفت می‌خواهد خیلی جدی در این مورد با من صحبت کند. با حالتی بسیار رک و جدی گفت: «فکر نمی‌کنم برای این کار انگیزه‌های درستی داشته باشی. فکر می‌کنم به صرف گرفتن آن گواهی می‌خواهی انجامش بدهی، که البته مشکلی ندارد، اما آن گواهی چندان به درد هدف‌های تو نمی‌خورد. اگر نمی‌خواهی وکیل درجه یک پرونده‌های دیوان عالی بشوی نباید اهمیت زیادی برای این کار قائل بشوی.»

بعد گفت که چقدر کار به عنوان منشی این قاضی سخت است. او به سختی از منشی‌هایش کار می‌کشد. منشی‌های او در طول سال حتی یک‌روز

وقت آزاد ندارند و بعد مسئله را شخصی کرد، می‌دانست که عشق جدیدی دارم و دیوانه او هستم: «منشی‌گری از آن دسته کارها است که بنیان روابط عاطفی‌ات را از هم می‌پاشد. اگر نظر من را بخواهی، فکر می‌کنم باید اوشا را اولویت اصلی‌ات قرار بدهی و دنبال کاری باشی که واقعاً مناسب تو باشد.» این بهترین توصیه‌ای بود که در زندگی از کسی گرفته بودم و آن را به جان خریدم. به او گفتم درخواستم را پس بگیرد. هیچ تضمینی وجود نداشت که آن کار را به دست آورم. احتمالاً کمی زیاده از حد به خودم اطمینان داشتم. رزومه‌ام خوب بود ولی عالی نبود. در هر حال توصیه ایمنی من را از تصمیمی که زندگی‌ام را به کلی دستخوش تغییر می‌کرد، باز داشت. او جلوی هزاران کیلومتر دور شدنم از کسی که در نهایت با او ازدواج کردم را گرفت. از همه این‌ها مهم‌تر، به من اجازه داد موقعیتم را در آن سازمان ناشناخته درک کنم؛ مجاز بودم نقشه راه زندگی‌ام را خودم ترسیم کنم و دختر موردعلاقه‌ام را بالاتر از همه آن اهداف کوتاه‌مدت قرار بدهم. استادم این اجازه را به من داد که خودم باشم.

شاید به سختی بتوان برای توصیه ایمنی ارزش مالی قائل شد. از آن نوع چیزها است که به طریقی دیگر به آدم سود می‌رساند. اما اشتباه نکنید؛ آن توصیه از نظر اقتصادی هم قابل لمس و محسوس بود. سرمایه اجتماعی خودش را تنها در گسترش ارتباطات فردی و این‌که دوستی رزومه شما را به رئیس قدیمش برساند، نشان نمی‌دهد. در کنار آن و یا شاید حتی مقدم بر آن، معیاری است برای درک این‌که ما تا چه حد از دوستان، همکاران و اساتیدمان می‌آموزیم. من بلد نبودم چطور گزینه‌هایم را اولویت‌بندی کنم و نمی‌دانستم مسیرهای بیشتر و بهتری برایم وجود دارد. این‌ها را از شبکه افراد دوروبرم و به‌ویژه استادی بسیار بخشنده آموختم.

یادگیری‌های من از سرمایه اجتماعی به همین روال ادامه پیدا می‌کند. در دوره‌ای برای وب‌سایت دیوید فرام (۱۶۸) مطلب می‌نوشتم، روزنامه‌نگار تأثیرگذاری که حالا برای آتلانتیک (۱۶۹) می‌نویسد. زمانی که آمادگی کار برای شرکتی حقوقی در واشینگتن دی.سی را پیدا کردم، او شرکتی را پیشنهاد داد که دو نفر از دوستانش در دولت بوش به‌تازگی آنجا شریک ارشد شده بودند. یکی از آن دو نفر با من مصاحبه کرد و وقتی به شرکت آن‌ها رفتم همان شخص تبدیل شد به مشاور و راهنمایم. بعدها تصادفی او را در سالن کنفرانس ییل دیدم و او

همان‌جا من را به دوستی از کاخ سفید دوران بوش، میچ دنیلز، فرماندار ایندیانا (۱۷۰) و سیاست‌مدار مورد علاقه‌ام، معرفی کرد. بدون توصیه دیوید هرگز نمی‌توانستم به آن شرکت راه پیدا کنم، هرگز فرصتی پیدا نمی‌کردم با سیاست‌مداری که ستایشش می‌کردم، صحبتی ولو کوتاه داشته باشم.

با قطعیت تصمیم گرفتم منشی دادگاه شوم. اما این بار به جای آن‌که با چشم بسته شیرجه بزنم وسط ماجرا، در مورد چیزهایی که از این تجربه می‌خواستم با خودم به توافق رسیدم، می‌خواستم برای کسی که مورد احترام باشد کار کنم، تا جایی که می‌شود تجربه کسب کنم و یاد بگیرم و نزدیک اوشا باشم. در نتیجه با اوشا تصمیم گرفتیم با هم برای منشی‌گری اقدام کنیم. در نهایت سر از شمال کنتاکی درآوردیم، نه خیلی دورتر از جایی که آنجا بزرگ شده بودم. بهترین شرایط ممکن بود. کسانی که پیششان کار می‌کردیم را به‌قدری دوست داشتیم که ازشان خواستیم مراسم عقدمان را اجرا کنند. این فقط چشمه‌ای از چگونگی کارکرد دنیای آدم‌های موفق است. اما سرمایه اجتماعی همه‌جا دوروبر ما وجود دارد. بعضی‌ها آن را درک و به‌خوبی از آن استفاده می‌کنند، و دیگری که از آن غافل می‌مانند باید در مسابقه زندگی باری اضافه تحمل کنند. برای بچه‌هایی چون من این مشکل بزرگی است. این فهرستی نه‌چندان کامل از چیزهایی است که هنگام ورود به دانشکده حقوق ییل نمی‌دانستم:

برای مصاحبه شغلی باید کت‌وشلوار بپوشید.

کت‌وشلوار گشادی که یک گوریل پشت‌نقره‌ای داخلش جا بشود برای مصاحبه مناسب نیست.

کارد کره‌خوری صرفاً کاربرد تزئینی ندارد (بماند که هر جا از کارد کره‌خوری استفاده می‌کنند، قاشق و یا انگشت اشاره بهتر جواب می‌دهد).

چرم مصنوعی و طبیعی دو چیز متفاوت هستند.

کفش و کمر بند باید با هم جور باشند.

شهرها و ایالت‌های خاصی هستند که چشم‌انداز کاری بهتری دارند.

رفتن به دانشگاه بهتر منافی بسیار بیشتر از پُر دادن به همراه دارد.

خدمات مالی یک صنعت است که مردم در آن مشغول کار هستند.

ماما و همیشه از کلیشه‌های هیل‌بیلی بدش می‌آمد، این که مردم ما یک‌مشت احمق دماغو هستند. اما حقیقت این است که من برای طی مسیر پیشرفت کاملاً ناآگاه بودم. ندانستن چیزهایی که خیلی از مردم آن‌ها را می‌دانند اغلب تبعات سوء اقتصادی در پی دارد. برای من این مسئله به قیمت یک شغل در دانشگاه تمام شد. (ظاهراً پوتین ارتشی و شلوار خاکی تیپ مناسبی برای مصاحبه نیست!) و می‌توانست بسیار سنگین‌تر از این‌هم بشود، اگر چند نفر را کنارم نداشتم که قدم‌به‌قدم در طی این مسیر کمک‌حالم باشند.

بخش چهاردهم

با آغاز دومین سال تحصیل در دانشکده حقوق، حس می‌کردم به هدفم رسیده‌ام. کار تابستانی‌ام در سنای امریکا را به پایان رسانده و به نیوهیون برگشتم، با سرمایه تازه‌ای از دوستان و تجربه‌های جدید. نامزد زیبایی داشتم و شغل خوبی در یک شرکت حقوقی در دسترس بود. می‌دانستم بچه‌هایی در شرایط من به‌ندرت به اینجا می‌رسند و بابت غلبه بر ناممکن‌ها به خودم تبریک می‌گفتم. حالا بهتر از پیش بودم؛ بهتر از جایی که در آن بزرگ شده بودم، بهتر از مادر و اعتیادش و بهتر از پدرنماهایی که هربار تنهایم می‌گذاشتند. فقط تأسف می‌خوردم که ماما و پاپا نبودند تا شاهد موفقیت‌م باشند. اما نشانه‌هایی هم بود مبنی بر این‌که اوضاع آن‌قدرها هم خوب نیست، به‌ویژه در مورد رابطه‌ام با اوشا. چند ماه بیشتر از دوستی‌مان نمی‌گذشت که من را به چیزی تشبیه کرد که توصیف کاملاً درستی از شخصیت‌م بود. گفت من یک لاک‌پشت هستم: «هر وقت اتفاق بدی می‌افتد، حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از مخالفت، تو در جا عقب می‌کشی. مثل این است که توی لاک خودت مخفی شوی.»

درست می‌گفت. من هیچ‌وقت نمی‌دانستم با مشکلاتی که در رابطه‌ها پیش می‌آید چطور باید کنار بیایم، بنابراین مشکلی اگر پیش می‌آمد سعی می‌کردم نزدیکش نشوم. وقتی اوشا کاری خلاف میل‌م انجام می‌داد می‌توانستم سرش داد بکشم، اما این‌کار به‌نظم شیرانه بود. یا این‌که می‌توانستم عقب بکشم و فرار کنم. این‌ها تنها تیرهایی بود که در ترکشم داشتم، همین و بس. تصور دعوا کردن با او من را به باتلاقی می‌کشاند از ویژگی‌هایی که گمان می‌کردم از خانواده‌ام به ارث نبرده‌ام؛ استرس، اندوه، هراس، اضطراب. اما همه این ویژگی‌ها را در وجودم داشتم، آن‌هم با شدتی قابل توجه. پس سعی می‌کردم فرار کنم، اما اوشا اجازه نمی‌داد. چندین بار قصد کردم همه‌چیز را تمام کنم، اما او می‌گفت این‌کار احمقانه است، مگر این‌که اصلاً دوستش نداشته باشم. پس داد می‌زدم و جیغ می‌کشیدم. تمام کارهای منجرکننده‌ای را که مادرم انجام می‌داد، اجرا

می‌کردم. بعد احساس گناه به سراغم می‌آمد و به شدت وحشت می‌کردم. بیشترِ زندگی‌ام را با این تصور سر کرده بودم که مادرم آدم بدی است و حالا خودم داشتم مثل او رفتار می‌کردم. هیچ‌چیز بدتر از این هراس نیست که بدانید کم‌کم به چیزی تبدیل می‌شوید که همیشه از شما وحشت داشتید.

در دومین سال تحصیل در دانشکده حقوق، من و اوشا برای شرکت در چند مصاحبه کاری به واشینگتن دی.سی سفر کردیم. به اتاقمان در هتل برگشتم، از عملکرد ضعیف خودم در مصاحبه یکی از شرکت‌هایی که خیلی دوست داشتم واردش شوم، دلخور بودم. وقتی اوشا سعی کرد آرامم کند، وقتی بهم گفت شک ندارد بهتر از آنچه خودم خیال می‌کنم عمل کرده‌ام، حتی با این‌که واقعاً این‌طور نبود، یا وقتی گفت هنوز فرصت‌های دیگری هست، از جا در رفتم. فریاد زدم: «به من نگو کارم خوب بوده. داری روی ضعف‌های من سرپوش می‌گذاری. اینجا نیامده‌ام تا برای شکست‌هایم بهانه پیدا کنم.»

با عجله از اتاق بیرون رفتم و دو سه ساعتی را در بخش تجاری واشینگتن دی.سی گذراندم. به روزی فکر کردم که مادر بعد از یک دعوای پر سروصدا با باب، من و پودل عروسی‌مان را به هتلی در میدلتاون برد. دو سه روز آنجا ماندیم، تا این‌که ماما و مادر را متقاعد کرد به خانه برگردد و مثل یک آدم بالغ با مشکلاتش روبه‌رو شود. به مادر در دوران کودکی‌اش فکر کردم، زمانی که همراه مادر و خواهرش از در پشتی خانه فرار کرده بودند تا از پدر الکلی‌اش در امان باشند. من نسل سوم فراری‌ها بودم.

نزدیک تئاتر فورد بودم، مکانی تاریخی که جان ویلکس بوت به آبراهام لینکلن شلیک کرد. نیم بلوک آن‌طرف‌تر از سالن تئاتر، مغازه‌ای در کنج خیابان قرار دارد که یادبودهای لینکلن می‌فروشد. در این مغازه یک عروسک بادکنکی بزرگ از لینکلن هست با لبخندی پت و پهن رو به کسانی که از آن محل می‌گذرند. با خودم فکر کردم این لینکلن بادکنکی دارد مسخره‌ام می‌کند. واقعاً چرا این‌طور لبخند می‌زند؟ دیدن لینکلن بیشتر اندوهگینم کرد و اگر قرار بود چیزی لبخند به لبم بیاورد قطعاً نزدیک شدن به جایی نبود که یک‌نفر با تیر به سر او شلیک کرده بود.

به تقاطع خیابان پیچیدم و بعد از چند قدم اوشا را دیدم که روی پله‌های تئاتر فورد نشسته. به دنبال من از هتل خارج شده بود، از

ترس این‌که مبدا تنها بمانم. آنجا بود که فهمیدم مشکل دارم، که باید با آنچه نسل‌ها در خانواده‌ام تداوم داشته و سبب شده کسانی را که دوست داریم رنج بدهیم مبارزه کنم. عمیقاً از اوشا عذرخواهی کردم. انتظار داشتم بگوید بروم گورم را گم کنم، بگوید چند روزی طول می‌کشد تا بابت غلطی که کرده‌ام اوضاع به حال عادی برگردد، بگوید آدم مزخرفی هستم. عذرخواهی صادقانه یک‌جور تسلیم است و وقتی کسی تسلیم می‌شود می‌توانید او را در موضع ضعف قرار دهید و به زانو درآورید. اما اوشا علاقه‌ای به این‌کار نداشت. به آرامی از میان اشک‌هایش به من گفت فرار کردن کار پسندیده‌ای نبوده، گفت نگرانم شده و این‌که باید یاد بگیرم چطور با او صحبت کنم. بعد در آغوشم گرفت و گفت عذرخواهی‌ام را پذیرفته و خوشحال است که سرحالم. این پایان ماجرا بود.

اوشا یاد نگرفته بود در دنیای سرشار از فجایع و مصیبت‌هیل‌بیلی‌ها چطور باید زندگی کرد. اولین بار که در روز شکرگزاری با خانواده‌اش روبه‌رو شدم از این‌که هیچ درگیری و بحثی در خانواده نبود حیرت کردم. مادر اوشا پشت سر شوهرش غرغر نمی‌کرد. حرفی از این نبود که دوستان خانوادگی همگی دروغ‌گو و نامرد هستند، هیچ مشاجره‌ای میان همسر یک مرد و خواهر همان مرد وجود نداشت. والدین اوشا به‌نظر می‌رسید عمیقاً مادر بزرگ خانواده را دوست دارند و از خواهرها و برادرهایشان با عشق صحبت می‌کردند. وقتی در مورد یکی از اعضای خانواده‌شان که کدورتی با هم داشتند از پدرش سؤال کردم، توقع داشتم یاوه‌سرایی‌هایی بشنوم در باب نقص‌های آن شخص. اما چیزی که شنیدم همدردی بود و کمی اندوه و درسی برای زندگی: «هنوز هر از گاه با او تماس می‌گیرم تا از حالش باخبر شوم. نمی‌شود به همین راحتی اعضای خانواده را کنار گذاشت صرفاً به این دلیل که به تو علاقه‌ای ندارند. باید سعی خودت را بکنی، هر چه نباشد آن‌ها خانواده‌ات هستند.»

خواستم پیش یک مشاور بروم، اما این‌کار در ذهنم غیرعادی بود. صحبت کردن با یک غریبه در مورد احساساتم حالم را به‌هم می‌زد، طوری که می‌خواستم بالا بیاورم. به کتابخانه رفتم و فهمیدم رفتاری که از دید من کاملاً عادی بوده، موضوع تعداد بی‌شماری از مطالعات علمی است. روان‌شناس‌ها رخدادهای روزمره زندگی من و لیندزی را «تجربیات نامطلوب دوران کودکی» یا ACE(1) نام‌گذاری کرده‌اند. این تجربیات در حقیقت حوادث ضربه‌زننده‌ای هستند که عواقب‌شان تا دوران بزرگسالی فرد ادامه می‌یابد. ضربه‌ها الزاماً فیزیکی نیستند. بعضی از رایج‌ترین نمونه‌های ACE از این قرارند:

ناسزا شنیدن، مورد توهین واقع شدن، یا تحقیر شدن توسط والدین
هل داده شدن، کشیده شدن، یا مورد پرتاب چیزی واقع شدن
احساس این که اعضای خانواده حامی یکدیگر نیستند
داشتن والدینی که از هم جدا شده یا طلاق گرفته‌اند
زندگی با یک فرد الکلی یا معتاد به مواد مخدر
زندگی با کسی که از افسردگی رنج می‌برد یا سابقه اقدام به خودکشی داشته
مشاهده مورد آزار قرار گرفتن یکی از عزیزان

ACE در همه جا ممکن است اتفاق بیفتد، در هر اجتماعی. اما مطالعات نشان داده که این تجربه‌ها در منطقه محل سکونت من بسیار مرسوم‌اند. گزارشی که توسط صندوق حمایت از کودکان ویسکانسین (۱۷۲) منتشر شده نشان می‌دهد در میان دارندگان مدرک کالج یا بالاتر (افراد طبقه غیر کارگر) کمتر از نیمی از افراد ACE را تجربه کرده‌اند. در میان طبقه کارگر، بالاتر از نصف جمعیت دست‌کم یک‌بار چنین تجربیاتی داشته‌اند، در حالی که ۴۰ درصد از همین قشر بارها و بارها در معرض ACE قرار گرفته‌اند. گزارش تکان‌دهنده‌ای است؛ از هر ده نفر در طبقه کارگر، چهار نفر در دوران کودکی آسیب دیده‌اند. در مورد طبقه غیرکارگر این عدد ۲۹ درصد است.

از خاله‌وی، شوهرش دَن، لیندزی و اوشا آزمونی گرفتیم، همان آزمونی که روان‌شناس‌ها از آن برای سنجش تعداد تجربه‌های ACE در فرد استفاده می‌کنند. خاله‌وی نمره هفت آورد، بالاتر از لیندزی و من که نمره شش آورده بودیم. دَن و اوشا، دو نفری که خانواده‌هایشان به طرز عجیبی مهربان و خوب بودند، هر دو نمره صفر گرفتند. در جمع ما کسانی که در کودکی مورد هیچ ضربه‌ای واقع نشده بودند، عجیب به نظر می‌رسیدند.

کودکانی که تجربه ACE مکرر دارند بیشتر با اضطراب و افسردگی درگیرند، از بیماری قلبی و چاقی رنج می‌برند، و دچار انواع خاصی از سرطان می‌شوند. این کودکان در مدرسه هم عملکرد ضعیف‌تری دارند و وقتی به بزرگسالی می‌رسند در برقراری ارتباط با دیگران ثبات ندارند. حتی فریاد زدن‌های بیش از حد می‌تواند روی حس امنیت کودک تأثیر بگذارد و سلامت روانی او را به خطر بیاندازد و مشکلات رفتاری برایش به بار آورد.

متخصصان اطفال دانشگاه هاروارد روی اثرات ضربه‌های دوران کودکی بر ذهن مطالعاتی کرده‌اند. پزشکان متوجه شده‌اند علاوه بر پیامدهای منفی روی سلامت فرد، استرس مداوم می‌تواند فعل و انفعالات شیمیایی مغز کودک را نیز تغییر دهد. به هر ترتیب استرس در نتیجه یک واکنش فیزیولوژیکی بروز می‌کند. این نتیجه ترشح آدرنالین و سایر هورمون‌ها در بدن ما است، که معمولاً در پاسخ به برخی محرک‌ها اتفاق می‌افتد. این همان واکنش کلاسیک جنگ یا گریز (۱۷۳) است که در مدرسه ابتدایی آن را فرا می‌گیریم. این واکنش گاهی سبب بروز قدرت و شجاعت در افراد معمولی می‌شود. مثل مادری که وقتی شیء سنگینی روی فرزندش افتاده با قدرتی غیرقابل تصور آن را بلند می‌کند، یا پیرزن بی‌سلاحی که با دستان خالی با یک شیر کوهی مبارزه می‌کند تا شوهرش را نجات دهد.

متأسفانه واکنش جنگ یا گریز به‌عنوان یک همراه همیشگی اثر مخربی روی فرد دارد. همان‌طور که دکتر نادین بورک هریس (۱۷۴) گفته: «اگر در جنگلی باشید و با یک خرس مواجه شوید این واکنش خیلی هم خوب است. مشکل وقتی ایجاد می‌شود که خرس هر شب از کافه به خانه‌تان بیاید.» پژوهشگران هاروارد به این نتیجه رسیده‌اند که وقتی چنین حالتی روی دهد، آن بخش از مغز که با موقعیت‌های فوق استرس‌زا درگیر است به خطر می‌افتد. در مقاله‌شان آمده: «استرس زیاد در اوان کودکی سبب بروز واکنش‌های غیرعادی یا واکنش‌های استرسی فیزیولوژیک می‌شود، به‌علاوه، احتمال ترس و اضطراب نهفته را نیز افزایش می‌دهد.» برای بچه‌های مشابه من، آن بخش از مغز که با استرس و کشمکش درگیر است همیشه فعال است، مثل این‌که کلیدش به‌طور مداوم روشن باشد. ما همواره آماده مبارزه یا فرار هستیم، چون در همه حال با خرس روبه‌رو بوده‌ایم، این خرس گاهی یک پدر الکلی بوده و گاهی مادری نامتعادل. سیم‌پیچی مغزمان ما را همیشه آماده درگیری نگه می‌دارد، حتی مواقعی که نیازی به درگیری نیست.

مسئله فقط مبارزه نیست. با هر متر و میزانی، خانواده‌های طبقه کارگر آمریکایی سطحی از بی‌ثباتی را تجربه می‌کنند که در جاهای دیگر دنیا قابل مشاهده نیست. به‌عنوان نمونه وضعیت متغیر مادر را در انتخاب پدر برای فرزندان در نظر بگیرید. چنین وضعیتی در هیچ کشور دیگری دیده نمی‌شود. در فرانسه درصد کودکانی که سه والد مادری یا بیشتر را تجربه می‌کنند نیم‌درصد است، یعنی از هر دویست کودک یک‌نفر. دومین سهم از آن کودکان سوئدی است، با ۲.۶ درصد، یا حدود یک از چهل. در آمریکا این رقم به درصد قابل توجه ۸.۲ می‌رسد، یعنی یک کودک از هر دوازده کودک و این رقم در طبقه کارگر بالاتر است. غم‌انگیزترین بخش ماجرا این است که بی‌ثباتی روابط، مثل آشوب‌های خانوادگی، باعث بروز یک دور باطل می‌شود. همان‌طور که جامعه‌شناسانی چون پائولا فورنبری (۱۷۵) و اندرو چرلین (۱۷۶) گفته‌اند: «مطالعات فراوانی هست که نشان می‌دهد کودکانی که شاهد تغییرات مداوم در ساختار خانواده هستند در مقایسه با کودکانی که در خانواده‌های باثبات دارای دو والد زندگی می‌کنند، از نظر رشدی وضعیت بدتری دارند. حتی شرایط کودکانی که در خانواده‌های باثبات تک‌والد زیست می‌کنند نیز از آن‌ها بهتر است.»

بسیاری از کودکان در مواجهه با چنین شرایطی نخستین راهکارشان فرار است، اما کسی که به‌سوی در خروجی می‌دود به‌سختی می‌تواند در درست را پیدا کند. این وضعیتی است که برای خاله من پیش آمد، وقتی در شانزده سالگی با مردی بددهان و خشن ازدواج کرد. یا وضعیت مادرم، که شاگرد دوم دبیرستانشان بود، بعد از یک طلاق با دو فرزند و بدون هیچ مدرکی از کالج، آن‌هم پیش از آن‌که دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته باشد. نه راه پس داشته و نه راه پیش. هر آشوب، آشوب بعدی را به بار می‌آورد. بی‌ثباتی به بی‌ثباتی منجر می‌شود. به زندگی خانوادگی هیل‌بیلی‌های آمریکا خوش آمدید. درک گذشته و دانستن این‌که محکوم به شکست و فنا نبوده‌ام، به من امید و شهامتی بخشید که بتوانم با دیوهای دوران نوجوانی‌ام مبارزه کنم. گرچه این جمله کلیشه‌ای بیش نیست، بهترین دارو برای حل این مشکل صحبت با مردمی بود که درکم می‌کردند. از خاله‌وی پرسیدم آیا او هم تجربه‌های مشابهی در روابطش داشته و او بلافاصله پاسخ داد: «البته. من همیشه آماده دعوا با دَن بودم. گاهی وقت‌ها حتی پیش از آن‌که حرف‌های او تمام شود خودم را آماده می‌کردم تا یک جروب‌بحث تمام‌عیار راه بیاندازم، یعنی خودم را به‌صورت

فیزیکی در موقعیت دعوا قرار می‌دادم.» شوکه شده بودم. خاله‌وی و دَن موفق‌ترین ازدواجی را دارند که تا به حال دیده‌ام. حتی بعد از بیست سال طوری با هم رفتار می‌کنند انگار یک‌سال بیشتر از آشناییشان نمی‌گذرد. ازدواج او به گفتهٔ خودش بهتر هم شد، آن‌هم وقتی فهمید لازم نیست تمام مدت گارد بگیرد و آمادهٔ مبارزه باشد.

لیندزی هم همین حرف‌ها را زد: «وقتی با کوین دعوا می‌کردم به او توهین می‌کردم و می‌گفتم همان‌کاری را بکند که می‌دانم در هر حال انجامش می‌دهد، یعنی ترکم کند. هر بار ازم می‌پرسید چه‌ت شده؟ چرا طوری با من دعوا می‌کنی که انگار دشمنت هستم؟» پاسخ این بود که در خانهٔ ما عموماً تشخیص دوست از دشمن کار دشواری بود. اگرچه شانزده سال از آن‌زمان می‌گذرد و لیندزی هنوز با کوین زندگی می‌کند!

خیلی در مورد خودم فکر کردم، در مورد محرک‌های احساسی که در طول هجده سال زندگی در خانه‌مان یاد گرفته بودم. فهمیدم که من به عذرخواهی‌ها بی‌اعتماد بودم، انگار عذرخواهی‌ها همیشه راهی بودند برای متقاعد کردن تو به این‌که سپرت را پایین بیاندازی. بیشتر از ده سال قبل یک «متأسفم» مجابم کرده بود که آن ماشین‌سواری شوم را در کنار مادرم تجربه کنم. کم‌کم به این باور رسیدم که من از واژه‌ها به‌عنوان سلاح استفاده می‌کردم؛ این کاری بود که همهٔ آدم‌های دوروبرم می‌کردند، من هم این‌کار را برای بقا انجام می‌دادم. مخالفت به معنای جنگ بود و باید طوری بازی می‌کردی که در مبارزه برنده شوی.

من این درس‌ها را ظرف یک‌شب از ذهن بیرون نریختم. به مبارزه با درگیری‌هایم ادامه دادم، به جنگ با احتمالات آماری که گاهی اوقات فشار زیادی بر من وارد می‌کردند. گاهی دانستن این‌که بنا بر آمار من حالا باید در زندان می‌بودم یا چهارمین فرزند غیرقانونی‌ام را بزرگ می‌کردم ساده‌تر است و گاهی دشوارتر: درگیری و نابودی خانواده به سرنوشت محتومی می‌مانست که راه فراری ازش نداشتم. در بدترین لحظات زندگی خودم را متقاعد می‌کنم که راه خروجی وجود ندارد و فرقی نمی‌کند چقدر با آن دیوهای قدیمی مبارزه کنم، آن‌ها را درست مثل چشم‌های آبی و موهای قهوه‌ای‌ام به ارث برده‌ام. واقعیت غم‌انگیز این است که نمی‌توانستم بدون اوشا ادامه دهم. من حتی در بهترین وضع بمبی هستم که کمی دیرتر از زمان در نظر گرفته‌شده منفجر می‌شود، قابل خنثی‌شدن هستم، اما این‌کار به مهارت و دقت نیاز دارد. این‌طور نیست که فقط من یاد گرفته باشم چطور باید خودم را کنترل کنم، اوشا هم یاد گرفت چطور باید من را مدیریت کند.

دو نفر مشابه من را در یک خانه کنار هم قرار دهید، حالا با یک وضعیت رادیواکتیوی روبه‌رو هستید. جای تعجب نیست که در خانواده‌ام تک‌تک کسانی که زندگی موفق برای خود ساخته‌اند - خاله‌وی، لپندزی، و دختردایی گیل - با کسانی بیرون از فرهنگ خودمان ازدواج کرده‌اند. این آگاهی سبب شد روایت من از زندگی‌ام دَرم بشکند. من در ذهن خودم همیشه بهتر از گذشته‌ام بوده‌ام. قوی بودم. به محض این‌که توانستم شهرم را ترک کردم، در نیروی ویژه به کشورم خدمت کردم، در دانشگاه اوهایو استیت دانشجوی ممتازی بودم و به بهترین دانشکده حقوق آمریکا راه پیدا کردم. هیچ دیوی در بین نبود، هیچ نقص شخصیتی‌ای و هیچ مشکلی نداشتم. اما این‌ها حقیقت نداشت. آنچه بیشتر از هر چیزی در دنیا می‌خواستم یعنی یک شریک زندگی شاد و یک خانه آرام، به تمرکز ذهنی مداومی نیاز داشت. تصور من از خودم تلخی مطلق بود، تلخی‌ای که جامه خودخواهی به تن کرده بود. چند هفته از دومین سال ورودم به دانشکده حقوق می‌گذشت و ماه‌ها بود با مادر حرف نزده بودم، هیچ‌وقت در زندگی‌ام این‌همه از او بی‌خبر نمانده بودم. فهمیدم که علیرغم تمام احساساتی مثل عشق، دلسوزی، بخشش، خشم، تنفر و دوجین احساس دیگر که در مورد مادرم داشتم، هرگز با او احساس همدردی نکرده‌ام. هرگز تلاش نکرده‌ام مادرم را درک کنم. در همدلانه‌ترین وضعیت باورم این بوده که او از نوعی نقص ژنتیکی رنج می‌برد و امیدوار بوده‌ام که من این نقص را به ارث نبرده باشم. همچنان که رگه‌هایی از رفتارهای مادر را در وجود خودم مشاهده کردم، کم‌کم شروع به درک او کردم.

دایی جیمی به من گفت سال‌ها پیش شاهد یکی از بحث‌های بین ماما و پاپا بوده. مادر توی دردمس افتاده بود و آن‌ها مجبور بودند وثیقه بگذارند و آزادش کنند. این وثیقه گذاشتن‌ها به امری عادی تبدیل شده بود و همیشه توجیهی نظری با خودش همراه داشت. به قول ماما و پاپا، مادر باید هزینه‌های زندگی را تأمین می‌کرد و بنابراین آن‌ها خودشان بودند که چنین برنامه‌ای برای او تدارک دیده بودند. این‌هم بهایش. همان‌طور که نشسته بودند و در مورد موضوع بحث می‌کردند، پاپا سرش را میان دست‌ها گرفت و کاری کرد که دایی جیمی پیش از آن هرگز ندیده بود: پاپا گریه کرد: «من این دختر را نابود کردم.» این را با گریه گفت و یک‌بند تکرار می‌کرد: «من نابودش کردم. من نابودش کردم. من دختر کوچولویم را نابود کردم.»

این درهم شکستنِ پایاو پرسشی بسیار اساسی را در ذهن هیل بیلی‌هایی چون من برمی‌انگیزد؛ چقدر از زندگی ما، خوب یا بد، وابسته به تصمیم‌های خودمان است و چقدر از آن را از فرهنگ و خانواده و والدین‌مان به ارث برده‌ایم؟ والدینی که با دست خود فرزندانشان را نابود کرده‌اند. زندگی مادر تا چه حد نتیجهٔ قصور خودش بوده؟ نقطهٔ پایانِ تقصیر و آغازِ همدردی کجاست؟

هریک از ما دیدگاهی داریم. دایی جیمی با این ایده که پایاو مقصر اصلی تمام انتخاب‌های اشتباه مادر بوده به‌شدت مخالف است: «پایاو او را نابود نکرد. هر اتفاقی برای او بیافتد تقصیر خودِ کوفتی‌اش است.» خاله‌وی هم اوضاع را تقریباً به همین شکل می‌بیند، تقصیری هم ندارد. فقط نوزده ماه از مادر جوان‌تر است، در بدترین شرایط کنار ماما و پایاو زندگی کرده و پیش از آن‌که از خانواده جدا شود، بهرهٔ کافی را از اشتباهات پدر و مادرش برده. اگر او توانسته زندگی موفق‌تری برای خود بسازد، چرا مادر نتواند؟ لیندزی همدردی بیشتری با مادر حس می‌کند و معتقد است همان‌طور که ما در زندگی‌مان با دیوهای بی‌شماری روبه‌رو بوده‌ایم مادر هم دیوهای زندگی خودش را داشته. اما در عین‌حال او اعتقاد دارد آدم باید دست از بهانه آوردن بردارد و مسئولیت کارهایش را به عهده بگیرد.

دیدگاه خودم ترکیبی از این‌هاست. هرچه در مورد نقش والدین مادرم در زندگی من گفته شود، جنگ‌های مداومشان و وابستگی‌شان به الکل خسارتش را به زندگی مادر وارد کرده. حتی به‌نظر می‌رسد وقتی آن‌ها بچه بودند این درگیری‌ها به شکل دیگری روی مادر و خاله‌ام تأثیر می‌گذاشته. خاله‌وی به پدر و مادرش التماس می‌کرده آرام شوند، یا به خشم پدرش دامن می‌زده تا از شدت عصبانیت مادرش بکاهد، مادر ولی برعکس، مخفی می‌شده، فرار می‌کرده، یا دست‌هایش را روی گوش‌ها می‌گذاشته و پخش زمین می‌شده. او به خوبی خواهر و برادرش با این شرایط کنار نمی‌آمده. از برخی جنبه‌ها می‌توان گفت مادر تنها فرزند خانوادهٔ وَنس است که در بازی آمار شکست خورده. به هر ترتیب خانواده‌ام خوش‌شانس بوده‌اند که تنها یکی از فرزندانشان این بازی را باخته است.

آنچه می‌دانم این است که مادر شریر و بدذات نیست. او عاشق من و لیندزی است. ناامیدانه تلاش کرده مادر خوبی باشد. گاهی اوقات موفق شده، گاهی اوقات نه. سعی کرده در عشق و در کار به خوشبختی دست پیدا کند، اما همیشه به ندای غلط درونش گوش داده. هرچند بیشترین تقصیر متوجه خود او است. سختی‌های دوران کودکی به هیچ‌کس این آزادی ابدی را نمی‌دهد که همیشه از زیر بار قصورهای شخصی‌اش

فرار کند، نه لیندزی، نه خاله‌وی، نه من و نه مادر.

در طول زندگی‌ام هیچ‌کس به اندازه مادر چنین احساسات عمیقی را در وجودم بر نمی‌انگیخت، حتی ماما. وقتی کودک بودم آن‌قدر مادر را دوست داشتم که وقتی هم‌کلاسی‌ام در کودکستان چتر مادرم را مسخره کرد، با مُشت توی صورتش کوبیدم. هربار او را می‌دیدم که در مقابل مواد مخدر تسلیم می‌شود ازش متنفر می‌شدم و آرزو می‌کردم آن‌قدر مواد مصرف کند تا من و لیندزی برای همیشه از شرش خلاص شویم. مواقعی که بعد از یک رابطه شکست‌خورده روی تخت دراز می‌کشید و هق‌هق می‌کرد، دچار چنان خشمی می‌شدم که می‌توانستم آدم بکشم.

در سال‌های پایانی دانشکده حقوق، لیندزی با من تماس گرفت تا اطلاع دهد مادر به یک مخدر جدید اعتیاد پیدا کرده: هروئین! و تصمیم گرفته دوباره در مرکز ترک اعتیاد بستری شود. این‌که مادر چندبار برای ترک اقدام کرده حسابش از دستم در رفته بود یا این‌که چندین شب را در حالت ناهوشیاری ناشی از مصرف مواد، در بیمارستان گذرانده. این بود که نه شگفت‌زده شدم و نه ناراحت، اما هروئین با سایر مواد مخدر فرق داشت؛ در لیگ اعتیاد به مواد مخدر، مصرف هروئین به معنای انتهای کار بود. وقتی از جدیدترین ماده مخدری که مادر به آن اعتیاد پیدا کرده باخبر شدم، تا چند هفته احساس می‌کردم ابری بالای سرم سایه انداخته. شاید آنجا بود که تمام امیدم به او را از دست دادم.

احساسی که مادر در آن دوران در من برمی‌انگیخت تنفر، عشق، یا خشم نبود، بلکه ترس بود. ترس از امنیت جانی او. ترس از این‌که من صدها کیلومتر از خانه دورم و بازهم لیندزی مجبور است با مشکلات مادر درگیر باشد. بیشتر از همه ترس از این‌که نتوانسته بودم از آن لعنتی فرار کنم. فقط چند ماه تا فارغ‌التحصیلی‌ام از دانشکده حقوق بیل باقی مانده بود و باید از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. در عوض درگیر چیزی بودم که یک‌سال قبل هم با آن دست و پنجه نرم می‌کردم؛ این‌که آیا آدم‌هایی مثل ما واقعاً می‌توانند تغییر کنند.

وقتی من و اوشا فارغ‌التحصیل شدیم جمعیتی که شاهد قدم برداشتن من به‌سوی سکوی شماره هجده بودند، شامل دختردایی‌هایم دنیس و گیل، به ترتیب فرزندان برادرهای ماما یعنی دایی دیوید و دایی پت، والدین و عموی اوشا می‌شدند که آدم‌های معرکه‌ای بودند، گرچه به نسبت اقوام من کمتر شور و احساسات نشان دادند. اولین‌بار بود که خانواده اوشا با خانواده من مواجه می‌شدند و ما سعی کردیم

رفتار مناسبی داشته باشیم. گرچه دنیس موقع بازدید از موزه در توصیف «هنر مدرن» از چند واژهٔ زننده استفاده کرد! کشمکش مادر با اعتیاد پایانی مشابه هربار داشت؛ یک آتش بس ناآرام. برای حضور در مراسم فارغ‌التحصیلی من نیامد، اما مواد مخدر را هم کنار گذاشته بود و همین برایم کافی بود. قاضی سونیا سوتومايور در جشن فارغ‌التحصیلی‌مان سخنرانی کرد و گفت این‌که تردید داریم چه‌کار می‌خواهیم بکنیم، اشکالی ندارد. به گمانم داشت در مورد وضعیت شغلی‌مان حرف می‌زد، اما گفته‌هایش برای من مفهوم وسیع‌تری داشت. در دانشگاه بیل چیزهای زیادی در مورد حقوق آموختم. اما این را هم یاد گرفتم که دنیای جدید همیشه تا حدی برای من غریبه باقی می‌ماند و این‌که هیل‌بیلی بودن به این معنی است که گاهی تفاوت عشق و جنگ را درک نکنی. وقتی فارغ‌التحصیل شدیم این چیزی بود که بیش از هر موضوع دیگری در موردش تردید داشتم.

بخش پانزدهم

بیشتر از هر چیز عنکبوت‌های لعنتی را یادم مانده. واقعاً بزرگ بودند، هر کدام به اندازه یک رتیل. پشت پنجره‌ی یکی از آن مسافرخانه‌های زهوار دررفته کنار جاده ایستاده بودم، پنجره‌ای که با یک شیشه ضخیم از اتاق زنی که یحتمل دوره‌های مدیریت هتلداری را نگذرانده بود، جدا می‌شد. نوری که از دفتر کار زن می‌تابید تار عنکبوت‌ها را آشکار می‌کرد، آویزان در فضای بین ساختمان و آفتاب‌گیر موقتی که هر لحظه امکان داشت سرنگون شود و روی سرم سقوط کند. به هر تار دست‌کم یک عنکبوت عظیم‌الجثه وصل بود. با خودم فکر می‌کردم اگر برای مدتی طولانی نگاهم را برگردانم، یکی از آن موجودات هولناک روی صورتم می‌پرد و خونم را می‌مکد. هیچ‌وقت از عنکبوت‌ها نمی‌ترسیدم، اما این‌ها واقعاً زیادی بزرگ بودند.

قرار نبود اینجا باشم. تمام زندگی‌ام را بر این مبنا برنامه‌ریزی کرده بودم که از چنین مکان‌هایی دور بمانم. وقتی به ترک زادگاهم فکر می‌کردم، به دور شدن، دقیقاً منظورم فرار از همین دست مکان‌ها بود. نیمه‌شب گذشته بود. نور خیابان‌ها نیم‌رخ مردی را روشن می‌کرد که نصفه‌نیمه داخل کامیونی نشسته بود؛ در کامیون باز بود و پاهای مرد از یک‌طرف به بیرون آویزان بود و چیزی که بی‌تردید به سرنگ تزریق زیر جلدی شباهت داشت به بازویش وصل بود. باید حیرت‌زده می‌شدم، اما به هر حال اینجا میدلتاون بود. همین چند هفته پیش‌تر پلیس زنی را در یک کارواش محلی مُرده پیدا کرده بود. با یک بسته هروئین و یک قاشق روی صندلی مسافر، در حالی که سوزن سرنگ هنوز در بازویش قرار داشت.

زنی که آن‌شب هتل را اداره می‌کرد رقت‌انگیزترین تصویر ممکن بود. شاید چهل سال داشت، اما تمام مشخصه‌های ظاهری‌اش، از موهای بلند و خاکستری چرب، تا دهان خالی از دندان و اخمی که مثل سنگ آسیا به دنبال خودش می‌کشید، همه این‌ها از پیری حکایت می‌کرد. این زن زندگی سختی را پشت سر گذاشته بود. صدایش شبیه صدای یک بچه کم سن و سال بود، حتی می‌شد گفت به صدای یک کودک نوپا شباهت داشت. آرام، به سختی قابل شنیدن و بسیار اندوهگین.

کارت اعتباری‌ام را به زن دادم، پیدا بود برای چنین کاری آمادگی ندارد. توضیح داد: «مردم معمولاً پول نقد می‌دهند.» گفتم: «آره، اما همان‌طور که پشت تلفن گفتم من با کارت اعتباری پرداخت می‌کنم. اگر مایل باشید تا دستگاه خودپرداز می‌روم.»

«اوه، ببخشید، گمانم یادم رفته بود. اما اشکالی ندارد، یکی از آن دستگاه‌ها داریم، همین‌جاها باید باشد.»

بعد یکی از آن دستگاه‌های کارت‌خوان عتیقه را از جایی بیرون کشید، از آن‌ها که اطلاعات کارت را روی یک تکه کاغذ زرد چاپ می‌کنند. وقتی کارت را به‌دستش دادم چشم‌هایش انگار به من التماس می‌کرد، انگار زندانی زندگی خودش بود. گفت: «از اقامتتان لذت ببرید.» که به‌نظرم غریب آمد. کمتر از یک‌ساعت قبل پشت تلفن به او گفته بودم اتاق را برای خودم نمی‌خواهم، برای مادر بی‌خانمانم می‌خواهم. گفتم: «بسیار خب، ممنونم.»

به تازگی از دانشکده حقوق ییل فارغ‌التحصیل شده بودم، نویسنده سابق نشریه معتبر حقوق دانشگاه ییل بودم و از اعضای خوب کانون وکلا. درست دو ماه قبل‌تر من و اوشا در یک‌روز قشنگ در شرق کنتاکی ازدواج کرده بودیم. همه خانواده‌ام برای مراسم آمده بودند، و هر دو نام خانوادگی‌مان را به وِنس تغییر دادیم؛ عاقبت توانستم اسم خانواده‌ای را که به آن متعلق بودم داشته باشم. شغل خوبی داشتم، اخیراً خانه‌ای خریده بودم، رابطه‌ام با همسرم عاشقانه بود و زندگی شادمانه‌ای داشتم در شهری که به آن عشق می‌ورزیدم؛ سین‌سیناتی. من و اوشا یک‌سال می‌شد که به آنجا برگشته بودیم، بعد از پایان تحصیل در دانشکده حقوق قرار بود یک‌سال منشی‌بودن را تجربه کنیم و همان‌جا به‌همراه دو سگمان خانواده‌ای تشکیل داده بودیم. در مسیر ترقی بودم. به آرزوهایم جامه عمل پوشانده بودم. به رؤیای آمریکایی دست پیدا کرده بودم، یا دست‌کم از بیرون این‌طور به‌نظر می‌آمد. ترقی و پیشرفت مرزهای آن‌چنان مشخصی ندارد و دنیایی که از آن بیرون آمده بودم همیشه راهی پیدا می‌کرد تا من را به‌سوی خود بکشد. زنجیره حوادثی که من را به آن هتل کشاند به‌خوبی در خاطرم نمانده، اما کلیاتش را می‌دانستم. مادر دوباره مصرف مواد را شروع کرده بود. بخشی از دارایی‌های خانواده‌گی پنجمین شوهرش را دزدیده بود تا به گمانم مخدرهای قابل تجویز بخرد و شوهرش هم در عوض او را از خانه بیرون کرده بود. داشتند طلاق می‌گرفتند و مادر هیچ جایی برای رفتن نداشت.

قسم خورده بودم که دیگر هرگز به مادر کمک نکنم، اما آدمی که آن قسم را یاد کرده بود حالا دیگر عوض شده بود. حالا در عین آشفتگی به دنبال آن ایمان مسیحی بودم که سال‌ها پیش کنارش گذاشته بودم. برای اولین بار در زندگی به عمق زخم‌های عاطفی دوران کودکی مادر پی برده بودم. فهمیده بودم آن زخم‌ها هرگز به‌طور کامل درمان نمی‌شوند، حتی برای من. بنابراین وقتی خبردار شدم مادر توی مخمسه افتاده زیر لب ناسزا نگفتم و تلفن را قطع نکردم. بلکه پیشنهاد کردم کمکش کنم.

سعی کردم با هتلی در میدلتاون تماس بگیرم و شماره کارت اعتباری‌ام را بدهم. هزینه یک‌هفته اقامت در هتل صد و پنجاه دلار بود و تصور می‌کردم زمان کافی دارم تا برنامه‌ای طرح‌ریزی کنم. اما پشت تلفن کارت اعتباری‌ام را قبول نکردند، این بود که ساعت یازده سه‌شنبه شب از سین‌سیناتی به میدلتاون که با اتومبیل حدود یک‌ساعت طول می‌کشد، راندم تا مادر را از بی‌خانمانی نجات دهم.

برنامه‌ام به نسبت ساده بود؛ به مادر پول می‌دهم تا بتواند روی پای خودش بایستد. برای خودش جایی دست‌وپا کند، پس‌انداز کند تا بتواند مدرک پرستاری‌اش را پس بگیرد و از آنجا برود. خودم هم دخل و خرجش را کنترل می‌کنم تا مطمئن باشم سراغ مواد نرفته و از نظر مالی در مسیر درست قرار دارد. یاد نقشه‌هایی افتادم که ماما و پاپا با هم می‌کشیدند، اما خودم را متقاعد کردم که این‌بار اوضاع متفاوت خواهد بود.

دلم می‌خواهد بگویم کمک کردن به مادر کار ساده‌ای بود. که نسبت به گذشته‌ام آرامش پیدا کردم و توانستم مشکلی را که از دوران دبستان مثل طاعون به جانم افتاده بود حل کنم. که با دلسوزی و درک دوران کودکی مادر توانستم بُردبارانه کمکش کنم تا با اعتیادش کنار بیاید. اما تحمل آن مثل درب‌وداغان سخت بود. همین‌طور مدیریت هزینه‌های مادر به صبوری و زمانی بیش از آنچه تصور و برنامه‌ریزی کرده بودم نیاز داشت.

به لطف خدا دیگر خودم را از مادر مخفی نمی‌کنم. اما همچنان نمی‌توانم همه مشکلاتش را حل کنم. حالا در ذهنم، هم بابت سبک زندگی‌ای که انتخاب کرده ازش عصبانی‌ام و هم بابت دوران کودکی‌ای که هیچ نقشی در انتخابش نداشته برایش دلسوزی می‌کنم. هر وقت بتوانم کمکش می‌کنم، اگر پس‌انداز مالی و عاطفی‌ام کافی باشد به نیازهایش رسیدگی می‌کنم. اما محدودیت‌های خودم را هم شناخته‌ام،

همین‌طور عزمم به جدا شدن از مادر، مواقعی که رسیدگی به مادر منجر به این شود که از پس هزینه‌های زندگی خودم برنیایم یا این‌که نتوانم برای افرادی که بیشترین اهمیت را در زندگی‌ام دارند وقت کافی بگذارم. فعلاً با خودم چنین توافقی کرده‌ام و تا حالا که خوب جواب داده.

مردم گهگاه می‌پرسند آیا به‌نظر من راهی وجود دارد که بتوانیم مشکلات جامعه من را حل کنیم؟ می‌دانم دنبال چه چیزی هستند؛ یک راهکار جادویی بر مبنای اصول اجتماعی یا یک برنامه حکومتی مبتکرانه. اما این مشکلات مربوط به خانواده، ایمان و فرهنگ، آن‌طور که خیلی از مردم تصور می‌کنند، شبیه مکعب روبیک نیستند و گمان نکنم راهکار حاضر و آماده‌ای برایشان وجود داشته باشد. یکی از دوستان خوبم که مدتی در کاخ سفید کار می‌کرد و عمیقاً نگران مشکلات طبقه کارگر است، می‌گفت: «بهترین راه درک این مسئله این است که بدانی شاید هرگز نتوانی این مشکلات را حل کنی. آن‌ها همیشه وجود داشته‌اند. اما چه‌بسا بتوانی بر اهمیت موضوع پافشاری کنی.»

من تلاش زیادی برای پررنگ‌تر جلوه دادن مسئله کرده‌ام. وقتی به عقب برمی‌گردم و به زندگی گذشته خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم چه متغیرهای زیادی با هم جفت‌وجور شدند تا فرصتی در اختیار من قرار داده شود. یکی از آن‌ها حضور دائمی پدربزرگ و مادربزرگم بود، حتی زمانی که بنا به تصمیم مادرم و پدرخوانده‌ام برای دور شدن از پدربزرگ و مادربزرگ به شهر دیگری نقل‌مکان کردیم. علی‌رغم تعداد زیاد کسانی که قرار بود نقش پدر را برایم بازی کنند، من همیشه در احاطه مردان مهربان و دلسوزی بوده‌ام. مادر با تمام کوتاهی‌هایش عشق مادام‌العمر به آموزش و یادگیری را در وجود من زنده کرد. خواهرم همیشه حامی‌ام بود، حتی بعد از آن‌که از نظر بدنی از او قوی‌تر شده بودم. دَن و خاله‌وی همیشه در خانه‌شان به رویم باز بود، حتی وقت‌هایی که ترسوتر از آن بودم که ازشان درخواست کنم. از خیلی قبل‌تر، این دو نفر نخستین نمونه‌های یک ازدواج موفق و شاد در ذهن من بودند. معلم‌ها، خویشاوندان دور و دوستانم را هم نباید از قلم بیاندازم.

هرکدام از این افراد را از معادله حذف کنیم زندگی من به‌هم می‌ریزد. آدم‌های دیگری که بر سختی‌ها غلبه کرده‌اند نیز به نقش چنین افرادی در زندگیشان اشاره می‌کنند. جین رکس(۱۷۷) مسئول بخش انتقال دانشجویان در دانشگاه آپالاشین استیت(۱۷۸) است. او هم مثل من

در یک خانواده از طبقه کارگر بزرگ شده و اولین فرد خانواده‌اش است که به کالج راه پیدا کرده. جین نزدیک چهل سال است که ازدواج کرده و سه فرزند موفق دارد. وقتی ازش می‌پرسید عامل تغییر در زندگی‌اش چه بوده جواب می‌دهد خانواده‌ای باثبات که او را توانمند بار آورده و حس تسلط بر آینده را در وجودش شعله‌ور ساخته. او از قدرتی حرف می‌زند که به کمک آن توانسته رؤیاهای بزرگ داشته باشد: «به گمانم لازم است هر کسی دوروبرش الگوهای خوبی داشته باشد. یکی از دوستان خیلی خوب من پدرش رئیس بانک بود، به کمک او می‌توانستم چیزهای متفاوتی را تجربه کنم. می‌دانستم بیرون از خانه ما زندگی دیگری هم هست و مواجهه با آن زندگی‌های متفاوت به تو قدرت رؤیاپردازی می‌دهد.»

دختردایی‌ام گیل همیشه یکی از آدم‌های موردعلاقه من بوده است؛ یکی از اولین افراد نسل مادرم، یعنی نوه‌های خانواده بلنتون. زندگی گیل تجسم کامل تحقق رؤیای امریکایی است؛ یک خانه زیبا، سه فرزند فوق‌العاده، یک ازدواج شاد و رفتار و منشی انسانی و پرهیزگاران. غیر از ماماو بلنتون، که در چشم ما نوه‌ها و نتیجه‌ها کم‌وبیش حکم رب‌النوع را داشت، هرگز کسی دیگر را ندیدم که در خانواده با عنوان «بهترین آدم دنیا» شناخته شود. این لقب کاملاً شایسته گیل است.

من گمان می‌کردم گیل داستان زندگی‌اش را از والدینش به ارث برده. با خودم فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌تواند به این خوبی باشد، به‌ویژه کسی که با مفهوم سختی و مصیبت به معنای واقعی کلمه آشنا باشد. اما گیل یک بلنتون بود و ته قلبش یک هیل‌بیلی و باید می‌دانستم هیچ هیل‌بیلی‌ای بدون درک سختی‌ها به بزرگسالی نمی‌رسد. زندگی خانوادگی گیل در نوع خودش مجموعه‌ای از درگیری‌ها و تعصب‌ها بود. هفت‌ساله بود که پدرش خانه را ترک کرد و هفده‌ساله بود که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد و داشت برای دانشگاه میامی برنامه‌ریزی می‌کرد. اما یک مشکل سر‌راهش بود: «مادرم گفت نمی‌توانم به کالج بروم مگر این‌که با دوست‌پسرم به‌هم بزنم. این شد که درست روز فارغ‌التحصیلی از خانه زدم بیرون و به ماه اوت که رسید باردار بودم.» بلافاصله از همان‌جا زندگی‌اش شروع کرد به از هم پاشیدن. وقتی اعلام کرد یک بچه سیاه‌پوست قرار است به خانواده اضافه شود تعصب نژادی روی تازه‌اش را نشان داد. خبر که به‌همه رسید بحث و جدل‌ها آغاز شد و سرانجام یک‌روز گیل متوجه شد دیگر خانواده‌ای ندارد.

«خویشاوندانم دیگر با من صحبت نمی‌کردند. مادرم گفت دیگر نمی‌خواهد اسمم را بشنود.»

با آن سن کم و عدم حمایت خانواده، جای تعجب ندارد که ازدواجش هم خیلی زود به بن‌بست رسید. اما زندگی گیل پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود؛ تنها خانواده‌اش را از دست نداده بود، حالا دختر کوچکی داشت که حیاتش به گیل وابسته بود: «زندگی‌ام را به‌کل تغییر داد، حالا مادر بودن هویت من بود. قلبش هیپی بودم، حالا اما برای خودم قانون‌هایی داشتم. دور مواد مخدر، الکل و هر چیزی که ممکن بود باعث شود سازمان حمایت از کودکان فرزندم را ازم بگیرد، خط کشیدم.»

حالا گیل در چنین شرایطی قرار داشت: یک مادر مجرد نوجوان، بدون خانواده، با حمایت بسیار کم. بسیاری از مردم در چنین موقعیتی کمر خم می‌کنند و از پا در می‌آیند، اما این هیل‌بیلی از پس کار برآمد. گیل به یاد می‌آورد: «پدرم هیچ‌وقت کنارم نبود، سال‌ها ازش دور بودم، با مادرم هم که در تماس نبودم. اما یاد درسی افتادم که از آن‌ها گرفته بودم، این‌که هر کاری را که واقعاً بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم. من بچه‌ام را می‌خواستم، می‌خواستم نگهش دارم و از پشش برآمدم.» در یک شرکت مخابرات محلی شغلی دست‌وپا کرد، پله‌پله از نردبان ترقی بالا رفت و حتی به کالج بازگشت. زمانی که دوباره ازدواج کرد یک گام بزرگ رو به جلو در زندگی‌اش برداشته بود. داستان ازدواجش با همسر دومش، آلن، مثل خامه روی کیک شیرین است.

روایت‌هایی از داستان زندگی گیل، وقتی بزرگ‌تر شدم، برایم روشن شد. زیاد دیده شده نوجوانانی که خودشان را در مخمصه می‌بینند، گاهی به دلیل اشتباهات خود و گاهی به دلایل دیگر. در نتایج آمارها همه چیز علیه آن‌ها است. بسیاری از این نوجوانان تسلیم شرایط می‌شوند. اما هستند کسانی که سر تسلیم فرود نمی‌آورند. نمونه‌اش جین رکس، یا لیندزی که پس از فاجعه مرگ ماماو شکوفا شد و بالید. خاله‌وی، که پس از خلاص شدن از شر شوهر شرورش به راه خود ادامه داد. این‌ها همه از تجربه‌های مشابهی بهره بردند. همه‌شان در خانواده کسی را داشتند که می‌توانستند رویش حساب کنند. با نگاه کردن به زندگی همان شخص، خواه دوست خانوادگی باشد یا عمو، یا همکار بزرگ‌تر، یاد گرفتند که چه چیزهایی در دسترس است و با چه امکاناتی روبه‌رو هستند.

در همان زمانی که به فکر افتاده بودم چه چیزی می‌تواند به پیشرفت طبقه کارگر آمریکایی کمک کند، گروهی از اقتصاددان‌ها، شامل راج

چتی، نتایج پژوهشی مبتکرانه را در باب مطالعه فرصت‌ها در امریکا به چاپ رساندند. جای تعجب نیست که آن‌ها به این نتیجه رسیدند که بچه‌های فقیر برای بالا رفتن در سطوح جامعه شایسته‌سالار آمریکایی فرصت‌های بسیار کمتری از آنچه می‌خواهند پیدا می‌کنند. بنا به معیارهای این پژوهش، بسیاری از کشورهای اروپایی در زمینه تحقق بخشیدن به رؤیای آمریکایی موفق‌تر از امریکا عمل کرده بودند. از آن مهم‌تر، آن‌ها کشف کردند که فرصت‌ها در تمام کشور به‌طور برابر تقسیم نشده. در جاهایی مثل یوتا، اوکالاها و ماساچوست، دستیابی به رؤیای آمریکایی خوب پیش می‌رفت، به‌همان خوبی یا حتی بهتر از جاهای دیگر دنیا. اما در جنوب، در کمربند زنگار و در آپالاشیا، بچه‌ها حقیقتاً با زندگی در جدال بودند. یافته‌های این پژوهش بسیاری از مردم را حیرت‌زده کرد. البته حتی یک‌نفر از کسانی که حیرت کردند هرگز در هیچ‌یک از این مکان‌ها زندگی نکرده بودند.

چتی و باقی نویسندگان در مقاله‌ای که به تحلیل این داده‌ها می‌پرداخت به دو فاکتور مهم اشاره کرده بودند که توضیحی برای توزیع نابرابر فرصت‌ها در اختیار می‌گذاشت: رواج تک‌والد بودن و تبعیض درآمدی. زندگی در کنار مادرها و پدرهای مجرد در مکان‌هایی که اغلب همسایه‌هایشان فقیر هستند حوزه امکانات شما را به‌شدت محدود می‌کند. یعنی اگر در اطرافتان یک ماما و پاپا نداشته باشید تا حواس‌شان به مسیر حرکت شما باشد، هرگز از پس شرایط برنمی‌آیید. یعنی آدم‌هایی در کنار شما نیستند که به‌عنوان الگو عمل کنند تا بدانید اگر سخت‌کوش باشید و خوب درس بخوانید به کجا می‌توانید برسید. از همه مهم‌تر، یعنی از آنچه به من، لیندزی، گیل، جین رکس و خاله‌وی کمک کرد تا بتوانیم دری به‌سوی خوشبختی باز کنیم محروم هستید. بنابراین تعجب نکردم از این‌که مورمن‌های (۱۷۹) یوتا، با آن کلیسای قدرتمند، جامعه متحد و خانواده‌های سالم، پوزه کمربند زنگار در اوهایو را به خاک مالیده بودند.

به گمانم درس‌های سیاست‌مداران‌ای می‌توان از زندگی من گرفت، راه‌هایی هست که می‌توان روی نتایج این یافته‌های مهم تأثیر گذاشت. می‌توان به عملکرد سیستم خدمات اجتماعی با خانواده‌هایی مثل خانواده من اشاره کرد. فراموش نکنیم که من در دوازده‌سالگی مادرم را دیدم که با اتومبیل پلیس به بازداشتگاه برده شد. پیش‌تر هم شاهد دستگیری‌اش بودم، اما می‌دانستم این‌بار با همیشه فرق دارد. این‌بار در محاصره خدمات اجتماعی بودیم، مددکارها به ما سر می‌زدند، حکم مشاوره خانواده دادند و یک تاریخ دادگاه مثل تیغه

گیوتین بالای سرم آماده فرود آمدن بود.

مددکارهای اجتماعی ظاهراً بنا بود از من حمایت کنند، اما خیلی زود در جریان کار مشخص شد آنها خودشان موانعی هستند که باید از سر راه برمی‌داشتم. برایشان توضیح دادم بیشتر عمرم را با مادر بزرگ و پدر بزرگم گذرانده‌ام و دوست دارم به همین ترتیب ادامه دهم. جواب دادند دادگاه الزاماً توافق‌های این‌چنینی را مجاز نمی‌داند. مادر بزرگ من در چشم قانون سرپرست آموزش‌نیده‌ای بود که برای نگهداری از من گواهی‌نامه لازم را نداشت. اگر اوضاع در دادگاه برای مادرم خوب پیش نمی‌رفت احتمال داشت من را به یک خانواده دیگر بپارند. تصور دور شدن از تمام آدم‌ها و چیزهایی که دوست داشتم وحشتناک بود. پس دهانم را بستم، به مددکارها گفتم همه‌چیز روبه‌راه است، به این امید که وقتی نوبت دادگاهم فرا رسید خانواده‌ام را از دست ندهم.

امیدواری‌ام نتیجه‌بخش بود. مادر به زندان نرفت و من توانستم پیش ماما و بمانم. روال کار غیررسمی بود؛ اگر دلم می‌خواست می‌توانستم با مادر زندگی کنم، اما اگر مایل نبودم درب خانه ماما همیشه به رویم باز بود. سازوکار اجرایی این قانون هم به‌همان اندازه غیررسمی بود؛ کافی بود کسی بخواهد من را از ماما دور کند، ماما نمی‌گذاشت طرف زنده بماند. این فرایند جواب داد، چون ماما و یک دیوانه بود و همه خانواده ازش می‌ترسیدند. هرکسی نمی‌تواند روی ویژگی‌های مثبت یک هیل‌بیلی دیوانه حساب کند. انجمن حمایت از کودکان برای خیلی از بچه‌ها آخرین مرحله از شبکه حمایتی است؛ اگر کاری از دستشان برنیاید عملاً همه‌چیز از دست‌رفته حساب می‌شود.

بخشی از مشکل به تعریف قوانین ایالتی از خانواده برمی‌گردد. برای خانواده‌هایی مثل خانواده من مانند بسیاری از خانواده‌های سیاه‌پوست و لاتین، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها، عمه‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌ها، خاله‌ها و عمه‌ها و دایی‌ها و عموها نقش بسیار مهمی در زندگی فرد ایفا می‌کنند. انجمن‌های حمایت از کودکان اغلب نقش این افراد را نادیده می‌گیرند، همان‌طور که در مورد من عمل کردند. در بعضی ایالت‌ها والدینی که سرپرستی بچه‌ای را به عهده می‌گیرند، باید مثل پرستارها و پزشک‌ها مجوز حرفه‌ای داشته باشند، حتی اگر این شخص مادر بزرگ یا یکی از نزدیکان کودک باشد. به بیان دیگر، خدمات اجتماعی در کشور

ما برای هیل‌بیلی‌ها تعریف نشده و همین قوانین گاهی مشکلات را بزرگ‌تر و سخت‌تر می‌کنند.

ای کاش می‌توانستم بگویم این مشکل کوچکی بود، اما این‌طور نیست. در هر سال ۶۴۰۰۰۰ کودک، که بیشترشان از طبقه فقیر هستند، حداقل مدتی از عمرشان را تحت حمایت قانونی سپری می‌کنند. این رقم را به آن تعداد از کودکان اضافه کنید که با سوءرفتار یا بی‌توجهی دست به گریبانند اما به هر دلیلی از سیستم حمایت قانونی پرهیز دارند، اینجاست که مسئله به‌عنوان یک بیماری همه‌گیر خودنمایی می‌کند، بیماری‌ای که سیاست‌های جاری در راستای تشدید آن گام برمی‌دارند.

کارهای دیگری هست که می‌توانیم انجام دهیم. می‌توانیم برای درک بهتر آنچه در مسیر بچه‌هایی مثل من وجود دارد سیاست‌هایی تعریف کنیم. مهم‌ترین درس زندگی من این نیست که جامعه نتوانست فرصت‌های کافی در اختیار من قرار دهد. مدارس ابتدایی و متوسطه‌ای که در آن‌ها درس خواندم از صلاحیت کافی برخوردار بودند، آموزگاران من تمام تلاششان را می‌کردند تا با من ارتباط برقرار کنند.

دبیرستان ما در میان مدرسه‌های ایالت اوهایو جایگاه بسیار پایینی داشت، اما این قضیه ربطی به کادر دبیرستان نداشت، بلکه به دانش‌آموزان مربوط بود. من کمک‌هزینه پل گرنس دریافت می‌کردم و وام‌های کم‌بهره دولتی مختص دانشجویان، که به کمک آن توانستم از پس هزینه‌های کالج برآیم، برای دانشکده حقوق هم از کمک‌هزینه‌های دولتی بهره بردم. هرگز گرسنه نماندم و این را دست‌کم تا حدی مدیون مزایای سالمندی مامو هستم که او با سخاوت من را هم در آن‌ها شریک می‌کرد. این برنامه‌ها عالی نیستند، اما در مواردی که من تسلیم تصمیم‌های اشتباهم می‌شدم که زیاد هم پیش می‌آمد، تقصیر را باید متوجه عواملی دانست که به‌کلی خارج از کنترل دولت است.

این اواخر با گروهی از معلم‌های دوره دبیرستانم در میدلتاون دیدار داشتم. همه آن‌ها به طریقی نگران این موضوع بودند که جامعه بسیاری از منابع را خیلی دیر وارد بازی کرده. یکی از معلم‌ها می‌گفت: «انگار سیاستمداران ما گمان می‌کنند کالج تنها راهکار ممکن است. برای خیلی از بچه‌ها کالج گزینه بسیار خوبی است. اما خیلی دیگر از آن‌ها عملاً هیچ شانس برای دریافت مدرک کالج ندارند.» یکی دیگر از معلم‌ها می‌گفت: «خشونت و دعوا تنها چیزهایی است که این بچه‌ها از سن پایین شاهدش بوده‌اند. یکی از دانش‌آموزان من بچه‌اش را گم کرد، درست مثل این‌که سوئیچ اتومبیلش را گم کرده باشد؛ اصلاً نمی‌دانست بچه کجا رفته. دو هفته بعد بچه در نیویورک

پیدا شد، همراه پدرش که قاچاقچی مواد مخدر بود و چند نفر دیگر از اعضای خانواده.» همه ما می‌دانیم چه زندگی‌ای انتظار آن بچه بیچاره را می‌کشد، مگر آن‌که معجزه‌ای رخ دهد. درعین حال درست در همان زمانی که مداخله می‌تواند کارساز باشد، کار زیادی برای حمایت از آن بچه نمی‌توانیم انجام بدهیم.

این است که به اعتقاد من هر سیاست موفقی آنچه را که معلم‌های سابق من در دبیرستان هر روز با آن مواجه هستند تشخیص می‌دهد؛ این که مشکل اصلی بسیاری از این بچه‌ها اتفاقاتی است که در خانه‌هایشان رخ می‌دهد. به عنوان مثال ما می‌دانیم که کمک‌های دولتی‌ای که وزارت مسکن و توسعه شهری برای طبقه کم‌درآمد در نظر گرفته باید به نحوی اجرا شوند که سبب جداسازی طبقه فقیر از باقی مردم منطقه نشود. همان‌طور که برایان کمپل، یکی دیگر از معلم‌های میدلتاون، اشاره می‌کرد: «وقتی تعداد والدین و بچه‌های طبقه ضعیف از تعداد مالیات‌دهنده‌های طبقه متوسط کمتر باشد با مثلثی روبه‌رو هستید که برخلاف جهت قرار گرفته. زمانی که سکنه یک محله همگی افرادی از طبقه کم‌درآمد هستند منابع عاطفی و مالی کمتری در دسترس خواهد بود. نمی‌توان آن‌ها را با هم یکپارچه کرد، زیرا در آن صورت این مخزن ناامیدی و استیصال بزرگ‌تر خواهد شد.» از طرف دیگر او بر این اعتقاد بود که: «بچه‌های طبقه کم‌درآمد را با بچه‌هایی که سبک زندگی متفاوتی دارند کنار هم قرار دهید، آنجاست که می‌بینید بچه‌های محروم شروع به پیشرفت می‌کنند.» با این حال وقتی همین اواخر در میدلتاون تصمیم بر این شد که تعداد کوپن‌های بند ۸ که در بعضی محله‌های خاص ارایه می‌شود کاهش یابد، دولت فدرال از این امر امتناع ورزید. به گمان من حکومت بر این باور است که چه بهتر که این بچه‌ها از طبقه متوسط جدا نگه داشته شوند. سیاست‌های دولت در حل سایر مشکلات جامعه ما نیز ناتوان است. برای خود من در دوران کودکی موفقیت در مدرسه رابطه مستقیمی با دختر بودن داشت. مرد بودن به معنای قدرت، شجاعت، میل به مبارزه و در نهایت تور کردن دخترها بود. پسرهایی که نمره‌های خوبی می‌گرفتند «سوسول» خطاب می‌شدند. نمی‌دانم این احساس از کجا در وجود من ریشه دوانده بود. قطعاً از طرف ماما نبود، زیرا او همیشه از من توقع نمره‌های خوب داشت، پاپاو هم همین‌طور. اما این احساس وجود داشت و امروزه پژوهش‌ها نشان می‌دهند که عملکرد ضعیف پسره‌های طبقه کارگر، یعنی امثال من، در مدرسه به این دلیل است که تکالیف درسی را کاری دخترانه به شمار می‌آورند. آیا می‌توان این باور را با

یک قانون یا برنامه جدید تغییر داد؟ بعید است. بعضی چیزها را به این سادگی نمی‌شود عوض کرد.

من به این نتیجه رسیده‌ام که دقیقاً همان ویژگی‌هایی که به من کمک کردند کودکی را تاب بیاورم در دوران بزرگسالی مانع موفقیت‌م شدند. در مواجهه با مشکلات فرار می‌کنم یا برای شروع دعوا گارد می‌گیرم. حالا دیگر این مسئله در روابط فعلی‌ام نمود چندانی ندارد، اما همین رفتار کمکم می‌کرد در محیط خانوادگی دوران کودکی‌ام دوام بیاورم. خیلی زود یاد گرفته بودم پول‌هایم را در جاهای مختلفی مخفی کنم، مبادا مادر یا کسی دیگر پیدایش کند و بخواهد ازم قرض بگیرد. بخشی از پول‌هایم را زیر تشک می‌گذاشتم، بخشی را در کشو لباس‌زیرها، بخشی دیگر را در خانه ماما. بعدها وقتی من و اوشا دارایی‌هایمان را یکی کردیم زمانی که اوشا فهمید من چند حساب بانکی متفاوت و چند پرداختی کوچک عقب‌افتاده در کارتهای بانکی‌ام دارم حیرت‌زده شد. اوشا هنوز هم گهگاه به من یادآوری می‌کند هر موضوع کم‌اهمیتی، از موتورسواری که در خیابان جلویم می‌پیچد گرفته تا همسایه‌ای که از سگ‌هایم شاکی است، ارزش دشمنی و دعوا راه انداختن ندارد و من هربار با وجود احساسات جریحه‌دارشده‌ام می‌دانم که او درست می‌گوید.

چند سال پیش همراه اوشا در سین‌سیناتی رانندگی می‌کردم که راننده دیگری راهم را سد کرد. بوق زدم، طرف انگشت میانی‌اش را حواله‌ام کرد. وقتی قبل چراغ‌قرمز پشت سرش توقف کردیم، کمربندم را باز کردم و خواستم از ماشین پیاده شوم. تصمیم داشتم وادارش کنم به عذرخواهی و اگر لازم شد دعوا راه بیاندازم. اما عقل سلیم مانع شد، پس قبل از آن که پیاده شوم در ماشین را بستم. اوشا از این که دید پیش از آن که مانند گذشته او سرم داد بکشد تا مثل دیوانه‌ها رفتار نکنم، خودم سر عقل آمده‌ام، خوشحال شد و گفت بابت غلبه بر غریزه طبیعی‌ام به من افتخار می‌کند. گناه راننده دیگر توهین به شرافت من بود و در دوران کودکی تقریباً تمام عوامل خوشبختی‌ام به همین شرافت وابسته بود؛ این شرافت نمی‌گذاشت بچه‌های قلدر مدرسه سربه‌سرم بگذارند، همین شرافت بود که سبب می‌شد وقتی کسی به مادرم به‌حق یا ناحق اهانت می‌کردند، ساکت ننشینم و من را به چیزی، هرچند کوچک، مجهز می‌کرد که به کمک آن احساس می‌کردم روی همه‌چیز تسلط دارم. در هجده سال اول زندگی‌ام کوتاه آمدن به معنی «دختر بودن» یا «بی‌جربزه بودن» بود. چیزی که در بخش عمده‌ای از عمرم به‌عنوان کار صحیح آموخته بودم، وقتی پخته‌تر شدم، پیش چشم ناخوشایند به‌نظر می‌رسید. در مورد آن راننده

وقتی کار درست را انجام دادم تا چند ساعت در سکوت خودم را سرزنش می‌کردم. اما این خودش یک پیشرفت به حساب می‌آمد، مگر نه؟ بهتر از آن بود که حالا بابت ادب کردن یک رانندهٔ عوضی توی زندان نشسته باشم.

آخر ماجرا

زمان کوتاهی پس از کریسمس سال گذشته، در بخش کودکان والمارتِ واشنگتن دی.سی ایستاده بودم، با صورت خریدها در دستم. به اسباب‌بازی‌ها نگاه می‌کردم و در مورد هر کدام با خودم حرف می‌زدم. آن سال برای سرپرستی کودک نیازمندی داوطلب شده بودم و به همین دلیل توسط شعبه محلی ارتش رستگاری فهرستی به من داده و قرارشده بود که با کیسه‌ای پر از هدایای کریسمس کادوپیچ نشده به آنجا برگردم.

به نظر کار ساده‌ای می‌آمد. ولی روی هر هدیه‌ای عیب می‌گذاشتم و برایش اشکال می‌تراشیدم. پیژامه؟ فقرا پیژامه به تن نمی‌کنند، ما با لباس‌زیر یا شلوار جین می‌خواهیم. تا به آن روز پوشیدن پیژامه برایم ولخرجی غیرضروری مخصوص پولدارجماعت به حساب می‌آمد، مثل خاویار و یخ‌ساز برقی. یک گیتار اسباب‌بازی بود که به نظر جالب و به دردبخور می‌رسید، اما ارگ الکترونیکی را به یاد آوردم که پاپا یک سال بهم هدیه داد و این‌که چطور یکی از مردهای مادر با بدطینتی سرم داد کشید و گفت: «این مزخرف آشغال را خفه کن.» آن گیتار آموزشی را از ترس این‌که شاید افاده‌ای به نظر بیاید نخریدم. در نهایت به خرید مقداری لباس، یک تلفن همراه اسباب‌بازی و یک ماشین آتش‌نشانی رضایت دادم.

من در دنیایی بزرگ شده بودم که همه نگران تأمین هزینه‌های کریسمس بودند. حالا ولی در دنیای دیگری زندگی می‌کردم، جایی که امکانات پولدارها به قدری زیاد است که ابر دست و دل بازیشان بر سر فقرای جامعه می‌بارد. بسیاری از شرکت‌های حقوقی پشتیبان مراسمی به نام «طرح فرشته» هستند که در آن برای هر وکیل کودکی تعیین می‌شود و او باید فهرستی از هدایا را برای آن بچه تهیه کند. دادگاهی که اوشا سابقاً در آن کار می‌کرد همه کارکنانش را به پذیرفتن سرپرستی یک کودک برای تعطیلات تشویق کرده بود. بچه‌ها هم از بین کسانی انتخاب می‌شدند که پیش‌تر دست‌کم یک‌بار دادگاه را تجربه کرده بودند. هماهنگ‌کننده این برنامه امیدوار بود اگر این هدایا توسط فرد دیگری تهیه شود، والدین این کودکان انگیزه کمتری برای ارتکاب جرم به منظور خرید هدیه پیدا می‌کنند و به این ترتیب همیشه برنامه اسباب‌بازی برای بچه‌ها به راه بود. طی چند کریسمس گذشته هر بار به فروشگاه زنجیره‌ای بزرگی می‌روم تا برای بچه‌هایی که

هرگز ملاقاتشان نکرده‌ام هدیه بخرم.

موقع خرید همیشه به خودم یادآوری می‌کنم گرچه خودم در کودکی روی پایین‌ترین پله‌های نردبان اقتصادی-اجتماعی آمریکا قرار ایستاده بودم، دیگرانی هستند که وضعی بدتر از من دارند. بچه‌هایی که نمی‌توانند روی هدیه مادر بزرگ و پدر بزرگشان برای کریسمس حساب کنند؛ والدینی که وضع مالی‌شان به حدی وخیم است که به جای گرفتن وام روزپرداخت، دست به اعمال مجرمانه می‌زنند تا اسباب‌بازی مد روز را زیر درخت کریسمس بچه‌شان بگذارند. این کار تمرین به‌شدت خوبی است. همان‌گونه که فقر و تنگدستی باعث فروپاشی‌های زیادی در زندگی من شده، این لحظات گذرا مجبورم می‌کنند قدر خوش‌بختی‌ام را بدانم.

هنوز هم خرید برای بچه‌های فقیر دوران کودکی خودم را به یادم می‌آورد و این‌که گاهی اوقات هدایای کریسمس مثل یک مین زمینی عمل می‌کنند. هر سال پدر و مادرها در محله ما تشریفاتی سالانه و متفاوت از چیزی که در زندگی جدیدم به آن عادت کرده‌ام راه می‌انداختند؛ در ابتدا برای گرفتن یک هدیه کریسمس خوب برای بچه‌هایشان اظهار نگرانی می‌کردند، هدیه‌ای که حتماً باید زیر درخت کریسمس گذاشته شود. اگر دوستان شما یک‌هفته قبل از کریسمس به خانه‌تان می‌آمدند و زیر درخت چیزی نبود، رو می‌آوردید به توجیه کردن: «مادر هنوز برای خرید نرفته بیرون»، «پدر منتظر یک چک حقوق آخر سال آن‌چنانی است و بعدش یک عالمه هدیه می‌خرد.» این بهانه‌ها برای پوشاندن چیزی بود که همه از آن خبر داشتیم؛ ما همگی فقیر بودیم و هر چند تا لاک‌پشت نینجای یادگاری هم که داشتیم این حقیقت عوض‌شدنی نبود.

فارغ از وضع مالی‌مان، خانواده‌ها به هر نحوی که بود بیشتر از چیزی که واقعاً در توانشان بود برای خرید هدیه کریسمس هزینه می‌کردند. اعتبار لازم برای دریافت کارت اعتباری را نداشتیم ولی راه‌های زیادی برای خرج کردن، بدون این‌که پولی در بساط باشد، وجود داشت. می‌توانستی چکی مدت‌دار با تاریخی در آینده بکشی و گیرنده چک تا پولی در بانک نبود نمی‌توانست آن را نقد کند. می‌توانستی از کسی که وام روزپرداخت می‌دهد وام کوتاه‌مدت بگیری. اگر هیچ‌کدام ممکن نمی‌شد، می‌رفتی و از پدر بزرگ و مادر بزرگ قرض می‌کردی. در حقیقت مکالمه‌های زمستانی زیادی را به یاد می‌آورم که مادر پیش ماما و پاپا و عجز و لابه می‌کرد به او پول قرض بدهند تا نوه‌هایشان هدیه کریسمس خوبی داشته باشند. آن‌ها هم همیشه به درک او از این‌که چه چیزی باعث دلپذیر شدن کریسمس برای بچه‌ها

می‌شود اعتراض می‌کردند، اما در نهایت تسلیم می‌شدند. حتی اگر تا روز قبل از کریسمس هم طول می‌کشید، در نهایت درخت ما پر از مد روزترین هدایا می‌شد ولو این‌که پس‌انداز خانواده از خیلی کم به صفر و بعد از صفر به زیر صفر می‌رسید.

وقتی بچه بودم، مادر و لیندزی با جوش و خروش و نگرانی زیاد دنبال یک خرس عروسکی تدی راکسپین (۱۸۰) می‌گشتند که در آن زمان به قدری محبوب شده بود که فروشگاه‌های شهر آن را تمام کرده بودند. قیمت بالایی داشت و من فقط دو سال داشتم و طبیعتاً خریدنش کاملاً غیرضروری بود. اما لیندزی هنوز روزی را که بابت دنبال آن عروسک گشتن به باد داده به‌خاطر دارد. این وسط مادر باخبر می‌شود که غریبه‌ای حاضر است یکی از راکسپین‌هایش را در ازای مبلغ قابل‌توجهی واگذار کند. مادر و لیندزی به خانه مرد می‌روند تا آن چیز بی‌ارزش را بگیرند و بیاورند تا مانعی بین بچه‌ای که به‌سختی می‌توانسته راه برود و کریسمس‌رؤیایی‌اش وجود نداشته باشد. تنها چیزی که از آن خرس قدیمی یادم مانده این است که سال‌ها بعد در جعبه‌ای پیدایش کردم، لباسش کهنه و پوسیده شده بود و صورتش پر از آب دماغ خشکیده بود!

همین ایام تعطیلات بود که در مورد مبالغ برگشتی مالیاتی چیزهایی یاد گرفتم. از نظر من آن مختصر پولی بود که دولت در سال جدید برای فقرا می‌فرستاد تا آن‌ها را از بی‌ملاحظگی‌های مالی شیطانی باز دارد. این پول‌های برگشتی از اداره مالیات برای فقرا آخرین امید بود. جمله: «زورمان قطعاً به خرید این می‌رسد، فقط وقتی پول مالیات رسید هزینه‌اش را می‌دهیم.» در ایام کریسمس ورد زبان همه می‌شد. اما کارهای دولت مثل ابر بهار متغیر بود. در زندگی فقط چند لحظه نگران‌کننده‌تر از زمان‌هایی که مادر از پیش مسئول کارهای مالیاتی‌اش در اوایل ژانویه می‌آمد تجربه کرده‌ام. گاهی وقت‌ها مبالغ برگشتی بیش از انتظار بود. اما وقتی مادر متوجه می‌شد عمو سام (۱۸۱) نمی‌تواند همه ولخرجی‌های کریسمس او را پوشش بدهد چون اعتبار او به اندازه‌ای که امید داشته بالا نبوده، می‌توانست کل ماهت را خراب کند. ژانویه‌های اوهایو به‌خودی‌خود هم به‌قدر کافی غم‌بار هستند.

تصور می‌کردم پولدارها هم کریسمس را مثل ما جشن می‌گیرند، نهایتاً با کمی دغدغه مالی کمتر و هدایایی بهتر. تا این‌که بعد از تولد دخترخاله‌ام بانی متوجه شدم کریسمس در خانه خاله‌وی به‌صورت کاملاً مشخصی رنگ و بوی دیگری دارد. به هر دلیل که بود

دخترخاله‌هایم هدیه‌های خیلی پیش پا افتاده‌تری از انتظار من به‌عنوان یک کودک می‌گرفتند. حساسیتی روی این‌که هدیه هر بچه حدود دویست سیصد دلار بیارزد وجود نداشت، همین‌طور نگرانی‌ای بابت این‌که بچه‌ها جدیدترین ماس ماسک الکترونیکی را در اختیار نداشته باشد. اوشا اغلب برای کریسمس کتاب هدیه می‌گرفته. بانی دخترخاله‌ام در یازده‌سالگی از پدر و مادرش خواسته بود هدیه کریسمس او را به بچه‌های فقیر میدلتاون ببخشند و در نهایت شگفتی پدر و مادرش قبول کرده بودند؛ معیار آن‌ها برای خوب بودن کریسمس ارزش دلاری هدیه‌هایی که دخترشان می‌گرفت نبود.

هر طور بخواهید این دو گروه غنی و فقیر، تحصیل‌کرده و کم‌سواد، طبقه مرفه و طبقه کارگر و رویکردشان در زمینه هدیه دادن را تعریف کنید، اعضای این گروه‌ها متعلق به دو دنیای کاملاً متفاوت هستند و روزبه‌روز هم از یکدیگر دورتر می‌شوند. به‌عنوان یک مهاجر فرهنگی از یک دسته به‌دسته‌ای دیگر، به‌خوبی از تفاوت‌های این دو گروه آگاه هستم. گاهی افرادی از دسته پولدارها به چشم مضحک می‌آیند. اخیراً دوستی به جای «حرف‌زدن» یا «گپ‌وگفت» از کلمه‌ای مهجور در جمله‌ای استفاده کرد و من دلم می‌خواست فریاد بزنم. اما باید راست و درست اعتراف کرد؛ بچه‌های این افراد شادتر و سالم‌تر هستند، آمار طلاقشان کمتر است، کلیساهای شلوغ‌تری دارند و طول عمرشان هم بیشتر است. این گروه در حال شکست دادن ما در زمینه‌هایی است که روزگاری به آن‌ها می‌بالیدیم.

من توانسته‌ام از بدترین میراث فرهنگی‌ام فرار کنم و گرچه زندگی جدید چندان برایم آسان نیست، نباید در موردش نق بزنم؛ زندگی امروزم فانتزی دوران کودکی‌ام بود. افراد بسیاری در تحقق این فانتزی به من کمک رساندند. در هر قدم و در هر محیطی، راهنمایی از قوم و خویش تا رفقای شفیق پیدا کردم که پشت من ایستادند و در بالفعل کردن توانایی‌هایم همراه بودند.

اما اغلب از خودم می‌پرسم: بدون آن‌ها سرنوشتم چه می‌شد؟ به گذشته و سال اول دبیرستانم فکر می‌کنم، با معدلی که تقریباً رفوزه محسوب می‌شدم، آن صبحی که مادر به خانه ماماو آمد و از من مقداری ادرار تمیز خواست. یا سال‌ها پیش از آن، وقتی یک بچه تنها بودم با دو پدر که هیچ‌کدام را زیاد نمی‌دیدم و پاپاو که تصمیم گرفت تا زمانی که زنده است بهترین پدری باشد که ازش برمی‌آمد. یا آن چند ماهی که با لیندزی گذراندم، دختری نوجوان که نقش مادر را بازی می‌کرد در حالی‌که مادرمان در مرکز درمانی بود. یا آن وقتی که

حتی یادم نمی‌آید دقیقاً کی بود ولی پاپاو یک خط تلفن مخفی داخل جعبهٔ اسباب‌بازی‌ام نصب کرد تا اگر اوضاع به‌هم ریخت لیندزی بتواند با ماماو یا پاپاو تماس بگیرد. حالا فکر کردن به این چیزها، فکر کردن به این‌که تا چه حد به سقوط نزدیک بودم مایهٔ آسایش خاطر می‌شود. من موجودی به‌شدت خوش‌شانس هستم.

همین چند وقت پیش یک‌روز ناهار را با برایان صرف کردم، پسری جوان که من را یاد جی. دی. پانزده‌ساله می‌انداخت. مثل مادرم، مادر او هم دستی به آتش مواد مخدر داشت و مانند من رابطهٔ او هم با پدرش پیچیده بود. پسر شیرینی بود با قلبی بزرگ و رفتاری سنجیده. تقریباً کل زندگی‌اش را در آپالاشیای کنتاکی گذرانده بود. برای ناهار به فست فودی محلی رفتیم چون در آن گوشهٔ دنیا گزینه‌های زیادی برای غذا خوردن وجود ندارد. در حین صحبت متوجه چند ویژگی ریز در او شدم که هرکسی متوجه نمی‌شود. نمی‌خواست میلک‌شیکش را با کسی تقسیم کند، چیزی که برای بچه‌ای که هر جمله‌اش را با لطفاً و متشکرم تمام می‌کرد، عجیب محسوب می‌شد. غذایش را به‌سرعت خورد و با نگرانی به تکتک افراد نگاه کرد. حس کردم می‌خواهد چیزی بپرسد، پس دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم چیز دیگری می‌خواهد یا نه؟

«ب...له» و بدون این‌که با من چشم تو چشم شود حرفش را نجوا گونه ادامه داد: «امکان دارد چندتا سیب‌زمینی سرخ شدهٔ دیگر هم بگیرم؟» طفلک گرسنه‌اش بود. در سال ۲۰۱۴ و در ثروتمندترین کشور کرهٔ زمین او کمی غذای بیشتر برای سیر شدن می‌خواست و از طلب کردن آن شرم می‌کرد. مگر خدا به داد ما برسد.

چند ماه بعد از دیدارم با برایان، مادرش به‌طور غیرمنتظره‌ای از دنیا رفت. سال‌ها بود که با مادرش زندگی نمی‌کرد، شاید دیگران تصور کنند تحمل مرگ مادرش برای او آسان بوده. اما اشتباه می‌کنند. امثال من و برایان به این دلیل از مادر و پدرمان جدا نمی‌شویم که اهمیتی برایمان ندارند؛ از آن‌ها جدا می‌شویم که زنده بمانیم. هرگز دست از دوست داشتنشان بر نمی‌داریم و هرگز امیدمان از این‌که روزی تغییر کنند ناامید نمی‌شود. گذشته از این ما مجبور می‌شویم، چه از ناحیهٔ عقل چه از راه قانون، تا راه محافظت از خودمان را پیش بگیریم.

چه بر سر برایان می‌آید؟ او نه ماماو دارد و نه پاپاو، دست‌کم نه شبیه پدر بزرگ و مادر بزرگی که من داشتم و گرچه او به اندازهٔ

کافی خوش‌شانس است که خانواده‌اش او را از زندگی در خانهٔ مردم و به‌عنوان فرزندخوانده دور نگه دارند، امید او به داشتن یک زندگی عادی مدت‌ها قبل بخار شده و به آسمان رفته، البته اگر اصلاً چنان امیدی در کار بوده باشد. وقتی ما با هم دیدار کردیم، مادرش تقریباً حضانت او را به‌صورت دائم از دست داده بود. در عمر کوتاهی که این پسر داشت، تا آن‌لحظه چند بحران و آسیب شدید را در کودکی تجربه کرده بود، در چند سال آینده هم باید تصمیم‌هایی در مورد تحصیل و کار می‌گرفت که حتی بچه‌های خانواده‌های مرفه در درک آن به مشکل می‌خورند.

تنها شانس او در همراه داشتن اطرافیانی خوب است. خانواده، من، خویشاوندان، افرادی مانند ما و جامعهٔ بزرگ هیل‌بیلی‌ها. اگر آن شانس بخواهد جامعهٔ عمل بپوشد، ما هیل‌بیلی‌ها باید از خواب غفلت بیدار شویم. مرگ مادر برایان یک ورق مزخرف دیگر برای دستی است که همین حالا هم به اندازهٔ کافی افتضاح است، اما ورق‌های دیگری باقی مانده که می‌تواند شرایط بازی را تغییر دهد. آیا جامعه با دادن این حس به او که خودش می‌تواند سرنوشتش را کنترل کند از او فردی قوی و توانمند می‌سازد یا در عوض او را تشویق می‌کند که زمین و زمان را مقصر همه چیز بداند و خود را در پس عصبانیت و نفرتش مخفی کند. آیا او به کلیسایی دسترسی پیدا می‌کند که عشق به مذهب و خانواده را در کنار هدفمند بودن به او بیاموزد. آیا اطرافیانش قدمی برمی‌دارند تا اثر مثبتی روی او بگذارند و برایان از پشتیبانی روحی و احساسی آن‌ها بهره‌مند شود؟

از نظر من، ما هیل‌بیلی‌ها متعصب‌ترین مردم این کرهٔ خاکی هستیم. ما اره‌برقی را روی پوست بدن کسی می‌گذاریم که به مادرمان توهین کند. برای دفاع از ناموسمان مردی جوان را وا می‌داریم لباس‌زیر در حلقومش فروکند. اما آیا به اندازهٔ کافی روی مردمان متعصب هستیم که کاری که برای کمک به بچه‌ای مانند برایان انجام دهیم؟ آیا قادر به ساختن کلیسایی هستیم که به جای جدا کردن بچه‌هایی مانند من از دنیا، آن‌ها را با دنیای جدید آشنا کند؟ آیا به اندازهٔ کافی قوی هستیم که به آینه نگاه کنیم و پیش خودمان اعتراف کنیم که طرز رفتارمان به کودکانمان آسیب می‌رساند؟

سیاست عمومی درست می‌تواند کمک کند، اما هیچ دولتی نمی‌تواند این قبیل مشکلات را برای ما حل کند. به‌یاد بیاورید که خاله‌زادهٔ

من مایک به چه شکل خانه مادری‌اش، خانه‌ای که برای بیش از یک قرن متعلق به خاندان ما بود را فروخت، چون نمی‌توانست به هم‌محلی‌هایش اعتماد کند که آنجا را غارت نکنند. ماماو زیر بار خرید دوچرخه برای نوه‌هایش نمی‌رفت چون دوچرخه‌ها را دائم از روی ایوان می‌دزدیدند، حتی اگر قفل سنگین به آن‌ها زده می‌شد. تا زمانی که زنده بود از جواب دادن به زنگ خانه در هراس بود چون از خواهش‌های همیشگی زن سالم و قبراق همسایه برای مقداری پول نقد به تنگ آمده بود، پولی که بعدها فهمیدیم برای مواد مخدر استفاده می‌شده. این قبیل مشکلات توسط دولت یا کارخانه‌ها یا هیچ‌کس دیگری ایجاد نشده بودند. این مشکلات مخلوق خود ما بودند و تنها ما می‌توانیم آن‌ها را حل کنیم.

نیازی نیست مثل خواص کالیفرنایی، نیویورکی و یا اهالی واشنگتن دی.سی زندگی کنیم. لازم نیست صدها ساعت در هفته برای شرکت‌های حقوقی و بانک‌های سرمایه‌گذاری کار کنیم. برای برقراری ارتباط با مردم به ضیافت‌های نوشیدنی محتاج نیستیم. تنها باید برای جی.دی‌ها و برایان‌های این دنیا فضای رشد و پیشرفت ایجاد کنیم. جواب دقیق بر خود من هم پوشیده است، اما می‌دانم این مشکل وقتی حل می‌شود که دست از مقصر دانستن او باما و بوش و شرکت‌های نامعلوم برداریم و از خودمان بپرسیم که برای بهتر شدن اوضاع چه کاری از دستان ما بر می‌آید.

می‌خواستم از برایان بپرسم که آیا او هم مانند من کابوس می‌دید یا نه. در طول تقریباً دو دهه کابوس‌های دائمی و تکراری دست از سرم بر نمی‌داشتند. اولین بار در هفت‌سالگی تجربه‌اش کردم، وقتی که خیلی زود روی تخت خانه ماماو بلنتون به خواب رفته بودم. در آن کابوس توی اتاق کنفرانس بزرگ یک خانه درختی بلند گیر افتاده بودم، انگار که شیطانک‌های کیبلر (۱۸۲) تازه پیک‌نیک بزرگی را تمام کرده بودند و هنوز آن سه خانه درختی‌شان پر از ده‌ها میز و صندلی بود. من با لیندزی و ماماو بودم، که ناگهان مادر به داخل اتاق آمد و در حالی که راه می‌رفت میزها و صندلی‌ها را به این‌ور و آن‌ور پرت کرد. جیغ و داد می‌زد ولی صدایش روباتی و بریده‌بریده مثل نویز رادیویی بود. ماماو و لیندزی به سمت سوراخی در کف می‌دویدند که احتمالاً خروجی نردبان خانه درختی بود. من عقب افتادم و وقتی به دهانه سوراخ رسیدم و مادر رسیده بود پشت سرم بیدار شدم. درست در همان دم که داشت من را می‌گرفت و در لحظه‌ای که نه تنها فهمیده بودم آن هیولا من را گرفته که لیندزی و ماماو هم ترکم کرده بودند.

در خواب‌های مختلف هیولاهای من تغییر می‌کردند. افسر آموزشی در نیروی ویژه، سگی در حال پارس کردن، یک شخصیت سینمایی منفی و معلمی بدذات و اذیت‌کار. ماما و لیندزی همیشه در خواب‌هایم حضور داشتند و همیشه هم پیش از من فرار می‌کردند. بدون استثناء این کابوس‌ها وحشتی شدید در وجودم پدید می‌آورد. اولین بار از خواب بیدار شدم و به سمت ماما دویدم که تا دیروقت بیدار بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. خوابم را برایش تعریف کردم و التماس کردم هیچ‌وقت من را ترک نکند. او هم قول داد و آن‌قدر موهایم را نوازش کرد تا دوباره خوابم برد.

ضمیر ناخودآگاهم سال‌ها دست از سرم برداشته بود تا این‌که دوباره چند هفته بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده حقوق از ناکجا پیدایش شد. البته این بار تفاوتی اساسی با دفعات پیش داشت؛ به جای خودم، کاسپر سگم، که از قضا همان سرشب از دستش عصبانی شده بودم، سوژه خشم هیولا بود. از ماما و لیندزی خبری نبود و هیولا هم خود من بودم.

دنبال سگ بیچاره‌ام دور خانه درختی می‌دویدم، به این امید که بگیرمش و خفه‌اش کنم. اما ترسی که به جان کاسپر افتاده بود را حس کردم و همین‌طور شرمی که بابت از دست دادن خونسردی‌ام به خودم دست داده بود. سرانجام حیوان را گرفتم، اما از خواب نپریدم. در عوض، کاسپر رو برگرداند و با آن حالت محزون چشم‌هایش که قلب را جریحه‌دار می‌کرد و فقط از چشم سگ‌ها برمی‌آید به من نگاه کرد. خفه‌اش نکردم، در آغوش گرفتمش و آخرین حسی که قبل از بیدار شدن داشتم حس رضایت ناشی از مهارزدن به خشمم بود.

برای یک لیوان آب‌خنک از تخت خارج شدم و وقتی برگشتم کاسپر به من خیره شده بود، گیج و متحیر از این‌که چرا یک آدمیزاد باید در آن ساعت بی‌وقت شب از خواب بیدار شود. دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود، در حدود همان ساعتی که برای اولین بار حدود بیست سال پیش کابوس دیده بودم. ماما نبود تا آرامم کند، اما هر دو سگم روی کف خانه لمیده بودند و عشق زندگی‌ام روی تخت خوابیده بود. فردا سر کار می‌رفتم، سگ‌ها را برای قدم‌زدن به پاک می‌بردم، با اوشا به خرید می‌رفتم و یک شام خوب درست می‌کردم. همه چیزهایی که همیشه می‌خواستم. کاسپر را نوازش کردم و دوباره به خواب رفتم.

پایان

- Razib Khan, "The Scots-Irish as Indigenous People," Discover (July 22, 2012), <http://blogs.discovermagazine.com/gnxp/> .1
 .2012/07/the-scots-irish-as-indigenous-people/#.VY8zEBNViko
 .Kentucky Feudist Is Killed," The New York Times (November 3, 1909)" .2
 .Ibid .3
- Phillip J. Obermiller, Thomas E. Wagner, and E. Bruce Tucker, *Appalachian Odyssey: Historical Perspectives on the Great* .4
Migration, (Westport, CT: Praeger, 2000), Chapter 1
 ".Ibid.; Khan, "The Scots-Irish as Indigenous People .5
- Jack Temple Kirby, "The Southern Exodus, 1910–1960: A Primer for Historians," *The Journal of Southern History* 49, no. 4 .6
 .(November 1983), 585–600
 .Ibid .7
 .Ibid., 598 .8
- Carl E. Feather, *Mountain People in a Flat Land: A Popular History of Appalachian Migration to Northeast Ohio, 1940–1965* .9
 .(Athens: Ohio University Press, 1998), 4
 .Obermiller, *Appalachian Odyssey*, 145 .10
 .Kirby, "The Southern Exodus," 598 .11
- Elizabeth Kneebone, Carey Nadeau, and Alan Berube, "The Re-Emergence of Concentrated Poverty: Metropolitan Trends in .12

the 2000s,” Brookings Institution(November 2011), <http://www.brookings.edu/research/papers/2011/11/03-poverty-kneebone-nadeau-berube> .13

Nice Work if You Can Get Out,” The Economist (April 2014), <http://www.economist.com/news/finance-and-economics/21600989-why-rich-now-have-less-leisure-poor-nice-work-if-you-can-get-out> .14

Robert P. Jones and Daniel Cox, “Beyond Guns and God.” Public Religion Institute (2012), <http://publicreligion.org/site/wp-content/uploads/2012/09/WWC-Report-For-Web-Final.pdf> .15

American Hollow (documentary), directed by Rory Kennedy (USA, 1999) .16

Linda Gorman, “Is Religion Good for You?,” The National Bureau of Economic Research, <http://www.nber.org/digest/oct05/w11377.html> .17

Raj Chetty, et al., “Equality of Opportunity Project.” Equality of Opportunity.” 2014. <http://www.equality-of-opportunity.org>. (The authors’ “Rel. Tot. variable” measures religiosity in a given region. The South and Rust Belt score much lower than many regions of the country.)

Carol Howard Merritt, “Why Evangelicalism Is Failing a New Generation,” The Huffington Post: Religion (May 2010), <http://www.huffingtonpost.com/carol-howard-merritt/why-evangelicalism-is-failing-a-new-generation> .18

Rick Perlstein, Nixonland:The Rise of a President and the Fracturing of America(New York: Scribner, 2008) .19

Only 6% Rate News Media as Very Trustworthy,” Rasmussen Report. February 28, 2013, http://www.rasmussenreports.com/public_content/politics/general_politics/february_2013/only_6_rate_news_media_as_very_trustworthy(accessed November 17, 2015)

۱. Yale Law School.

۲. Rust Belt نامی است برای منطقه‌ای از شمال شرق ایالات متحده آمریکا که زمانی قلب صنایع سنگین، فولاد و زغال سنگ بوده است

۳. WASP: White Anglo-Saxon Protestant.

۴. Hillbillies هیل‌بیلی‌ها عنوانی است که مردم آمریکا برای ساکنان آپالاشیا به کار می‌برند که به نوعی با تحقیر همراه است

۵. Appalachian Mountains رشته‌کوه‌های آپالاشین یا آپالاچی یا آپالاچیا که به کوه‌های کوه‌نوردی هم معروف هستند به طول ۲۴۰۰ کیلومتر در شرق آمریکا قرار دارند و به شدت مورد علاقه کوه‌نوردان هستند

۶. Greater Appalachia.

۷. Hank Williams Jr. خواننده آمریکایی سبک راک و بلوز

۸. A Country Boy Can Survive.

۹. social mobility تحرک اجتماعی به زبان ساده یعنی امکان تغییر پایگاه اجتماعی. هرچه امکان ارتقاء پایگاه اجتماعی برای افراد

بیشتری وجود داشته باشد آن جامعه توسعه‌یافته‌تر است

۱۰. Cynicis. کلبیون دسته‌ای از فیلسوفان در یونان باستان بوده‌اند که معتقد به ساده‌زیستی و طرد سنن و رسوم رایج بوده‌اند. در معنای رایج ولی به افراد بدبین به آینده گفته می‌شود اگرچه بیان دقیقی نیست

۱۱. New Haven.

۱۲. Welfare queen. کسانی - عمدتاً زنان سیاه‌پوست - که با سوءاستفاده از یارانه و کمک‌های دولتی و بدون کارکردن خرج زندگیشان را درمی‌آورند

۱۳. Robert Putnam.

۱۴. Mamaw.

۱۵. Teaberry.

۱۶. Breathitt.

۱۷. Bloody Breathitt اشاره به درگیری‌های خونین اواخر قرن نوزدهم بین اقوام محلی در بخش برثیت ایالت کنتاکی دارد

۱۸. استفاده از داروهای مخدری مانند خانواده اکسی‌کدون در بین فقرای آمریکا به حدی شایع است که به آن هروئین هیل‌بیلی‌ها هم می‌گویند

۱۹. Mountain Dew ماونتین دو نام تجاری نوعی نوشیدنی تولید شرکت پپسی است

۲۰. نوعی ماهی ریز رودخانه‌ای

۲۱. خرچنگ آب شیرین

۲۲. ایالات مؤتلفه آمریکا به اتحاد یازده ایالت جنوبی در آمریکا مابین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ میلادی گفته می‌شود

۲۳. Wildcats

۲۴. Union Army ارتش اتحادیه نیرویی بود که برای مبارزه با ارتش کنفدراسیون در جنگ‌های داخلی آمریکا از سوی کنگره آمریکا تشکیل شد

۲۵. دشمنی هتفیلدها با مک‌کوی‌ها از مشهورترین درگیری‌های فامیلی در تاریخ معاصر آمریکاست که به‌طور گسترده‌ای موضوع بسیاری از آثار ادبی و هنری شده است

Taulbee.۲۶

Bonnie South.۲۷

Armco.۲۸

hillbilly highway.۲۹

۳۰. Zoning laws قانون آمایش سرزمین یا منطقه‌بندی. ارتفاع ساختمان‌ها، نحوه پوشش، ویژگی‌های مشابه و یا ترکیبی از این موارد می‌تواند اساس این طبقه‌بندی باشد. برخی از مثال‌های آشنای منطقه‌بندی در ایران، منطقه تجاری، شهرک صنعتی، مناطق ساختمان‌های بلند است

۳۱. Sewing circles گروهی از خانم‌ها که دورهم جمع می‌شدند و به منظوری خاص که عمدتاً نیت خیر بوده اقدام به دوخت و دوز چیزهای مختلف می‌کردند

۳۲. NewDeal طرح اصلاحی نیودیل که در سال ۱۹۳۲ و بعد از رکود بزرگ دهه بیست آمریکا توسط فرانکلین روزولت رئیس‌جمهور دموکرات و مشاور او جان مینارد کینز اجرا شد قائل به دخالت بیشتر دولت در اقتصاد بود و موفقیت آن منجر به محبوبیت شدید دموکرات‌ها در آن سال‌ها شد

U.S. Route ۲۳.۳۳

Dwight Yoakam.۳۴ خواننده، ترانه‌سرا، بازیگر و کارگردان آمریکایی متولد ۱۹۵۶ در کنتاکی

Reading, Rightin', Rt. ۲۳.۳۵

Bev.۳۶

Leave It to Beaver.۳۷

Hoarder.۳۸

phenyl cyclohexyl piperidine.۳۹ داروی روان‌گردان

Johnson & Johnson.۴۰ شرکت چندملیتی معروف در زمینه تولید دارو و تجهیزات پزشکی

Walter Mondale.۴۱ معاون کارتر و نماینده کنگره از مینه‌سوتا

۴۲. Party of the workingman طی چند دهه حزب دموکرات آمریکا به دلیل سیاست‌های متمایل به منافع طبقه کارگر با این شعار شناخته می‌شد

۴۳. Shaker Heights

۴۴. Upper Arlington

۴۵. Manchester Manor

۴۶. Arby's

۴۷. Payday loan وام روزپرداخت یا وام دستمزد از انواع وام‌های کوتاه‌مدت مرسوم در آمریکا است که بدون توجه به وضع حقوقی فعلی شخص و تنها بر اساس سابقه کار قبلی پرداخت می‌شود

۴۸. Sorg

۴۹. Chad Berry

Procter and Gamble.۵۰

Champion Paper and Fiber.۵۱

National Cash Register.۵۲

Inland Container.۵۳

۵۴. ژنرال هیدکی توجو از فرماندهان برجسته نظامی ژاپن که از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ نخست‌وزیر ژاپن در دوره امپراتوری هیروهیتو بود. او بعد از جنگ جهانی دوم به دلیل ارتکاب جنایت علیه بشریت اعدام شد. حمله معروف ژاپنی‌ها به بندر پرل‌هاربر آمریکا در دوران او به وقوع پیوست

Chevrolet مخفف Chevy.۵۵

Public Religion Institute.۵۶

Joe Montana.۵۷

Cincinnati Bengals. ۵۸

Don Bowman. ۵۹

RC Cola. ۶۰

Pentecostal Christianity. ۶۱ فرقهای از مسیحیت که پیروان آن از میان اقانیم سه‌گانه تثلیث به روح‌القدس اهمیت بیشتری می‌دهند

Bob Hamel. ۶۲

Space Brat. ۶۳ مجموعه کتاب‌هایی برای کودکان، نوشته بروس کاویل

San Francisco ۴۹ers. ۶۴

The Chiefs. ۶۵

۶۶. مهم‌ترین بازیکن در فوتبال آمریکایی که وظیفه طراحی حملات و دادن پاس را به عهده دارد

Preble County. ۶۷

۶۸. Kryptonite ماده‌ای که در اثر واکنش‌های هسته‌ای پس از انفجار کریپتون - سیاره‌ زادگاه سوپرمن - به دست آمده و بر قدرت سوپرمن تأثیر منفی دارد. به این معنا که اگر سوپرمن در نزدیکی آن قرار گیرد نیرویش را از دست می‌دهد

Napa. ۶۹

Rachael. ۷۰

Nate. ۷۱

Lindsay Leigh. ۷۲

Law & Order. ۷۳

Cheryl. ۷۴

۷۵. Bible Belt اصطلاحی غیررسمی برای اشاره به نواحی جنوب شرقی ایالات متحده و ساکنان محافظه‌کار و پروتستان این مناطق

۷۶. young-earth creationism باوری مذهبی که بر مبنای آن جهان، زمین و تمام حیات روی زمین در شش روز ۲۴ ساعته خلق شده است

۷۷. Millennialism در باورهای مسیحی به دوران هزارساله‌ای گفته می‌شود که عیسی مسیح بر جهان حکومت خواهد کرد

۷۸. Black Sabbath گروه موسیقی هوی متال انگلیسی

۷۹. Led Zeppelin گروه راک انگلیسی و پیشوای سبک هوی متال. بزرگ‌ترین گروه موسیقی در دهه هفتاد و بزرگ‌ترین گروه هارد راک تا به امروز. معروف‌ترین اثر آن‌ها پلکانی به بهشت است که باعث معروفیت شدید آن‌ها شد

۸۰. ACLU

۸۱. Gomorrah نام شهری در کتاب مقدس که اهالی آن خود را به زناکاری و انحرافات جنسی تسلیم کردند و مورد عذاب الهی قرار گرفتند

۸۲. Left Behind مجموعه‌ای از ۱۶ رمان با موضوعات مذهبی به قلم تیم لاهایه و جری بی. جنکینز

۸۳. Retention rate آمار کسانی که پس از یک دوره حضور در مدرسه، دانشگاه، کلیسا، یا هر مکان دیگری برای دوره‌های بعدی نیز مصمم به ادامه حضور در آن هستند

۸۴. خواننده آمریکایی سبک راک اند رول و کانتری

۸۵. Lynyrd Skynyrd

۸۶. Deaton

۸۷. تفنگ بی‌بی، نوعی اسلحه بادی است که گلوله‌های گرد شلیک می‌کند. این سلاح‌ها که ممکن است به شکل پیستول، ششلول و تفنگ فلزی یا پلاستیکی باشند، نمونه بدلی سلاح‌های آتشین واقعی هستند

۸۸. ترجمه تحت‌اللفظی اسم مجله شکار سگ آبی است که البته در خصوص این مجله مراد آن چیز دیگر است

۸۹. Tammy

۹۰. Cincinnati Center for Addiction Treatment

۹۱. Hamburger Helper شرکت آمریکایی تولید کننده پاستای نیمه آماده

۹۲. TV dinners برند معروفی در زمینه تولید غذاهای نیمه آماده که به دلیل شهرت آن، به طور کل این عبارت به عنوان غذای نیمه آماده نیز به کار می رود

۹۳. Pop-Tarts برند آمریکایی فعال در زمینه تولید شیرینی های نیمه آماده

۹۴. Serenity Prayer پروردگارا، / آرامشی ده تا چیزهایی را که نمی توانم تغییر دهم بپذیرم، / شهامتی ده، تا آنچه را که می توانم، تغییر دهم. / و خردی به من عطا کن تا این دو را از هم تمیز دهم

۹۵. Owsley County

۹۶. Kameron

۹۷. The West Wing

۹۸. نمره ای حدوداً معادل معدل ۱۳ در نظام آموزشی ایران

۹۹. Miamisburg

gin rummy. ۱۰۰

۱۰۱. The Sopranos سریال معروف سوپرانوها به کارگردانی دیوید چیس در شش فصل و مابین سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۷ در آمریکا پخش می‌شد و موفق به کسب جوایز بسیاری شد

۱۰۲. Taco Bell از معروف‌ترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای غذاهای آماده‌ای مانند بوریتو

۱۰۳. غذایی با اصالت مکزیکی که با نان تورتیا (تهیه‌شده از آرد ذرت) و ترکیبات متنوعی شامل لوبیا، گوشت، و انواع سبزی‌ها و ادویه درست می‌شود

Abercrombie & Fitch. ۱۰۴

American Eagle. ۱۰۵

۱۰۶. T-bone steak استیک تی بون از قسمت میانی بدن گوساله که گوشت بسیار ترد و نرمی دارد درست می‌شود که بعد از بریده شدن رگه چربی به شکل حرف T در بالای استیک خودنمایی می‌کند

Section ۸. ۱۰۷

William Julius Wilson. ۱۰۸

The Truly Disadvantaged. ۱۰۹

Charles Murray. ۱۱۰

Losing Ground. ۱۱۱

۱۱۲. یکی از کالج‌های خصوصی آمریکا در ایالت ایندیانا

۱۱۳. حراجی معروف اینترنتی

Pillsbury. ۱۱۴

۱۱۵. SAT یکی از دو امتحان استاندارد برای ورود به دانشگاه در آمریکا

Ohio State University. ۱۱۶

Miami University. ۱۱۷

Pell Grant. ۱۱۸ از اقسام کمک‌های مالی دولت آمریکا به دانشجویان

GI Bill. ۱۱۹ قانونی که مزایا و امتیازاتی برای سربازان جنگ جهانی دوم در نظر می‌گرفت

Parris Island. ۱۲۰

Yellow footprints. ۱۲۱ مسیری بیرون از ساختمان ورودی کمپ نیروی ویژه در جزیره پریس که با طرحی از ردپاهای زردرنگ نقاشی شده است

Leslie County. ۱۲۲

Reader's Digest. ۱۲۳

Terminator ۲. ۱۲۴

Arnold Schwarzenegger. ۱۲۵ بازیگر مشهور اتریشی و قهرمان سابق آمادگی جسمانی که با بازی در فیلم‌های اکشن به شهرت جهانی رسید.

بعدها او به‌عنوان فرماندار ایالت کالیفرنیا نیز انتخاب شد

Hocking Hills. ۱۲۶

۱۲۷. Wendy's از فست‌فودهای تقریباً ارزان و معروف با بیش از ۶۵۰۰ شعبه در سراسر دنیا

Meghan. ۱۲۸

۱۲۹. GideonsInternational. گیدئون اینترنشنال مؤسسه‌ای متعلق به مسیحیان اوانجلیست است که به‌منظور چاپ و توزیع انجیل رایگان بنا نهاده شده. پخش انجیل رایگان در بیمارستان‌ها و مراکز عمومی از برنامه‌های این سازمان است

۱۳۰. برگرفته از ترجمه هزاره نو

Keck. ۱۳۱

Navy Federal. ۱۳۲

۱۳۳. CherryPoint. پایگاه هوایی ارتش آمریکا در کارولینای شمالی

۱۳۴. Haney

۱۳۵. Havelock

۱۳۶. در نظام آموزشی ایالات متحده نمره D معادل تقریبی نمره دوازده و نمره F نمره زیر دوازده در نظام آموزشی ایران است

۱۳۷. Bob Schuler

۱۳۸. Target

۱۳۹. بیماری ویروسی که از طریق دهان منتقل شده و علائمی شبیه آنفلوانزا (تب، خستگی و...) دارد

۱۴۰. NyQuil and DayQuil دو داروی تجاری بدون نیاز به نسخه برای کاهش علائم سرماخوردگی

۱۴۱. Tylenol نوعی داروی مسکن

۱۴۲. نوعی باکتری که باعث بروز بیماری‌های مختلفی در انسان‌ها و دام و طیور می‌شود

۱۴۵. در بعضی از کالج‌های آمریکا برای دوره کارشناسی امکان طی دو رشته به صورت همزمان وجود دارد. بسته به سیاست دانشگاه ممکن است در یک مدرک هر دو رشته ذکر شود و یا دو مدرک جداگانه صادر شود

۱۴۶. Lent در مسیحیت به مدت زمانی گفته می‌شود که افراد دین‌باور باید پرهیزهای خاصی را رعایت کنند و از اعتقادات بسیاری از فرقه‌های مسیحی است که به مدت حدود شش هفته منتهی به عید پاک به طول می‌انجامد. در اغلب فرقه‌های غربی چله روزه از چهارشنبه خاکستر تا پنجشنبه فرمان یا تا شب عید پاک ادامه دارد

۱۴۷. دودو نام پرنده‌ای بی‌پرواز و منقرض‌شده است. زیستگاه این پرنده جزیره موریس در اقیانوس هند بوده است. بنا بر نظر متخصصان این پرنده در اواخر قرن هفدهم منقرض شده

۱۴۸. Rosie the Riveter نماد فرهنگی ایالات متحده آمریکا و نشان‌دهنده زنان آمریکایی است که در خلال جنگ جهانی دوم در کارخانه‌ها مشغول به کار بودند و بسیاری از آنان مهمات و تجهیزات جنگی تولید می‌کرده‌اند. عبارت «رزی پرچ‌کن» برای اولین بار در سال ۱۹۴۲ در ترانه‌ای به همین نام، اثر رد ایوانز و جان جیکاب لوب به کار رفت. تمام طول روز، / بارانی یا آفتابی، / او جزئی از خط مونتاژ

است. / او تاریخ را می‌سازد، / برای پیروزی کار می‌کند، / رزی پرچ‌کن

Acela.۱۴۹

۱۵۰. Saving Private Ryan (۱۹۹۸) از مشهورترین فیلم‌های کارگردان معروف آمریکایی استیون اسپیلبرگ

Obamacare.۱۵۱

WorldNetDaily.۱۵۲

۱۵۳. تیراندازی دبستان سندی هوک در تاریخ چهاردهم دسامبر ۲۰۱۲ رخ داد که ۲۶ نفر، شامل ۲۰ دانش‌آموز و ۶ نفر از کارکنان دبستان سندی هوک، در نیوتاون به دنبال تیراندازی جوانی مسلح کشته شدند

Darrell.۱۵۴

۱۵۵. برگرفته از نام یک انیمیشن معروف

۱۵۶. به جنگ‌های استقلال آمریکا نیز معروف است

۱۵۷. Hogwarts Law School هاگوارتز مدرسه آموزش جادوگری در مجموعه داستان‌های هری پاتر نوشته جی.کی رولینگ است

۱۵۸. Oz

۱۵۹. school admissions essay یا statement of purpose نامه درخواستی است که به همراه مدارک درخواست پذیرش به دانشگاه‌ها ارسال می‌شود و معمولاً بسته به سیاست دانشگاه موردنظر شامل پاسخ به سؤالاتی خاص یا شرح حال و انگیزه دانشجو از ادامه تحصیل در آن رشته و دانشگاه است

۱۶۰. Cracker Barrel رستوران و هدیه فروشی زنجیره‌ای در آمریکا که به سبک قدیم ایالت‌های جنوبی اداره شده و غذاهای سنتی ارائه می‌دهد. مدیریت آن بارها بابت اتخاذ سیاست‌های متعصبانه و تند مورد بازجویی مقامات قضایی قرار گرفته است

۱۶۱. Ayn Rand رمان‌نویس، فیلسوف، نمایشنامه‌نویس و فیلم‌نامه‌نویس روسی - آمریکایی (۲ فوریه ۱۹۰۵ در روسیه - ۶ مارس ۱۹۸۲ در آمریکا)

۱۶۲. Fall Interview Program

۱۶۳. Windex نوعی شوینده معروف در آمریکا

۱۶۴. Jos. A. Bank. فروشگاه اینترنتی برای پوشاک

۱۶۵. Pellegrino. از مشهورترین برندهای دنیا در زمینه تولید آب معدنی و گازدار متعلق به کشور ایتالیا و منطقه برگامو. از ۱۹۹۷ این شرکت توسط نستله خریداری شد و بخشی از آن به شمار می‌رود

۱۶۶. Amy Chua

۱۶۷. feeder judges. تعداد مشخصی از قضات رده‌بالا در سیستم قضایی آمریکا که دیوان عالی ایالات متحده منشی‌هایش را از بین منشی‌های این دسته قضات انتخاب می‌کند

۱۶۸. David Frum. مفسر سیاسی، روزنامه‌نگار، و نویسنده کانادایی آمریکایی

۱۶۹. The Atlantic

۱۷۰. Mitch Daniels

۱۷۱. adverse childhood experiences

Wisconsin Children's Trust Fund. ۱۷۲

۱۷۳. fight-or-flight response نوعی واکنش فیزیولوژیک که جانوران در پاسخ به ادراکاتشان نسبت به موقعیت‌های خطرناک، حمله و یا در اقدام برای نجات خود نشان می‌دهند

Nadine Burke Harris. ۱۷۴

Paula Fornby. ۱۷۵

Andrew Cherlin. ۱۷۶

Jane Rex. ۱۷۷

Appalachian State University. ۱۷۸

۱۷۹. مورمنیسم: از فرقه‌های مذهبی - فرهنگی وابسته به مسیحیت

۱۸۰. Teddy Ruxpin اولین خرس عروسکی سخنگو

۱۸۱. دولت ایالات متحده آمریکا

۱۸۲. Keebler شرکت کیبلر از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان کلوچه و کرکر در آمریکاست که یک شیطانک مسکات آن است



Hillbilly Elegy

J. D. Vance

Translator: Alireza Parsaeiyan



انتخاب دونالد ترامپ به ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا در سال ۲۰۱۶ مایه شکستی بسیاری از ناظران سیاسی در سراسر دنیا شد. انتخاب سرمایه‌داری بدون سابقه درخشان سیاسی با رفتارهای نابهنجار و قول‌ها و شعارهای عجیب و غریب در سپهر سیاسی آمریکا مصداق شنا کردن برخلاف

جریان آب بود. اما کسانی که شناخت دقیق‌تری از جامعه آمریکا داشتند، یعنی چیزی بیشتر از تصویری که هالیوود برایشان ایجاد کرده می‌دانستند، کمتر از این اتفاق حیرت‌زده شدند.

کتاب **هیل‌بیلی** از بهترین منابع شناخت دقیق مردمی است که بدنه اصلی رای ترامپ را تشکیل می‌دادند. با خواندن این کتاب ضمن درک عمیق بخش بزرگ و کمتر تصویرشده‌ای از آمریکا، از طریق روایتی دست اول که هر سطر آن با شکستی همراه خواهد بود، با شرح حال یکی از همین مردم همراه می‌شویم که داستان موفقیتش شاید از داستان موفقیت بسیاری از توابع امروزه‌تر باشد. داستان زندگی **جی. دی. ونس** به قول خودش داستان رسیدن فردی عادی به دستاوردی معمولی است. او نه شرکتی چندملیتی راه انداخته و نه رئیس‌جمهور شده، ولی نشان می‌دهد که چگونه می‌توان با استفاده از امکانات موجود و بدون داشتن هوش فوق‌العاده، شانس زیاد، رانت خانوادگی و ... به رفاهی درخور رسید.